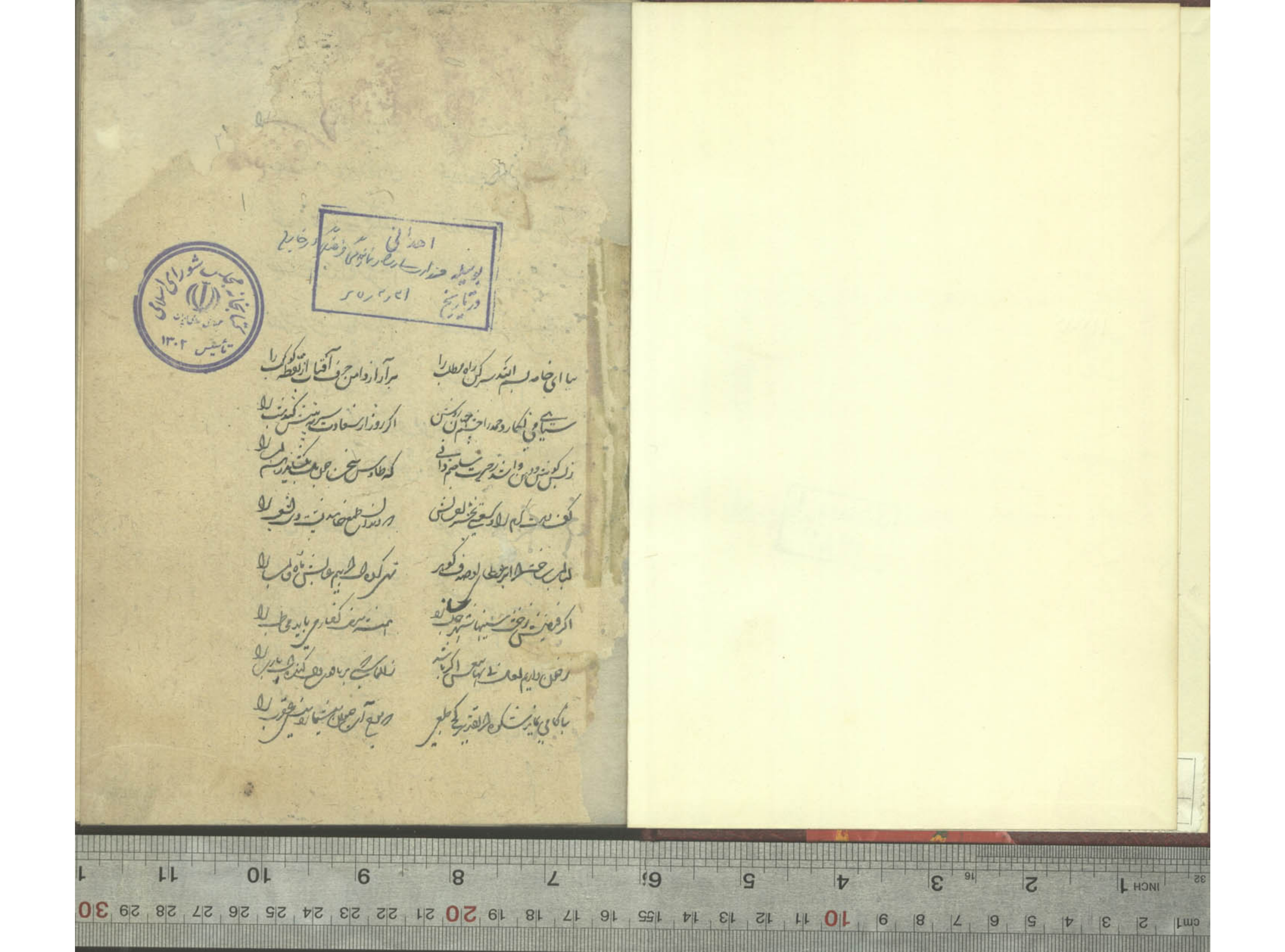

۱۱۴۰۴





کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تأسیس ۱۳۰۲

اهدائی
بوسیله [illegible]
در تاریخ [illegible]

بیا ای خامه بسم الله سر کن راه مطلب را
برآر از دامن حرف آفتاب از نقطه کوکب را
[illegible]

بدهن غنچه‌دن او گل رویی آتش تر | الفی لبیله با ماه تاب قیلدی [illegible]

کلاله سنبل گیسوی عنبر تو جعد مشکی | خیالی کوله لفه [illegible] جمع ایتدی بصر ایلا

کشتدوات [illegible] | تدرو حرف [illegible] ایلا

چه زلف لعل [illegible] | [illegible] ایلا

قلمنه [illegible] | [illegible]

بحمد [illegible] | بدر [illegible] ایلا

صداوندا [illegible] عزیز

[illegible] ایلا

یا کسی وفا [illegible] عشق [illegible] ایلا | [illegible]

کسی [illegible] | [illegible] خدا ایلا

کوید تسنیم [illegible] | هذا الکلم [illegible] یا ایها الانسانی

ان [illegible] | کالعکس فی المرایا کالطفل فی العمیا

[illegible] | الشمس یذهب اللیل [illegible]

کم

٢

[illegible] | [illegible] ایلا

دارونه [illegible] | [illegible] ایلا

خصمی اگر [illegible] | [illegible] ایلا

[illegible] | [illegible] ایلا

[illegible]

[illegible] ایلا

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] عالم [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

هرکه [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

بعد که از آتش جگر یار جام خون زدن / از اهر روزی بر سر چشمانم چو عشق بهم

عالی چو دل آینه شد سنگ عشق بود

للالی لها اشباهها اشباهها الطالی لها

کرم زبس ز شوکت رنگ و صفا را / لغزد که اوله بر حسن ادا را

هر چیز که کویم صدا را استفید / لی توح خدا آنچه شناسند نور صلا را

چون غنچه شوقا زیکی چمن بیرون / گر فرحمند است کمان تیر صف را

از بار لطف رحمت لفظ بندار دنز / مانع زمین همه شود سر و صد را

تاثیر خیال لغ اوجلب قیامت / جا کرده کر برصدت سلام صولا

از حرج کمان با بدو تیر از عشقا / تا صد نقش کوبان کلید ما لا

دولت بند بود بت بتی چشم عشق و دلکوب / از برگ لطف بدی رنگ خطا

نو کنه نقد سخن اندیشه عالی

بیچاره عجب حرج کم نقض بحالا

دل آرمش نهان چو بوی جب میکنیم ما / در زیر لب چو غنچه سخن میکنیم ما

از طالع

۳

دل کام لعل لب یار سر بریم / خون در دل چو غنچه عیش میکنیم ما

هر جا که یار نسیم گذری شانه آبله / در کوی یار سیر چمن میکنیم ما

اسحیثم از نامه لعل یاری نوشته / آینه را جلای وطن میکنیم ما

سحر اشیر مدی در توصیف عصا / رفع بهار حیدر وقف میکنیم ما

انکشت نمود همه روز بدوان کرم قدام / کی لعنه ذکر بدعت میکنیم ما

محمد از سر انجام کردن است / زین رشته تار و پود کفن میکنیم ما

عالی لباس عشق زین آتش چه میکنه

از خاک خویش کوکب تن میکنیم ما

وضع حالی اوز سر بسر جان ما / رنگ شکسته از لب زبان دوران ما

یادی زآب کر قصور نسخه / گر گشته است خو شمع بلکه زبان ما

یکشب چو غنچه قطره تنگ است خطا را / بر بند چشم حسرت داغ نهان ما

کوکب پای صدبه شوق رفته است شکنه / رنگ لطف بهار و رتبه شعران ما

از حسرت لطف ادبی با کم ختم / آتش نقل کمکی جشن ما

ناصح ز حمد تو موزون نشده است   بر سر ما نکته قلم درست ما

خود پرتوی فکن دمی [illegible]   شمع مزار [illegible] سحر را

از بار جرم قامت عالی خمیده است

خم شد ز سجده [illegible] کمان ما

با خاک در کشی پی آن که جبین را   از نقش [illegible] سجده [illegible] نگین را

تنها فلک از ذکر خود [illegible]   هر برگ [illegible] زبان است زمین را

جان تو را سجده کند مومن و کافر   محراب [illegible] طرف خانه دین را

[illegible] دو جهان گفته [illegible]   تا [illegible] [illegible] را

[illegible] دل [illegible]   یک رشته [illegible] تسبیح [illegible] زمین را

چون چشم کنی سیر اگر گوشه نگیری   وقت تمامت [illegible] را

باشد [illegible] ابنای جهان [illegible]   [illegible] دارو [illegible] الفت [illegible] را

در لعل [illegible] ندیدیم   [illegible] رحمت [illegible] را

در دیر [illegible] گم شده ما   [illegible] را

[illegible]

۲

[illegible] نسخه ذکری   در [illegible] دنیا [illegible]

[illegible] غنچه تلاش سخن ما   رنگ چراغ [illegible] سخن ما

بعد [illegible] بلبل [illegible] زیره [illegible]   تا [illegible] قلم غالیه باش سخن ما

شمع [illegible] از مصرع ما معنی [illegible]   کرد پر پروانه فراش سخن ما

[illegible] گشته کسی از کجی طبع   [illegible] سخن ما

[illegible] را   همچون [illegible] سخن ما

[illegible]

از [illegible] گشته فاش سخن ما

همواره [illegible] را   [illegible] آتش را

ز تیر آه [illegible]   [illegible] را

اگر باشد دلم [illegible]   [illegible] را

[illegible]   [illegible] را

نگفادی شغل لالا نا صبا بطرف [illegible] | ارانوف کلاه [illegible]
گلی در دل بدن حسن [illegible] صورت تمثالی | ببین بریده نقش [illegible] عاطر [illegible]

ده بار دو خط [illegible] رملو [illegible]

بار دیده عاشقان نقش [illegible]

زمانه که رو گلها گشته [illegible] | جواب سخت [illegible] دل ما
بیا بسر [illegible] نیم نخل [illegible] | که باغبان [illegible] دل ما
گلی که چیدم از دوست [illegible] | مگر ز زلف [illegible]
رسید چون [illegible] | شود ملبل [illegible] دل ما
جماد وار [illegible] | زبیع [illegible] دل ما

قلم و سخن خط و خط [illegible]

نی قلم [illegible] دل ما

[illegible] در سمند بی | بجای [illegible] بلندی
زخاک [illegible] | دلم چو نقش قدم گشته پامالی

زدام تماشای چشم یار نشد | غزال را رگ گردن شود کمند اینجا
بکوی تو قدرم نشد بلند چو غنچه | همین بس است که [illegible] بلند اینجا
گزند خصم شود خر زنگ بختانرا | که هست مردمک چشم بد سپند اینجا
ز زهر چشم تو از بسکه جان شیرین رفت | شکست تلخی بادام نرخ قند اینجا
دلم ببزم تو از رشک خیره میسوزد | چنان که آتش من مجمر سپند اینجا
ستاره ها بنظر همچو خیل زنبور است | بهر کجا که روم نیش خار گزند اینجا
فتاده ایم بدام فریب صیادی | که خود ز شوق رود صید در کمند اینجا

شده ست خاک در شن عالی دهر از رشک

بسان ماهی بی آب می طپند اینجا

چو در میخانه ای ساقی بده یک ماهی | [illegible]
بیا در کوی جانان تا تماشای گلستان چمن | [illegible]
[illegible] | [illegible] در یا [illegible]
[illegible] | [illegible] اینجا

غنچه دهنینک حسنی ایچره آنی دیدور دانا | که مخصوص ایرور اینجه لیکی او مراسی

قدم قویمس ایکی کیم بار منکا ییلدوزلاری | که بارسه پایه پایه ییرده لمعان ایلادی

دیس عالم چو قیلدی بار ییلاو غنچه دیلین | یلدوزلار تشاج لعلی بار چیر رحی

بار ایلکی قیلیب رقیب ییرلاو چو اولدورشته | که طاق ایرور بار لسی بار حمد رحی

محبتسز ... اقبال ارحال کا چرد | [illegible] عشق ادبر که ییرده ... ایتی

کوز ایلکی ... ایچره ... | که تواند حال ... ادرید ایچی

رقیم بار ... رسید ... عالی کیم طالع بین

که عزم درج رفت دکار لطف رسید ...

کوزلوکا ترینه اوقی ... لا | الفت که انه لشه بیدر لا

باللار ... سبحه کا ... | کوتاه کوتاه ... کمند لا

در صفحاتی خط ... | محراب ... سپند لا

کوز ... ییرکان ... | ... عشق ... ایزلا

کوکا ... طفلی ... | ... ییر سمند لا

... مین ...

6

... کیم ... | ملک ... خضر ... لا

... رفد ... | زینه ... زهد ... لا

علاج لذت ... حاجی کر ...

شیرین ... بکند ... لا

کار ... عشق ... | که ... کسند ... لا

... | کی ... صبا ... لا

... | ... لا

... | ... لا

... | ... لا

... | ای ... لطف ... لا

عشق جادو کوز ... | تماشا ... لا

... | ... لا

... | ... لا

کنم مقصود ... ادعا یافت کند ... شکل ... [illegible]

حیات ان احیای ... الوصل فانلها ز ... محمودم ... [illegible] ... دلها

اگر خواهی ... رکعت عشق دلها گر ... [illegible] بهار ... [illegible]

سعید عشقی ... [illegible] چو ... شعله ... [illegible]

بمجلس ... [illegible] سلیمان ... [illegible]

غلط ... [illegible] دری ... جدا ... [illegible]

[illegible] بلی ... [illegible]

بر ... [illegible] ز ... [illegible]

ز ... [illegible] ... [illegible]

رسید ... [illegible] ... [illegible]

مدام ... [illegible]

... عالم ها و ... [illegible]

[illegible]

... [illegible] ... ز ... [illegible]

... [illegible] ... که ... [illegible]

رس ... [illegible] ... [illegible]

... [illegible] ... [illegible]

چو ماه ... [illegible] که ... [illegible]

چراغ ... [illegible] که ... [illegible]

... [illegible] که ... [illegible]

... [illegible] ... [illegible]

... [illegible] که ... [illegible]

... [illegible] که ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible] ... [illegible]

یوزی عرضی یا مواج نفسی سطریم کبی آی
اوزردی یار رسولیله مکتوب ویر

شکوه‌یی پامال ایلدی [illegible] عشق
تا که لطف جبر ایتدی آیوب ویر

دل طبیبی [illegible] حیدر که جانی [illegible]
کشتی‌ی طوفان ایله بحر [illegible] ویر

منزل [illegible] خط [illegible] دوست
بحر آزادی [illegible] مطلوب ویر

ویرده دل لعلی [illegible] عشق ایلسند
یرمی [illegible] یعقوب ویر

ازرضیا [illegible] القاب
[illegible] طفل مجروب ویر

بیت [illegible] صحیح
مهرب پروانه [illegible] مطلوب ویر

بیک [illegible] دل عالی [illegible] دوست
ویرده [illegible] مطلوب ویر

بیچاره بیک [illegible] پروانه لر [illegible]
اوزرلی [illegible] پروانه‌یه ار

زنده [illegible] زبانی شمع [illegible]
عشق [illegible] انقدر پروانه‌یه ار

بال و پر [illegible] اوج [illegible]
روح [illegible] قطع الطیر پروانه‌یه ار

شمع [illegible] زبانی [illegible]
کرد [illegible] زبانی [illegible] پروانه‌یه ار

میرسند [illegible] عشق [illegible]
[illegible] پروانه‌یه ار

[illegible]

عونه الله

٨

زنجانی [illegible] او زیر کسی
دوست [illegible] پروانه

زر [illegible] جلوه حسن ویر
نور شمع [illegible] اوریدر پروانه

[illegible] اولا
[illegible] اولا

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] اولا

[illegible]
[illegible] اولا

[illegible]
[illegible] اولا

[illegible]
[illegible] اولا

عاشق [illegible]
[illegible] اولا

[illegible] عالی [illegible]
[illegible] جانی [illegible] اوله

[illegible]
[illegible]

ور بود سال‌ها پیمانه [illegible] | [illegible] جام و سبوها

مطلب [illegible] و فغان [illegible] | در مقام [illegible] جام و سبوها

ناخدای کشتی [illegible] | [illegible] جام و سبوها

هم‌چنین [illegible]

کس چه بود [illegible] جام و سبوها

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

ستبره خطنکی نه تر کجادر بهر روح طالع — همچو ابرو اوکندی هر کج خاطر بلادر
غافلان ارحقی نشانی کوزکار دفعاریه کچند — تا نه بعد خصمی چوق دردکسنه [illegible] ترا

قصه روشنی خورشید دولتلو [illegible] اتم

عالی ار [illegible] آرام [illegible] شقیاب ارا

چو یار مجرم کرم [illegible] کورور — نگاه کرم رقیبان [illegible] کورور
غیرتی غیرت بعاد [illegible] بودر کرم — نجوکان شکلی [illegible] کورور
چو [illegible] تصویرمن شند [illegible] — خیالی حکیم [illegible] کورور
نه [illegible] سیاست [illegible] ارکیم — چو شوق [illegible] کورور
ز عشقا [illegible] حسی [illegible] اکجمان — نه سایه عیانی افتاب کرده
بملک عشق [illegible] — ز ضعف [illegible] کورور
بدآیم جای جایی کناه [illegible] — توانی خلاص [illegible] کورور
کهی [illegible] ساقی [illegible] — خو شمع [illegible] که مالک [illegible]

ولیدی

[illegible] خطنکی [illegible] — خلاص [illegible] ایدر
[illegible] — [illegible] انتخاب کرده
[illegible] — [illegible]

[illegible] عجم [illegible] کتاب [illegible]

[illegible] حساب [illegible]

[illegible] — [illegible] ای
[illegible] — [illegible] ای
[illegible] — [illegible] ای
[illegible] — [illegible] ای
[illegible] — [illegible] ای
[illegible] — [illegible] ای
[illegible] — [illegible] ای

خاموشی

ما کلفی تو قولاق لعلینگ سیننی | لب ... تاپام ای

بایدیسی خود عشقیم یار کونکلی عاشق | ناله قراه صلای ... عالم آرای

عالی ار تحقیق ... نظر ... لعیم

آه ... عشقیم ... بیابانست ای

جهانی ... بودر الفتی ... | بار ... کل ... خاک ... ای

سیفدیم ... بس ... ابروی | ... بالیسی ... صفای ...

من ... مهر بار ... ... | ها ... خود ... ای

... بلا ... کرسی ... | ... بیدار ... ... ای

... خود ... | ... بار ... ای

بجای ... کیم ... نقد ... | ... خیران ... ای

... عالم ... ای

... تیغ ... ای

مجانه

... توصیف ... کرد | ... [illegible] ... کرد

کهی تو بس ... و کاه ... حور ... | ... که ... حال کرد

... تو در ... حور ... | ... که ... حال کرد

کو ... عشق ... صاف ... | که ... خود ... حال کرد

... نازک ... کرد | که ... تو ... حال کرد

... عشق ... سینه ... ع

که ... خط و خال کرد

... تو بس ... خود ... | صدف ... کرد

ول من ... از ... | ... که ... کرد

... تو ... | که ... ای تو ... کرد

... من ... | نه ... کرد

بال ... | ... کرد

دل چو طلبی ز ما حق الله [illegible] / بر ما [illegible]

همچو زخمی که خورد ز تیغ تو [illegible] / چشم [illegible] تو [illegible]

[illegible] / [illegible]

تو آن [illegible] دل [illegible]

ساخت [illegible] صحبت [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] روم [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] ۱۲

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

هر کو ز صحبت عالی نخواهد بر بُرد — گر گویدش که با او بگویم بهانه‌ها
ور عالی کسی نفسم ز آتش نهند — غیر از کسی که لطف به تقریبات جا کجا

بر خاستم که گرد بر کس گرد ره ز نعال
از روی یار گفت که عالی کجا کجا

شکوفه بر غم سنبل خود زیر پا زد — چه بسته بست گهر بار و زود سر گل گرد
ترنم از فکر لب لعل تو در آموخت — غنچه بی تو شکفته است اساس حاصل گرد
چکند ساقی و مینا و می به باکشی — ساقی از حسن تو و چیره دار می گل گرد
قطره شبنمی از برگ گل لعل چه بود — چو کسی زود که به عاود آن گل گرد
کاش تقسیم هم ز لاله ز دستم روز به روز — که از دل ما شبنمی ز نمود اشک گل گرد
سر باغی که نمود نمی کم از غم صحبت — منعقد شد به برگ گل شکسته گل گرد
چون می کشید ز درد دل لذت عشق — که کسی سایه بس افکند از ره گل گرد

شکر عالی که از دل رنج ز ساقی رستم

صحبت میر

صحبت بر عالی کرد و قدح خواند بر او

نسیم صبح گر چه بر گلهای باغ آمد — کوکب سنبلی که ز شوق چراغ آمد
ز نهار به پاسی عزت سیاه را بود — که از چشم خرگس چه شد گل از باغ آمد
بر حوض شد ساغر ما زلف کشی — هم خط رخ صنمی و هم قد داغ آمد
نگاه تو چو میکده به نگاهی عجب مقدار — می شیشه میکند غم عشقی چراغ آمد
تا از شمع قد تو گرد و زار بی شوق — برگ شکوفه سند بر سرو چمن باغ آمد

عالی چگونه ره بسر بری یار برو
بر عدم گردد بهر کمال سراغ آمد

چنانکه بزم شکوفه است نو بهار از تو — بر انتقام لب چشم آتش سوده لعل آمد
به پی برگ و سنبل تا نمود و زود ز کس — که میکند عجم و برگ تقریر آمد
قلم به وصف تو نرگس ز برف سود به عشق — که در سحر جمال از شب ابوالفضل آمد
شکفت صحبت نرگس چو برگ عشق تا حسنه — به پس مرحمه شب سیر و لاله آمد

زاهد و فقیه بود و خروش قمار کیست عشق | که ما رسیده ... بود و ... را

محتسب ... [illegible] ... | و گرچه آمده ... [illegible] ... را

علاج ... [illegible] ... | ... [illegible] ... را

غبار ... [illegible] ... | ... [illegible] ... را

و ... [illegible] ... را

... [illegible] ... کرده ام ... را

در حال ... [illegible] ... | ... [illegible] ... را

... [illegible] ... | ... [illegible] ... را

... [illegible] ... | ... [illegible] ... را

... [illegible] ... | ... [illegible] ... را

... [illegible] ... | ... [illegible] ... را

... [illegible] ... | ... [illegible] ... را

... [illegible] ...

و ... [illegible] ...

... [illegible] ... ما | ... [illegible] ... ما

... [illegible] ... | ... [illegible] ... ما

... [illegible] ... | ... [illegible] ... ما

... [illegible] ... | ... [illegible] ... ما

... [illegible] ... | ... [illegible] ... ما

~~[illegible]~~

... [illegible] ... | ... [illegible] ... ما

... [illegible] ...

... [illegible] ... ما

... [illegible] ... | ... [illegible] ...

فرو نشین و [illegible] بنشین این همه — که چه سان [illegible] به اوج
بخیال ها همه شب [illegible] — بروم ز خویش که به نظاره ام [illegible]
سحری چراغ بیدارم که دل [illegible] — [illegible] دیده خود بسوی [illegible]
نفسی ز فرقت [illegible] — [illegible] نشسته ام [illegible]
زمین امید [illegible] — ز تو [illegible] نوازم
همه وقت [illegible] — چو کسی [illegible] غنچه [illegible] رسیده ام

[illegible] غنچه [illegible]

[illegible] لطف عالی که بروز نظاره ام [illegible]

زمین ره [illegible] چه چه — [illegible] چه چه
[illegible] حبیب الله [illegible] — [illegible] نفس چرا چه
[illegible] — [illegible] چه چه
[illegible] — [illegible] چه چه

تمت

۱۵

[illegible] چون [illegible] — در فکر [illegible] چه چه
ای [illegible] — [illegible] گلشن چه چه

[illegible] احباب خود
[illegible] چه چه

[illegible] دل ما — [illegible] دل ما
جایی که بجایی نرسیدیم رسیدیم — [illegible] دل ما
[illegible] — [illegible] دل ما
[illegible] — [illegible] دل ما
[illegible] — [illegible] دل ما
[illegible] — [illegible] دل ما
[illegible] — [illegible] دل ما
[illegible] — [illegible] دل ما

جایی نه نمودی که نشد دل [illegible]

حاک روده

مخمس توحیدیه ... خوش ... باما

نقاب ... بیان ازلکن قران | بر ... ازل حسن جوو ... بولور
تماشای ... رکرو ... صیدی ... آبوری | رمیدی ... ور ... [illegible] ... بولور
ازلدا ... ترکش ... ابر ... | کرمی ... تحجیم ... جادو بولور
روشنات ... تکلکه ... رو ... توستی | جراحت ... آثار ... روحو ... بولور
اگر ... حاصل طبع روان ... | ... باغبان ... بولور
مصلی ... سپهر ... الدرام ... | بات ... کار ... بولور
ابلهی ... ... | نموده ... دریا ... بولور
بحر ... نامه آدم ... عالم | بهار ... عشق ... بولور
یو ... نقصم ... ر ... شاهی | نعم ... بهار ... بولور
سحر ... استی ... | ... حال ... بولور
بی محبت ... یار ... | بمیران ... یار ... بولور
نسنک ... جهان ... | ازین جهان ... بولور

بانی نسهد

۱۶ بانی ... وارد یار ... | ولیم ... گرو ... بولور
زبس ... عاشقان ... | تماشای ... ایل ... بولور
لذت ... صورت ... آدم ... | بجهی ... صورت ... بولور
علاج ... ازل فلک ... | وو ... بولور
زمر ... دوم ... | نیم ... آدم ... بولور
ازرهی ... ارجمان | کر جام ... مجلس ... بولور
بخواهیم ... | ... بولور

اگر ... عالمان ... عشق ...

تو ... رو ... عالم ... بولور

نور ... سرحالی ... بولور | که گرو ... عالم ... عالی بولور
طبیبان ... | ... عالی بولور
بیهش ... فی | زوال عقل ... عالی بولور
رهیل ... عشق ... | جمی ... عالی بولور

نگاه چشم او کس بو و ز جان و دل نفس ... گشته های غمزه‌ی او گر جان بخشد لب لعلش عالی شود
شب هجران شبها بیهای آخر بود عشق و ... زنجیر قفس باشد و دیده بیدار عاشق شود
چمن گل گل شگفت آنجا چه دارد یار خوب ... بلبلی ها ماند و در لطف فکر عالی شود
که هر موج ما رنگ تو زان عقد گل ها ... باشد گلها باغ و بار رعنا عالی شود
قیامت هجران و بیدو باشد هیجان بود ... عجب در نو رسی محمد کند عالی شود
ز هار غایب و مجنون او در مدد است ... رشک ملامت او در لیلی عالی شود
چه با خود آورد با صبح قرار در دم ... مکش در نیم فراری سر کسی بهار عالی شود

چو عالی حد کرد ارای آینه پر حسن بیاد الله

کاشانی بود در قدم از کار عالی شد

هر که سخن رسیده باشد ما را ... همچون کلک تا بره چیده باشد لاله
در چشم چون نگاه و در آرام رنگ ... این حسن ز حکم چکیده باشد ما را
آب کرد شیاده گرد و نقش نقش ... اشکی که نه گوهر دیده باشد ما را
پیکی که منزل ز جو و قصه‌ها ... مجنون که ندید و دیده باشد ما را

عشق

۱۷ عالی چیستان و بیل ما شد است ... آیا رگ جان بریده باشد ما را
جای که حلقه نشیب خواند امد لعل ... طوری که ز حق از دیده باشد ما را

عالی هر کس عبارة تازه حق است

گویا که نور ز چو دیده باشد ما را

برگی صفحت از و نام ما نازک حالی ... که در دو بسا خویش تن ما سازد الالی شود
چه سود از رنگ قفا نام چو سود بالا نام ... فلک سپهر و فکر و دانند بیم خانم عالی شود
برساتی لعل رنگ پرده [illegible] ... [illegible] که تا و ای [illegible] عالی
همیشه [illegible] الصدر [illegible] ... [illegible] که ای کاشی [illegible]
هست [illegible] از انعام [illegible] ... فلک نامی و در وری [illegible] عالی

به آمد احوار ریحان هست و نام می [illegible]

عیب در مسجد و محراب سخن عالی شد

از بی مسجد [illegible] مستی ما ... با آنکه [illegible] افزود مستی ما
یکدم [illegible] ما در سجده [illegible] ... [illegible] محراب [illegible] ما

چون غنچه فرو رفت حالی — دلتنگ گرده‌ام از این [illegible]

عیب گدا نباشد [illegible] — بینش که در شناسایی [illegible]

[illegible] — ای سکندر خضر کس از [illegible]

چون از رنگ گل [illegible] — کی اعتماد باشد بر رنگ [illegible] ما

عالی [illegible]

[illegible] کوتاه دستی ما

تو [illegible] جان [illegible] — [illegible]

رنگ [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] جلوهٔ حسن [illegible] — دل [illegible] مجنون [illegible]

[illegible] — صاحب [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] حلقهٔ [illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — چه اعتماد [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] حسن [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

زلف اگر بر عارض او حلقه زد وقت خوش است / هیچ نادر نیست گر اندام موی آتش دیده شد

دیده از بس سفته گوهرهای منثور ماه من / بسکه نخچیر دلم زیبا ز عشقت کاسته شد

کرد ابد نامه نگین ... شود پیدا گشت / شمع از خود نماید تا که بیند شد

در ره ما عالی پنهان و در بزرگان کرده ام

ابلک شمع ز رو دیده ماند از جنس نو شسته شد

فکر نقش تو ان ورز از دور تماشا ز / رخ ز حوان شد و ... زیبا روی گرد

سر بزانو در جنس غنچه سان خوابیده ام / گر نسیم صبحدم زند نیک ... زلف گرد

تا صبح بیدر و از خواب بیخبران بود / از ور نسیمی های خود همواره بر ساله گرد

تا نهی از گیسو ... چو روم ... شکار / هیچ موج ... سره ... الف ... گرد

شکوه در وصلش زیادم ... / بسکه حیرت صورتش ... گرد

جام و رحیق از ... عالی بر جوانم گشته

در خمار ... ساز ...

تو چو دل سعادتی ... / من وحشی تو ...

ایضاً له

گر ای لب از باده بر آورد رنگ یاقوت / تیغ نگاه چشم دل ...

مروارید نغز ... در چو لاله گاه / که بگرد ... غم جوش اند اشکها

می چو دل ... از لعل ... / شرح رو گشته ام از جان ...

از ... / تا ... لذت ناکامیها

... اگر سودای ... / ...

در بیاض غزل استاد دیوان عالی

... حسن ... از بی ...

برم ... و اخلاف ... ها / ... ها

... ها / ... ها

... / ... ها

... / ... ها

... / ... ها

... / ... ها

بر سر کویش نباشد حاجت باغ و بهار [illegible] زانکه هر رنگی که [illegible] یار ما

ساقی [illegible]

عالی [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — دل حلقه [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible]

از خویش رمیدن [illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible] خود

[illegible] — [illegible] خود

[illegible] — [illegible] خود

[illegible] — [illegible] خود

[illegible] — [illegible] خود

[illegible] — [illegible] خود

[illegible] — [illegible] خود

[illegible]

رساندی [illegible] دریای خود

لاله [illegible] عاشق [illegible] — [illegible]

زین اطلس رهوار که جز بهر سلاحند | اسب ابلق ز روی اطلس بیاورد به ترک

تا حسن یار تو بر سیت [illegible] ز بروی فهمی | [illegible] عکس از رسم او کار ترک

[illegible] بر فلک بوسی [illegible] ره بحر [illegible] | تا عکس [illegible] گند [illegible] یار در ترک

چشم عالی بر رودار روی حاک [illegible]

[illegible] بسته خار شده و نیو زرد ترک

گر خسته آمدی که گل [illegible] تر ز | نمود و [illegible] جوش [illegible] ترد

زر [illegible] و [illegible] کسی بخوان [illegible] | [illegible] طلب [illegible] مال

[illegible] بر [illegible] نکته | [illegible] [illegible] عالی ترد

[illegible] نسلی بی [illegible] کردن | [illegible] جهان ترد

بهر [illegible] دست کنج [illegible]

بخور [illegible] کسی در [illegible] ما بهر

ما عشق [illegible] بیا [illegible] | [illegible] [illegible]

[illegible] بی بار [illegible] | [illegible] [illegible] بی بار [illegible]

بجوش

بحر خوش [illegible] [illegible] | اگر [illegible] خوش [illegible]

[illegible] [illegible] | [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] | [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] | [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] | [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] | [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] | [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] | [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] | [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] | [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] | [illegible] [illegible]

در مجلس ما عود بر آتش منه بر روی ... / با نغمه ره سوی ما جوی ... ما
بر صدای ... برکت ... / مس چو ... قدم ... ما
برگ گل ... پروانه ... / ... پروانه ما

عالی ... ما
تا بیند که ... کار ... ما

... / ... ماه ...
... / ... ...
... گل ... / ... ...
... حیات / ... ...
... / ... ...

... گل ... حسن ...
... عالی ...

... / ... ما
... ما

... / ... ما
... / ... ما
... / ... ما
... / ... ما
... / ... ما
... / ... ما

عالی ...
... ما

... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...

ور ره صحرای [illegible] خارِ صحرا ها — بجا و ها [illegible] از کس [illegible] از باد ها
چون [illegible] و [illegible] — موج و دریا [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] بجاب از باد ها

خار از طور [illegible] سینی اهل جهان
قطره دریست عاشقی سیلاب [illegible] ها

دیده [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
بکه سیرای جهان [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
پرده‌های جسم [illegible] محمل [illegible] — [illegible]
بشکند [illegible] قطره [illegible] — [illegible]
سر [illegible] ها

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

صفحه سیه [illegible] تا شده [illegible] نقش حروف
می [illegible] عالی [illegible] جوهر [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
مرده وصل [illegible] — نقش [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

ما صبح آمدیم عاشقی بر سر تیغ بی درنگ
نجه اور غم ... الوداس ... برد

تمام عمر بستدیم می و نگاه خود را | کتم نگاه بر پایتم نگاه خود را
هنشته جای بس خانمت... | برای نام زینت ... خانه
جوان ... | بجای ... زسرو ... قلم
محبت ... | که عشق ...
... | ...
محبت ... | ...
... | ...
... | ... ستاره خود

بیا که ... و جدائی ...
... خود را

... | ...

ره برادوم

ره برادوم ... | از ... آرم ...
... | جلوه ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...

...
...

... | ...

[illegible]

قسمت ما ز یک قطره گوهر رسید — سید و آب کرنا و ریک ... چو در ...
بسته گرد و ... رخساره عشق — گر ... به ... رسانید چو ...
از این جا ... نفس به ... بیچ شمار — ... به ... رسانید چو ...
چو ... نیست ... بر ... — کاش ... جا ... رسانید ...
چو ... الا ... چو ... وارزو — ... رسانید ...

بر ... تو جای ... رفت
... رسانید چو ...

زور ... گر ... مگسست ... ما — ... سند ... ما
بال ... سسته ... — یک ... ما
... طلع ... ما — ... ما
... کجا ... — نیعنی ... ما
... ما — یک ... ما
... ما — ... ما
مقطع را

... جانان ... گرد باد — روح ... ما
... ما — ... ما

... گلشن ... تر
... ما

پیوسته ... ما — ... ما
... ما — ... ما
بر قطره ... ما — ... ما
... ما — ... ما
... ما — ... ما
چون ذره ... ما — ... ما
... ما — ... ما
از ... ما — ... ما
... ما — ... ما

غالی الملک گشته زیر کفش تو دل

سند الصبح گفته تو ایجاب ما

عشق از دو نیمه کرد دل خسته [illegible] ما | حیف [illegible] تا کی رود [illegible] ما

چون دل [illegible] ز چشم تو ما [illegible] | [illegible] تا کی بود [illegible] ما

کار ما [illegible] ز عشق | [illegible] ما

سنگ [illegible] در عالم دل [illegible] | زین جهان [illegible] ما

[illegible] عشق را | [illegible] ما

در جهان روی او [illegible] | جلوه [illegible] ما

[illegible] | [illegible] ما

زین جهان [illegible] | [illegible] ما

[illegible] | یار [illegible] ما

[illegible] | [illegible] ما

غالی [illegible] چشم [illegible]

[illegible]

چشم آهو [illegible] ما

ز [illegible] ما | [illegible] ما

[illegible] | [illegible] ما

[illegible] | [illegible] ما

[illegible] | [illegible] ما

[illegible] | [illegible] ما

خاک [illegible] | [illegible] ما

[illegible] | چون حباب [illegible] ما

[illegible] | [illegible] ما

او [illegible] عشق [illegible]

[illegible] ما

[illegible] ما | [illegible] ما

[illegible] | چون [illegible] ما

[illegible]

بسکه بلبل صفت این صفحه ز تو شیدا و درهم
در وصل ار بسته با صبا و بیکس هم ما

هر دم کز راه سبک زلف بسی پای ما شد
تا در این قید سر زلف کی از او نگسلیم ما

هر دو در بس ساخته از آه و ناله ساز و خود
بر که گوید این غزل از شاد و بیکس تا

هر که مکتوب عشق ما ای گلی بس هر دم
قاصد خود را ز بهار صبا و بیکسیم ما

یک تو عرض قربان آن که صبا ر سند بما
جای گر بدیدن جانم ار طلبند بما

چه حرس بیا سبک که ما جای ای بر سر شمال گر ز طلبند بما
یک ز چهره صبا دل تو چه هیچ ار پرسد بما

رسیدیم ما به مطلب که در طلب کرد دیس
جام اراه از جای کرده آیم ار تا رسید بما

بر ز روان سیکر ز بیکسی بمیل شدیم تا ایچ
که هم چو دل کلی گشته رخ و او دل [illegible]

که میکرد و رقیص این دل هم که [illegible]
ور آن ار جای که بس تا بود [illegible]

با قید بلبل عشق سا ورس فکر هم که کی تا
بیک ارهم چو نقش با بد کام ار شود بما

ور دو یو چو لیسی ار نسیم تو نقش راه
ار صحبت که عشق تو از آن بحسن شد

قرباد

فریاد ربا دور سناسی که ز طفلی
و اندر قفس عشق تو زنجیری و جرسی شد

از حسرت زلف تو بود بطر جلسا
مستانه شده آه که تو [illegible] قفس راه

تا سینه چو سینه جان برود عشق
رنگ از تلخ گل برفت گلشان [illegible] شد

در صفحه مکتوب اثر کی لفظ حروف
شهر بیحسب حسن کرده و بس شد

شهر میرود کرده رسیدیم بصیاد
شهر گسیختیم و گرفتیم قفس راه

هر که مروان شده بجای دیگر بود
آی ز دو دل ز خروش بیداد چمن شد

عالی چو تمام کنم ز رشته کرم جان بر تفا
در حسن تو چشم شور فایده حسن تو شد

تو حسن هم ز آنهای که بود عشاق تقصیر شد
گشته ار حلقه احوال ار [illegible] شد

عیب هر دو هر [illegible]
[illegible] زلف تو مشکین

[illegible]
[illegible]

تا هم دریا [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] شد

[illegible]

بندد دلی بر یاد کسی ... / توان از آن ... نقل ...

دل سیب عشق ... / بهر ... تو ...

... / خط ...

... / که ...

... عالی

...

... / ...

... / ...

... / ...

... / ...

... / ...

... / ...

... / ...

...

بگرد و کوس ... رسید ... / که رسید ...

... عالی ...

...

ساقی ... جام ... / ...

... / ...

... / ...

... / ...

... / ...

... / ...

... / ...

عالی ...

...

... / ...

٢٨

[illegible]

عشق ایله یاریم که رسوالیق ایله گلدی [illegible] | گرده [illegible] ای عید

گر کیمی یا یار [illegible] | [illegible] برقعانی [illegible]

بی بهارم [illegible] عشق [illegible] | در گلستان از گل و سرو و نوای عید

ای صبا [illegible] | گل [illegible] کرده در جلوه [illegible] ای عید

عاشق [illegible] جام [illegible] | شبنم گل [illegible] ای عید

وه کیم گل [illegible]

[illegible] ای عید

[illegible] | ریخته در [illegible] جانب [illegible]

[illegible] | [illegible] آهو [illegible]

جام [illegible] | [illegible] جهان [illegible]

[illegible] | [illegible]

ای دل و جان جهان [illegible] | من [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

ای [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

چو طفلی که با بوسی ز آده آبرو | چنانکه جنبش بر حی تو رو روی بیرب
فرحی می و طنبور تمام زند بهم | نیو بزم چو چنگ شکسته که [illegible]
ار [illegible] لبی نشاند بدست آید | که با [illegible] و آید بیخودی [illegible]
سبک [illegible] | زر [illegible]
چو عیب جوی [illegible] تو آید | که در [illegible]

[illegible] صاف بود خوش و [illegible]

چنانکه [illegible]

بخود [illegible] | می [illegible]
ار [illegible] | [illegible]
[illegible] | دیده [illegible]
[illegible] آید که [illegible] | بجای [illegible]
سرو [illegible] | ار [illegible]
کشتی [illegible] | [illegible]

[illegible]

۳۰

[illegible]

هر [illegible] با رده [illegible] | ورنه [illegible]
تا [illegible] لعل شکر بار [illegible] | با رها آمده [illegible]
تا [illegible] مصحف [illegible] آمده ایم | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

گفت چون هیچ گوهر کان علم ز دستم می‌رود
صورت احوال با کس بر نسنجد ای از کتب

محیط از روی نسخه با بس من از روی چار
تا نگیرم اندکی از جان یکی خود گریب

گفت هیچ عمره ام هر به خاطر کس بالش
یا بابرو داد رسار ز نهایتی از سر کتب

هست عالی از خطا و زحل سهو علیم
زانکه از جاحد بعویک گفت پس و کرم

بهای و فیا و وطن جاگذشت
اینجا بسی چه بود
حرف ابوده معان

[illegible]

چون مصحح که با وقت هیئت کس نگردد رفت
هر بعض از خط او سرخی از لک یافت

گوش را دو خانه اما بکجا زاید
این هم ز خط کی آدم چون قصه کلان رفت

احوال ملک قدر رسیدی است از دل ما
این نقطه ز نظر کی به مهر مسیحا نیست

بر جای مانده هاراف درجامی که گوهرها نگفت
نقش نگین مدار د جوهری که بر دو ما نیست

در هر طرف پیچ کرد و دو دلم بگشاد
این هم بس طرف گشته پیدا اسمای نیست

از دو دیده‌ها ابو احسن ما را
دشمن تیری نوازم ز کسی که مهر ما نیست

در سر این که دارای خاک ازو مانی زرد
این نام را به همه اف زنان و دا

عالی برآورد ره دو دل از قید فلسفی

زیرا با غنام ها نهر رسیدن الف

از محبت حاصل دل عمر رنج دکی است
گرچه حمد اند دلی در لعنا رحوکی نیست

معنی در وی کی نعت از او امداد جلی
هر که بروی کسی دارد و لطف در وی نیست

شکر بر سر خوش خجسته است
با ابوالی سیح دوسی در جهان کی نیست

کار ما بعد بر جان باشد و کل همراست
هر که کار عاده دا لوبال ایدیان نیست

همچو زنبوری که خون آلوده‌ای اندر دل است | دور مجمر اسپندها بسکه کس در پس است

در لعل وا آلوده قلبی که نشانه‌های کسی | در همی خبر داغ دل که دو دیده در دلش است

گفتم این دل جست که زد و انجمنها بسته‌اند | سینه کردم چاک دیدم لاله‌ها چه داغی است

را اندازه‌ها پای طعنه ز غالب عالی قران

در دو بیگانه‌ای عشق آن کافر که بد هست

نقش کدام عاشق بسته است | بر چهره نو کرده رسالت شکسته است

در جستجوی آنکه ناله گشته‌ام | شبنم زروی سبزه صحرا شکسته است

جا بر طپیدن دل ما تنگ می‌شود | مجنون زمان بادیه پیما شکسته است

بر جوشم ادر سر دریا واجب است | بر گشتی در حال نوبانها شکسته است

گردون خور گریست پدید کاک زدود | شمع از تعلل با حجر ز زر نا شکسته است

گر برزی از اهل نظر طبع کج است | ابرو در چشم بهر چه بالا شکسته است

ویرانه که کرده دل ما حالی

عالی در خاطر که انجا شکسته است

عجلی

عکس سیدم را او کرم از من دریغ داشت | فی الحال ساز کرده غم از من دریغ داشت

ترکی آن شکوه اسیر دور لیس | این ستم که او ستم از من دریغ داشت

من سادم مخوی جو او کنار انتظار | بیدم آن نسیم هم از من دریغ داشت

لب جواب حسب چور سرد فرد ارد | یک ترسی بوقت غم از من دریغ داشت

سید چو رسیدن چوراهی سیدم بکم | امید کس که گوله کم از من دریغ داشت

کاهی نامه جه یک قلمی می کشید بار | الحال نامه یک قلم از من دریغ داشت

این سید لیلم که نسلی نگشت | از سر لوت نوز قم از من دریغ داشت

رقم رکوف ما که کدیم ز جو لیسنی | اید بحیم و تکیدم از من دریغ داشت

ابرو دم یکی میکند به باس | او یک نگاه وحشم از من دریغ داشت

عالی چه او رو ظلم در حرم یار

تا کی ز بس سیدم هم از من دریغ داشت

گو دست سر در چاک جوش زمان است | دل طپیدن مستی فی غم دلدار ماست

تا در رو بیس راه خلوت دل آدم | هر کجا اینه نیی سایه دیوار ماست

طلوع ماهی پیرفروز اولدی باغ و راغ | برف ور ابر ربان لاله نسا ر ایدرست

هب خرمالی از مال جهان ماراکس ا | حسیم تویی جا به بیرمحبی اران وردنا ست

سیسر ما شد امید از نحنه بود ر نظر | حسیم بر طلب کسدوا زحمه دلبودر با دست

مانوا بی اسحوا نهار ارسب وهم ما بگست | ایب ماجامعوح زن سد بسر نمارد ما ست

ما بغزل عاجز ابی سد بیوجهای بابار

حسیم هو لفظه ارنسخه اسعار ماست

رونک وربانع نرگس کور ما دور راه ا | لاله ازداغ که دارد وکل چشم وا داده

شادم از مارک ادای کس که بهر بید ست | قطره ارنسیم کل سه بر باده ا

رم حرنو از فدقسوس ابکه ما سد بر حسیم | در فراغ دل ما غربا نیر لصحوا داده است

ای دل حرمانی طلب عاقل سوار ابیه | سرح ما طلب جله دا لوکعه لو ح سا داه ست

درظریی سد که ماند شد ای حوای فنا است | خو ریسر ما گاهی ر روش سحاده است

عشق الکنه اهل وبهار رحسم اعتبار | هست ور رنجربهی ما کجا دیوانه است

عمراکس سد فی سیم جام سربری است | کردصاب رو نماند عبرت ا ماست داده

منوان لک رست اهوی دل بپت همراه | ما کوی یار ازجا کرد ل من جاده است

نمک سیمسیر حفه دل سخی ما ر نبیب | کردس ایام ما ر سیس حمن لو وسیاده است

بعالی ار وصف جمالس ما ید تقریر کند

بر نو حور سید حرف مسی پا افتاده است

تو لو وون نه سنایی صواب این هو کدامست | ز عقل و عشق بکو کامساب از بن دولدا رست

جراغ دیر و دحرم تو سبب ماعور کی حسنست | کسی ز دو رجه وا ند خراب از بن دو لدا رست

کدست عمر لعلب مبان خوف ور جالم | نمید نیم که بغیر حواب ازین دو لدا رست

مبتلا جان ودل اوروه ام بر دو لسودا | درین ویار بکو بند ناب ازین دو لدا رست

نه در وصال صبورم نه در فراق لب تر | ز موجب طپش اصطراب ازین دو لدارست

نفس که بر ده ول صافرد ربره حمیت | مبان ما ر دومن اما حجاب ازین دو لدا رست

ز بر دو زلف تو بجد دلم بخو لسن جه دانم | که سر بسبب بح ناب ازین دو

نقطه ز خال مبان دو ابرو افتاده است | دو مصرع است بکو انتخاب ازین دو

دل کدا خته ناخوان دل جلسد حکم | که سبسبه این دو دلکرام وسیراب ازین دو

امروز عمر نو جا کشم در هوس بوس لب تو | که الفی است ز لعل لب آن دلدار
رخ ماه تو و طلوع مهر سزاوار صبح | کس نه تمیز کند از آفتاب این دلدار

ثواب حرم تو عالی که آوردست
برای عفو تو در حساب این دلدار

هر که با ما رخ گوی کرد با خاطر ما | لحظه هم زلف و با او دیار خاطر ما
ز صف خوابی جواب بیسه بر جای ما کس | خاک کوی کسی را طلبید تنها غبار خاطر
غنچه تو دل تنگ کرده گل تو جهان کس | جلوه رنگین نه در و مس بهار خاطر ما
دل روم نعمت و داغ دل بجای جو گل ماند | در لعل دارم عزیز من یادگار خاطر ما
حلقه فراق گل گل گشته خون بیمار | تو ی گل جولان کاهی در بیکار خاطر ما
جز با تو دو دل گشت از بعد آوارا | بر جوش سعه الم اکبر خاطر ما

غوث عالی بی در ای حبیب قرار
ازلی بخش در دست بیمار خاطر ما

مونس آنکه فارغ و آسوده ازلا خلد | ز نقش بهبود خوش بود با خلد

مایلی

مابس ساوه که جهان از زبان آری | مرو بخوابت سد رسکه از دیار حقیقت
رسول حسن است ترس ما که صادا | صدا بیسد بر آید که نجف نا حقیقت
علوم از ره خوابیده که ورق است | چه سان بمنزل مقصد رسم که با حقیقت
جهان رعیت دل خواهد اسلام ترک | که کسی است طوفان و ناخدا حقیقت
زمین برای طلب جز ملک بکرده | به لب کرمی فرزند بر لقا حقیقت
در آفتاب خورو و قمر سهمان بی | به از کیست که در سایه ما حقیقت

مثنوی | همنو دستی بکر عالی ار با مرد
چه سد اگر نبی از نوبهار سی خلاف حقیقت

چه صد وی که مراد بدو بار رو بدا است | مرور خانه روان بکدم که عیدا است
به عذر که سایه دو روان کران حالی | اگر تعلق گرانست و دلی کلید است
بزلف که خاک است نسیم ابروم است | غنچه که زمهر است بس رسید است
چه اصلاح مفلس تو جو جز کرده | که حال هر که زعشق تو رسید سهیدا است
نوشته جاوه خط رو رس ری که در رتوفی | ب آن جامه بسر سوان و دیدا است

معموره دلها ز ابنکده خرابست — هر گوشه این عملکده و سیای خرابست

از بهار در افقی جوی رسی از دست — هر حرف طالب و مصاحف عصابست

در سنگ گنجاده بر آن [illegible] — حسنت با لکنت مژه را ابهامست

سر بر ره مطلب نشود در سر امید — از لکه نجاست دل و دیده نمیست

خوبی نه بگل عارض و سنبل زلفست — معشوق که دل میبرد از حسن ادابست

گر کسی دری با بود و دیواره حجر — بالای بحوری ظالم مظلوم کجابست

تو سهج نوی گر نو بر دل که برابست — ربعالی هیچ اره جدای [illegible]

کس از سیم عشق نکرده است نکابست

عالی که کند شکوه عجب از ره در ابست

دور سبیل بخی از دراب خود ما دابست — شعله را جامه زنی بیدل عریابست

ما رسی هست اگر روح جدا ز سحابست — چشمه یا مرکس زان لطف سحابست

حسن پاکی دامن که گریبان گرابست — یوسف از قید بیکدانی خود در برابست

عشق

سست ممکن که زیما ساب از جا رود — اب ابنیه ز گنجاده سرا خرابست

عجز و سهم سره از سر دل دستور البنید — کار اگر سهل بود مشکل من اینست

دم هیر جو رسیک رسوا گردد — سحر بندها نکات دلان یادابست

ای نشان که بر از نور زمان رفتا — از چمن گرد گل آخر که زمانه فرابست

دیده عالی چو کسی قدرت ما راست سخن

از دل و جان تنها نوی و بد خوابست

باغ یک صفحه سان گل از [illegible] — اینک گل مطرز [illegible]

جوهر اندیشه آید بنظر نفس خود وقف — ظاهر از حجه جلوه رخسار [illegible]

باده جسم اسوف ز پروانه شده است — شمع این بزم ملک بی نور رخسار [illegible]

نه جوان رخ للعیا سد بنوای الفرس — گل و سنبل حقیقه بر سر یکار [illegible]

رو باش همه رعنای گلزار رنگ — هیچ انگشت ز حنای رخ نگار [illegible]

جام می لب لعل تو نیاز دهد — که لعبت بنظر دیده چو سیار [illegible]

با واز رود رخواد حرفهای گانه — سخن اوی که عجب در دلی از اثار [illegible]

حسنش از هر نگهی سلسله بر پا دارد
نتوان یافت رهایی که گرفتار نگه است

گلدسته هر که در چمن عشق بسته است
از غنچه دل گل رنگ شکسته است

دیگر نفس نیاید که عالم از جور یار
این رشته از گسستن ایام گسسته است

در هر قطره لآلی گوهر سپرده کجا
اشکم ز شرم گوهرهای دل از نشسته است

دست نگار بسته او در بخت جوانی من
کارها که از نگار رنگ دست بسته است

عالی کسی است هم نگه که کج بیم مژه
بر دل خدنگ ناز تو تا بر نشسته است

از حلقه‌های چشم خلق اینکه شده
پابند آن شکار که دام گسسته است

خواهی که ز نسبت بگردد کوس یاس
شمع از زبان در آتش از پا نشسته است

عالی حوت صاف نمی از شتاب در درد
این سر مو مژه‌های از رنگ شکسته است

نونهال از سحر گل را جوان اوج او کرده است
یک آتش جان از در غل کجا او کرده است

کی نماند روی او در سینه گر با بند دود
اهل حسن اگر شد ز علی نکو کرده است

از نغمه‌ها

از نغمه‌های اوج بسا هم در نظر
سرمه را اگر در صید سهای او کرده است

عکس روی ما در آیینه اسکندر است
در پس دولت گوهر بدکار لبی کرده است

عالی جان بحر بس از رنگ اسباب سعید
فتنه عالی ماه شب نابع ابر کرده است

دست نازک در جسم رنگی از سوسن را
غمزه چشمش کز براج جادو کرده است

بد بر از برگ است از لب ... را دور گر
با قیاسهای سحر انس چشم او کرده است

از نسیم زلف دری در گل و سنبل چند
خوش حسن و عکس‌های ... همکو کرده است

ناتوان هم هوا اند کار را صورت دهد
نقش‌ها بر صفحه تصویرها مو کرده است

صبحها ... حولس ادرس گیسی
ماه نوابش کارکی با روز با رو کرده است

عالی اندر حق دشمن هم بدی با ما نگرد
دوستان با عجز تن کنند او را که همکو کرده است

ای کاس که ... هوم کام ...
افتاده ... ام ...

هر لحظه ... دل از ... سو
فریاد که در بزم نوا ام ...

سودای وصال تو دل ... بیچاره
گر ... طمع خام ...

غافلی سوا از دل که بود نقطه پرگار — آغاز همی شد و انجام همی است
جز با ورخ و زلف تو کار دگرم نیست — در هجر تو روز و سحر و شام همی است
هرجا سخن و حرف [illegible] نیست — مرد [illegible] شام و به صدم همی است
باید زهمه بست نظر جز رخ دلدار — در مذهب [illegible] احرام همی است
بوسه لب [illegible] داد — یعنی که همی بوسه به پیغام همی است
روزم سیه از حسن تو [illegible] خال سیه و زلف — صیاد همی دانه همی دام همی است

عالی همی موج جو نهان قلم [illegible]
[illegible] جام همی است

خاک رهی [illegible] — [illegible] سرو در ما [illegible]
[illegible] سواد دل [illegible] — [illegible] دامن صحرا [illegible]
وقت [illegible] بود [illegible] نظر — از دل کسی [illegible] بود [illegible]
لفظ [illegible] گردد زبانی — [illegible] خامی [illegible]
[illegible] — [illegible]

بی [illegible]

۳۷

ای یار از غلی بودن [illegible] سلطان است — [illegible] عاقل [illegible]
غنچه گر گل [illegible] و بلبل در سرو [illegible] — [illegible] دل [illegible]
[illegible] — بی تکلف [illegible]
ابر [illegible] زر [illegible] در عوض — [illegible] اهل کرم سودا [illegible]

[illegible]
[illegible]

در پرده دل زخم تو پنهان [illegible] — [illegible] گریبان [illegible]
[illegible] من [illegible] — [illegible] گریبان [illegible]
[illegible] — هر موی [illegible] زلف [illegible]
[illegible] — در دیده [illegible]
[illegible] عالم [illegible] — [illegible]

[illegible]
[illegible]

جا بر فزای دوست نمودن ز من خطاست | با من کسی که دوست نبود دشمن است
ساقی دمی که بر سر آن دل از جهان برید | هر جا که زخم تیغ کسی خوشتر است
بسجود مسندم ز بوی چمن در خیال یار | گل ساغری ز باده مرد افکن است
بیرون نهاده شوق رخ چون سر نگاه | مژگان بجای سنگ من و دامن است
هر قطره خون ز دیده هاست غنچه | هر برگ گل ز من که از آتش گلشن است
هنگام عشق شستن و بالین چه میکند | هر جا که دل بخاک طپید گلشن است
هر جا که برگ لاله و ادید داغ شد | از خون دل که ریخته در دامن است

افتاده ره بلغمه دل تنگ را
عالی سخن که رهبر من رهبر است

روم ز شوق بهر سو که مدعا اینجاست | دلم طبیعه که غلط کرده جا اینجا
ز کوی دل سفر اعتراض که ای رای | که جاده ها همه از ملک بر خدا اینجاست
حصار امن و امان مملکتی بلند است | تو بید ملانه که پری ز از آن بلا اینجا
بچون بخواست شود نسبت مسالک کرلش | جبه جا لطف بکوشت که بلا اینجاست

بزم و بهر دل دیده ام کرتی ولیس | عشمت است که بایکار ارباب اینجاست
بباغ سرو تعظیم او کند مدرا است | شبنم فرس کند که گل که جا اینجاست
ز جلوه اش بچمن غنچه ها بهر جانب | برای بوسه شوخ که نقش پا اینجاست
دمید بر لب او خط سر سواری | نمود خضر که سر چشمه بقا اینجاست

امید مطلب عالی ز اشنایانست
دری که حاجت کس نمی شود روا اینجاست

از یاد دو ادم شوم دور و دور از آست | کم خدمتی من عوض قصر نمازست
سالک بره عشق چو سکر نماید | چو گاه صبح سرانجام سفر شود گداز
بی اه و فغان شبنم از دست تو کلام | با نفس من مگر از شبنم ساز است
یک جشنم ازل دست که اسپند ادید | دلم که برد کرد رس ذرنگ قفا زانست
از صدم نو انساد خلت او نماید | بر ذره ز خور شید رخ الله اساست
از سر نوکس بوبزد تا تو بگوئی | گو یاد دهن غنچه حل کردی راز است
برگ گل رعنا شده پر فرد رود فیم | جائی که ز کلک رقم نامه بهار است

عالی دل معنی طلب این صید آسان کرد

در اوج سخن مصرع من شهپر است

راز دلها کل بگرد آخر سخن سنجیده است | غنچه‌سان انجارها [illegible] در دهن سنجیده است

برهمن کوس است از کفر درس کو مانم | لوی کاکل امروز بر خورش در انجمن سنجیده است

ما که کوی ملاکی و اگر جز عجز یار | در کف ما محرمان بر خویشتن سنجیده است

کوه کندن تیشه چون دل نبوی از دیگر | روز هجر است اینکه دست کوهکن سنجیده است

سرو را با شاخ ما [illegible] اند نشیمن | بسکه از رعنا راو بر خویشتن سنجیده است

فانوس کرد [illegible] | شمع فانوس استخوانی در کفن سنجیده است

طالب [illegible] را [illegible] | [illegible] صدا از سرو در کوه یمن سنجیده است

تا گره ابروی بر چشم ما افتاده است | جوهر تیغ از حسد بر خویشتن سنجیده است

بسکه شد عشق نهان گرده در [illegible] | شاخ و برگی برد [illegible] چمن سنجیده است

عکس‌ها را شخص و دانستن [illegible] | غافل از معنی عیب بر ما و من سنجیده است

می‌باشد هر که بوی برده از لطف سخن

کلک عالی در دوران [illegible] سنجیده است

بسکه محو او شدم نام دلم از یاد رفت | از غم احوال بگویم سخن از یادم رفت

در [illegible] همدم اغیار [illegible] | رفتن از خویش در انجمن از یادم رفت

حسرت است که صیادم را چه [illegible] | در قفس دانست که راه چمن از یادم رفت

هر قدر غبار که در سینه [illegible] دل | ز هم‌آغوشی آن گلبدن از یادم رفت

هر که از یار خط [illegible] تازه | داغ دیرینه در چشم کهن از یادم رفت

گو در [illegible] انوس [illegible] | سخن شیخ و [illegible] برهمن از یادم رفت

عالی از وعده او بار امیدی دارم

طور آن دلبر پیمان‌شکن از یادم رفت

شکوه جور فلک را [illegible] خواهم تو | من [illegible] مکتوب حرام [illegible] خواهم تو

[illegible] طول سخن [illegible] | یار اول در [illegible] خواهم تو

درد دل را کی [illegible] بی‌وفا خواهم تو | [illegible] تا کی خواهم تو

[illegible] خاطرم [illegible] | نقطه و معنی [illegible] خواهم تو

قاصد اگر نبود ور اگر چشمی من / هم اندر نوشته ها بغذ دعا خواهم نوشت

تا رسد مطلب دماغ خواندن جز بود / حرف آخر ز اهمان در سینه خواهم آب نوشت

طول شرح از رو مثنوی زخم نهانی نیست / کر دوست می اید همین حرا خواهم نوشت

نامه من زرجای گردن دل شد تمام / مانده ام حیران که مطلب کی خواهم نوشت

نیز تا قاصد بجای کل اگر بر زند / نامه انکس لصد جنس ادا خواهم نوشت

حال خود و دولت ما نه در چشم نیست / صورت جنازه و سمانه در چشم نیست

فارغ از شب دیر چون آرام / لب تا بام و صحن این کاشانه در چشم نیست

بهم عفف از آب گوش سحم از خواب نیست / غلغل گوش سر دافسانه در چشم نیست

بس من — بر آبده بجوی تاهم ادبک کرد د عزیز / جای علی از حرم و بیگانه در چشم نیست

دیده خود را نبرد بنقاب گوش رحس / پرده چشم دیر پروانه در چشم نیست

همچو براو اره ام کرده آب ابرد گمان / حلقه گوش آن خانه در چشم نیست

بودن اندیز خود داری کام از سحر نیست / بی تکلف عاقل دیوانه در چشم نیست

عالی اثر

عالی از حسن حیرت عیش دل آگاه کرده

سینه صد چاک و شکل شانه در چشم نیست

خاموشی من ناله روشن نیست / فریاد من خنده دل بوی کباب است

پروانه لب شمع آتش جمالم / در مشرب من جلوه مهتاب سراب نیست

لقمه سخن از وحدت کس روی نخندد / آنکس که بمن چهره نشد آشنا نیست

نهاده داری کمان شکوه بیداریم | از حلقهٔ خط خستن جان بار برکاست

بر ذات تو بنایی دل که چو غنچه | تا در نگسو ده‌ای کسی خانه حیرانست

شاهد نامید طرب نمانه | این طاقه زره حمل آتش بار ربابست

دنیا طلبان هجر از مطلب اجل آیند | چیز طفل که مشغول لبریخ کتاب

در پردهٔ سبحه هاست نوری بتکبار | اینست سیاه بس روی شوق صحابست

در خط رخ رسته خس بفرد | این نقطه غلط کر نکنم صفحهٔ حسابست

این بار خطا دیده رقم کرده‌ام | گر چشم بم شد خطا علی صحبتست

دسکم شده اینه چشم او دعوی | چشم کند کار بهیچ و حسابست

امروز بر سپید بدست اهم | گر یاد درس ربع دلم جام بهر است

یارب زر رخ چشم بدی یا رتب زار | مژگان تو چشم گسته رسمی جو کرد

بر دو دسته علیاء ز سر رم سنت کل لقد

ردیفی که رگ لعلست بر او نهید لقاست

رنگ رینده ز ربع گل کرد راه سکست | شهان بینی و دیده بر کسی که راه بجست

در وصف نور سنقر بگاه بیان من — اما بر این نگاه سخن تنگ کرده نیست
دل گر ز عشق یار تو بوده از ازل — [illegible] شد درد و داده گست
گویند نور ماه ز جور رسید گوست — خوب [illegible] ز توی [illegible] همچو نیست
کردم ملاک [illegible] طرز بین او — بیداد کرده [illegible] که ابتدا [illegible] گست
حلقی ملاف دعوی حق تو میکنند — الطاف [illegible] که دل [illegible] گست
از شادی اگلنده [illegible] کلاه او — یارب که [illegible] گست
غمل وصف [illegible] صف کشیده لند — بار [illegible] گست
دل [illegible] — [illegible] جلوه گاه گست

عالی صباح وصال ز حسن [illegible] دولت
شام فراق کرده بخت سیاه گست

از جانب جو غنچه زبانم گرفته است — دل [illegible] ورد وردهام گرفته است
از وادی [illegible] قدم [illegible] — ما نو بهار حسن [illegible] گرفته است
جالی [illegible] — [illegible] گرفته است

لسر نا

لب [illegible] وجود و عدم را — [illegible] تو ورد [illegible] گرفته است
فیض [illegible] می رسد — مسعودی [illegible] گرفته است
برابر [illegible] کشیده او [illegible] شد دام — [illegible] گرفته است
خر دیدن لب تو [illegible] — درد محبت [illegible] گرفته است
[illegible] محبت [illegible] — گر کسی [illegible] گرفته است

عاقبه [illegible] عشق [illegible]
جمله [illegible] گرفته است

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

سر نعلم لب می‌بیند از چشم کسی / تا بداند که چون در فراقش سیاه افتاده است

شیوه در مشق عزیز خام عمر / کارها از تو بسی خوب سیاه افتاده است

از چه مانده مطلب من حاکما / خاک چون دیده کسی اینجا سیاه افتاده است

در دم نیم کرم بی‌کسی مدارا کنی / بر سر من شمع سفته سیاه افتاده است

اردبیلی

آب و رنگی عشق عالم تنگی در است / غمهای ما را همه برد چه سیاه افتاده است

سرو را سامان طلب در جلال آزادی / نگه تو گو بر ده چمن فاخته سیاه افتاده است

خرامان قلم کند از رنگ یار عشق / طرفه از دست که لباس فاخته سیاه افتاده است

روشن از ماه صدا این بلند آزادی / زیر نقش سیر انداخته سیاه افتاده است

موی منیه تا به چه دل از گم یار عالم / رنگ زرد همچو صحبت ما فقیر سیاه افتاده است

بد نوای سرمایه عشقی یار از لطف است / هر چه در فضا است نفس از آن دل خشنود

در بیابان کر مغایلان یار بر سر او رو عدم / در صحن عشقی گر سوی لطف درد است

باده عشقی دل جوانی فقیر مقیم است / در دو کان هر جنس فهمی فرو نهد است

از حسرت چه روشنی دیده داغ / از برای از برای جسم روان ما که جدا است

چشم دو دست ادا این از این کاری شعور / این حدف بر گزینی از گوهر سود است

گوهری چند از آن علطانی که در عشق نثار / از آن خط سلطنت در جان محمود است

عالم انوری که خورد بر دل از روزگار

در حقیقت عالم از هر چه در نقصان نیست

درد جدایی تو که دل با بدن آویخت — عمر مسیح و ... ز دفتر ازل شست
شکسته در سر بسمل لعادات شده خراب — باغ محبت تو که دل های عندلیب دوست
در صد هزار محل که در آن لعل تو شکفت — بعد از وداع دلم که طلب لب تو کرد
زین غنچه ها ز لب تو سخن در میکشند — تنگ است دل چو غنچه که گویی بمی لب تو دوست
دلدار در نقاب لطافت نهان شده است — بعضی گرد ... باد ... ز بهر ... اند
که ما ... گرد ... بو ... ماند ... — بوی گلاب گرد ... اند ... او

باد شکفته خاطر ما که گلشنی است

وصل و فراق یار بهار و خزان او

اگر کفر عشق او دین من ایمان است — صاحب من است هر من معشوق من جانان است
حسن او سامان عشقم نعمت بی حد زلف — دامن گلها پر است خاک گریبان است
نقش پای او بهر گامی که سجاده‌ام — خاک راه پای تو نسرین ... است

سایه‌ای بود که جای دیدن انعکاس — طوق قمری حلقه چشم تماشای شده است

مثنوی نظامی

مثنوی نظامی عرس می ... ابر بهر بوسی مرمر صدرای [illegible]
از بناده ملوان چو از صفحه آسمان ... نوا مانده و ز نوا های [illegible]
بوی گل هر گاه آید بر و بام و بخورد — خوش نمی آید مرا از [illegible]
با عیان ادنی ... بنا نو بهار نگار ما بالات ور نگ ا ... در بار
از شکست ... ام ... شد ... مرکز جو ... نی ... [illegible]
... شنبه می دور سجود جام سجده — عین کعبه خانه مسجد الحرام سجده
وران صحیفه که وحی است ... — جدا از دل هر چو در ... حرام [illegible]
هر ... نود هر گل چون ... — تو ما گر رمان ... بوست قتل ... سجده
بر آمد بدبه همه از پی تماشا است — و مین خانه ... بنیت ... شنیده
ز خنده قطره که از فیض ... — ما عده همه ... رسیده جام شنیده
پوست خون جگر وصل و درد ... — که با ... عشق ... جام ... شده

مضمونیست ملاقات مردهٔ عالم [illegible] که دست [illegible] نهان کرده‌ام است

خوردیم خون جگر از عشق [illegible] خرابتر از همه [illegible]

[illegible]

چه کعبه‌ایم که [illegible] مسجود ملک با ما [illegible] که در [illegible] شده است

ز بس فسرده دل از کارهای عالم شد [illegible] عبدالرحیم [illegible] شده است

مگوی او که بهم [illegible] [illegible] عشق [illegible]

دیگر [illegible] عالی [illegible]

که یار [illegible] شده است و جهان [illegible] شده است

دارم [illegible] [illegible]

[illegible] سوال [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] که [illegible]

شوخی که [illegible]

[illegible] تخلص در این غزل

ظاهر [illegible] از این فن بود که نیست

[illegible] همچو شمع از سوز دل [illegible]

[illegible] دیده‌ام [illegible]

[illegible] چند [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ماه رخسار عالی نسب خالی ارا ایزد
یوسف اگر داری کنعیم اتی یارب نیست

هر نفس ار ماه سنجی جام کوزه ابا / چون دیده گرش قلمیم مدد نگاه است
کم نیست زابک شرم حلقه بستنی و / گرو چنره رود اندر سر سر راه است
رنگ رخ گل گرب دستر گردد چمنش / در شب که دون جو فتنه زمانه است
دارم سعل مجمر آفتاب شهابست / هر دو رخ نو بر سینه من جلوه است
منهم برتان دو وجه ام خاطر فریب / شمع ره مار بخت ادر شماه است

از بر لی بخت بیدار در دل ماه غم دو
عالی بیک پر من بود سیاه است

خاک طبع سند یک عالم است / تخمی که بنه گراسته دران تخم آدم است
هر سنه در سلام بدار نیز درد شد / هر کس چو اب امید بدان اندر وباء عاتم است
نام کسی بلند در ابام ماند نشد / جز تیر فراز مردم کز ارش نور خاتم است

عالی از دل

کمین بر دل خستن ما ز ان بسته ایم / ما ازی که رود دل کس حال اید عمیست
و رخ ستم رحانه اهل ستم بخواه / ز تو رجود نساحس موم هیم است
آخر ماه زیر و زبر شد بعلبسی و / در کار قدر هیم است اران کار ز رود نیکم
سند بوح ابجد و کرار خوبر امید / بهر بیان عشق نوازش جهالم است

عالی ز رنج و درد اعتبار کن
چون ارو نفس لنگر رسته با هم است

هر کسی روز ازل چرخ بخت ک ابر داده / من ولی چون سینه واد بخو سنگ اورداده
نرگس فتنه کیش من اندر چو بر سر دلم / تیغ ابروی چو شمشیر و تیک اورداده
بر لعبه اندر حرمی ممتن دهن زر نمود / شاه و ماه سیر ما فخر از رخ مبیسا اورداده
از غرور طبع زانم همچو مجلس لعل کرده شد و / حا رسان ابن ماه از لبی جون ملک اورداده
خلعی بی اوام معتبر ایب از نیاپی برار حق و / یکدل از سکی جهان دار ملک اوردده

ای جل از خشانه العرش عانی دکر

چهره کاهی و سرشک لاله رنک اولدی نجیب

خط دل اولدی ... بلبلانه سندن نجیب | العرض ... سراسان ... زار ... نجیب

مجلس ... با شیخ ... کوشد | هر سحر ... طلب ... ... نجیب

حسرت ان لعل میکون ... دلم ... | ملتوان ... نجیب

عشق ... دام ... اسیرم کرده ... | اشک چشم ... نجیب

از هجوم غم دلم ... | ... نجیب

نا قدم ... | شیشه ... شکستی ... نجیب

عالی ... مشتی ...

ابروی ... بر ... نجیب

حرف ... | ...

دهن ... دوام ... | ... نقش ...

... | ...

خواند محمود کنی

... ابروی ما | خم ... خاطر ...

حال ... خاطر ما یوسفی است | یعنی کز ردی مردم عالم ...

هر ... طعن ... | هرکه ...

... بیچاره ... روز | ...

... | ...

... | ...

عالی ...

حسن ...

... | ...

بجودی ... | ...

... | ...

دل بیدرد شد آلوده که کس ما حسن را — سبوی اینجاست که بیمار نهی آید

دل ز کیفیت دیدار تو بیم برده نکوی — یا سبو بشنه بمن ده که بسی بدرد شد آید

کر تو کوش از سخن بیهده بستی لب تو — که بنامی ز زبانهای حضور آید است

غایب امروز در بزم جانی بمن مژده ولانی

کز نسیم غنچه تازه نکوی آید است

به بزم وصل تو حرام است ایمن رقیب نجس — که کافرست بعادت نگاه داد است

چو سبحهای سلیمانیم همه زنار — دلم بذکر تو بابا الهای بهم بستست

بیا بخاطر ما جلوه کن که بعادت — اگرچه باده فرنگست سبسم خلست

بوادی طلب کس از سراب سیم — حیات آید باده [illegible] نیست

شکفته ماند سنجها ازین که خاموش — مرا زنگند بی یار از غنچه نیست

نخوانده سطر [illegible] دل رکانی — [illegible] حرف حرف

مرا که جام جم [illegible] چشم و چراغ — چو نور دیده [illegible] نیست

[illegible]

صحیح گشته نسبت ما همه امیدی عشق — وصال مصطفوی و فراق بولهبست

غم و وطن عشق چراغی [illegible] — جنون برای محبت مرا [illegible] ادبست

سینه من ضعف [illegible] که درد — فراق یار بر [illegible] طلبست

چراغ محفل عالمست [illegible] ادراک

[illegible] در مصاحبی [illegible] عیبست

لذت شکسته دل عاشقان چه سبب — که مخلوق [illegible] مکتسبه در سبب

اگر کسی دل [illegible] خطا کند از عمر — که [illegible] سبب

[illegible] — حدیث [illegible] دل

[illegible] دل [illegible] پرده علاقه — گل [illegible] در سبب

ز جلوه [illegible] نشد — [illegible]

[illegible] — کی خطا کند [illegible]

رهم نگاه [illegible] جنس واله — [illegible] است

ز چرب [illegible] دل [illegible] — که [illegible] گشته در سبب

شکست [illegible] غایب

هر [illegible] در سبب

تا بعاقل انسهده وصل کوست — دل را اگر ویرسکن اگر قابل بو
مار الیبز للاوزرلی حجاب حسنت — کلسی جه چکیلم مکر مخطاب نوبت
با انکه هیچکس ز تو بهری بوله مدنت — بلکه بزده بیتکان بوسس ابل بو
هر سلوه که لازم محبوب آسست — جز اندکی دفاکه ذات وکل نوست
ای تنک دل الیک سنم جنده لیکی — لسبار یار کسنده دلم جنوی آزاد بو

عابد بوقال ز حسرت بعو بسی میدهی
نبعی وکرنه درکر قابل بوت

در عاشق دل که بهی حال دکنی ها یه حجاب — ها سیجی ره که غافل کبی دلو به آ بوت
بی نصایح مرهم ازرحه اندور نظر — حاله حسنم بی سجده کبی بتخانه آبیت
از ره دورد دل اکره کرده بی وجاده دم — در ره سیالک کی دلم اسعفاهی دا زه
بسشع مخموریم لبت دک دوحلکر آ — قطره ابر باده که بتنا اینی سجاده آبیت
کاه باشند ده توچ دکاه باشد تومون — حاطر عارف کلی اسه عابده آبیت
عشق بنتنی سوداجر ها تیمه تی کند — عاشق نا بیت قدم در سمع که بر داه آبیت

خال دل ها دم

٤٩

حال قف بره ده دکر کوسن ارا ابیدیم — ناکر قضا ز تو شده کنج درکور سراب

میبر واله بهره وجود ز شوق بی پروای من
مبتش عاید کبی حوابسن اوده ملکنا به

بر بیحاره بکرم سوزلی سودای کبست — حسن نکیسم حلقه زنجیری عالمی کبست
دل از حور مشد وارد بی جالی اسیح حلکند — بسکه در اینه که کسنه تمنای کبیست
هر کل اشنده از رخ بارک زنیب — حسن ها کیرکن مجمعای کبیست
نعبوان فرز تلیم ده سیندل لستن — درد دلیم از روی زلف جلسابی کبیست
مبسس بن مرحهان انده و دد دل بست — نعبوان کیف از بهاکه مکر حال کبیست
دل بار انشه بیدار اند تو حسم نوربت — مست از بس جیق الند با تمای کبیست
رسای فلک ای وو دست بسوت بند — عبش انرو ارلی عسرت فروای کبیست
ات در بر بری خالش دکلم داله — جسم ز جل کسنه وصهای کبیست
نوسا جیل بنوف ز رطر افتاده بین — سرمه جسم دلم حاک کف پای کبیست
عابد را که مجنون شده بر کسد فرق

مردم از جور ... که الهوای کیست

ای دهان کز حرف بیکی غنچه سربسته است
یا سخن را ره بحرف ... بسته است

حسن رنگ ابرو او را ... گلستانی
باغبان این ... گلهای طرفه دسته

طالب ... لعل ... است
حسن را ... ادر خون ... است

زلف ... دل را ... از جور
چشمش از مژگان ... صبح ...

وله غزل ... صاحب ... عالی ... است

... حبابی کو سربسته است

ما و ... دلم ... را ... ناز ...
در ... کو ... و ... ناز

ما ساده دلان ... ساقیم
در کو ... و روز ... نشاند

خرما و ... عاشق ... ساکن ...
در ... تو ... باده و ... ناز

در ... مجروح ... نشان ...
... و ... نالد ...

... که جو ... ما ... مانده

صبح ... شام ... نشاند

... سطر ... وزکه خاموش است
... بالسمه ... خاموش است

گر ... ندر بحر ... در ... لسنت
گو ... مرا ... حاله خاموش است

حرف حق گر ... است ... است
این ... عالست که از ... خاموش است

بگویم ... احوال ... ام
... دل ... زنبرله خاموش است

... ز حرفی ... زده دی
... که در ... خاموش است

حرف ... بند ... خش
... خطر ... خاموش است

... حرف ... است ... گفت
... جبا ... خاموش است

محکم ... که ما ... حله ...
سر لفظاد که در سلسله خاموش است

... از طبع سحر از ... چه خبر

غزل ... مثل ... خاموش است

گر ز ما عشق فهمی لیلی و مجنون بگیت
هست ... در عیار ... گیت

بزم ... باشد ... غم ...
جام ... ز ... و ... بگیت

محو ... ظاهر و باطن ...
اندرون خانه ... سر ... گفت

خوش نخواهی یافت چشمی بلند و کوثر — که بهجه بنوازی بی تو [illegible]

هرگز آید بسر نفس ما در ره عشق — از فراست بی وطالع وارد [illegible]

سنگ میزان هم گران باری [illegible] — دو جهان نیست غالب کم [illegible]

خنده بر جان زدش شمع [illegible] — جلوه گاه [illegible]

در محبت کو ندیدی هم سر زنده [illegible] — گر به زر [illegible]

حاصل بنیان [illegible] از اهل کرم — شمع [illegible]

در ره [illegible] — عشق [illegible]

هر که در خانه اندیشه اندر ساور رفت — خوابش [illegible]

دوستان در رهی [illegible] — ابر [illegible]

ز [illegible] — گر [illegible]

در محبت هر جا که [illegible] — رشته [illegible]

هر گنجا و محبس [illegible] — دامن از [illegible]

هر که حرفی گفت ما کس [illegible]

علی سلطان [illegible]

[illegible]

اثر رنگ [illegible] عشق اکنون [illegible] — عندلیبان [illegible]

[illegible] — دامن صحرا [illegible]

قسمت [illegible] عشق [illegible] — [illegible]

در محبت [illegible] — در سواد [illegible]

حسرت [illegible] — ما و [illegible]

[illegible] — لشنه [illegible]

دارم [illegible] — پادشاه [illegible]

تجارت [illegible] از فطرت [illegible]

گر [illegible] دل [illegible]

[illegible] — گر [illegible]

در [illegible] دل [illegible] — نظر ما همه [illegible]

[illegible] — هر که دیدیم [illegible]

[illegible] عالمیان — [illegible]

[illegible] — [illegible]

نظری می زبیند وانه تا خوب نیست | کمان و دلبس زرنگ آرایش تماشا نیست
زبل بود بید فضا غنیمت هوای بلبل | قطره رنگ که بهم آب و شبنم داده
خوب ابداز فسانه بیدی همه را | خواب با زنده ورزش کهدر ریشه رسید

روحت عاشق وند الست ابس زلف جنبیت

سعدالله میرزا نی گفت دخانه نیست

راه و رسم درس طوطی گوش باید گرفت | باید انبیای داد سبیل ار دیر باید گرفت
بیس با حبیبی گیر دنیا توکل و همت | بس بود دو زلف کاکل سی خم باید گرفت
خوبی بیکان رنج و غم بیست بدان | خار دیدن کیسه فن ان ازجل خبر باید گرفت
تا نشود و خبر عاشقی جگرد قرار | فال شنقیل خاطر ان از سر باید گرفت
که زمن بیخود خوبی جا امر شعال | لب ای چشم جوانیه وار از سر باید گرفت
که کنیی جا و دل ز رسیلاق گردن غرور | ثم ار رسته جا و در کیسه باید گرفت
صحبت جانی ضمیر ان ای ریز ان میکند | چشم داری عکس بی نظر باید گرفت
قدر فهمید بنشین که گرد و هم عیش ملک | عاقلان عزت زنخل تا ثمر باید گرفت

جگرم تا دود

میکند سیر روز عاشق سینی حال کوچ جنین
زی اار شما و نعلم سر باید گرفت

صانع امروزی که نوعی عالم ایجاد | سمات قدسی با زبان پیهر ازاد بست
ای زنفت ارحسابا سر ومیر بی همه | تهمت عشق برابر بیند واراد بست
ار دنبو ان نکوه سین جمال ا | نو چشم سربی بدود دیده فرهاد بست
رشته جانم را دید چو بند با یار زنفش | خبر خدا دیگر نه بتواند گره بست
سمت جان دوام نقش در بیت دنبا بود | موج جو سر ابش کمر فولاد بست

عهد تنگ کرار ما عاشق ابر لب نسته اند
چه باید از صفای خاطر دیناد بست

ز عشق تا ز دل اگر پیمان گرفت | ابر و اتش آید و رست طلا گرفت
در انتظار وعده نوید رسید چمن | خم کرد سید فا ف و برگ ز غبار گرفت
انفسه نعت بخمه میعو از ای که غفل | سر شق ز روشنائی با طره باید گرفت

محنون بحر باده صبح دم در سنگ است — محلی زکرد باد دشت و عرق رفت

بوی گل از تجلی گوهر سر کشید — مهر از صبا جانب صف نو بهار رفت

رنگی ز رفت و در رخ گل با رنگ است

جابه سر راه کوی شهر را دیگر رفت

فیض زر فشاده کوی نخل خفت — سایه بال هما نور رخ دشنه یافت

تا نوای ابر زردی خیمه‌ها دار دیگر — گوهر از یک قطره ابر ز روی عرق یافت

کوکب طالع گرفت ز رنگ چشمهای عوض — خوانش اکم کرده است لیکن کسی در دل یافت

تا بسته شد در دیس رای همه کفش خفتنی — شعر حا در درس خوان لحوت یافت

رنج نهانی عالم چو دل سپرد — هر که درد عشق پیدا کرد صحبت یافت

کرده دریچه بر دل فرح خلق زرنخ — از شکر طرفی زنیب ابر فردوس یافت

تا در آید در گلو ز بسیار گنجه — هر که رنج یافت زر زنج در یافت

سکه علم زفیض محمد عالمگیر شاه

ردر ظار

رونق کار در دولت اورنگ زیب یافت

هر بار آمد زبان شیشه کنیم کرده است — بر روی جهان خاک کرم کرده است

وصال او را کرده‌ایم لیکن هر عالم ب — هر که او را دید کامیاب شد آفرینم کرده است

هر کجا با میکده ملکوت به لیم وطن نیست — غمزه در گوش کمینم کرده است

در کجا با رب کمال دولتی تو کرده‌ایم — باز سودای حلال در عقل فردوسیم کرده است

سن تحصیم و دست حسن آینه‌ای بکرو کرده‌ایم — سینه جانفزا خلاص از رمی کم گرده است

نیستم تر حال خفت در وصال ما هم رخی — رنجی و دیوانه خوب ما کم سیمیم کرده است

محبت دارد در جانی که نام کی برند — لیکه حیث شد جانی در کسی تکلیم کرده است

کرده در کنی جبین هر لفظ گل در رخی داد — هر که سر کشی از خط جبین صنعم کرده است

کی نباید تا جمع هر کلک عالی باید کرد

دست قدرت لطف خدا او در سیم کرده است

ره دل با سوختگان از رشوق یافت — ابر سعد زنهار کمربسته عمری

از بندی بی‌تنگ گیران بیم ما باشد		دارتن با قوت کمان شیر زنی هست
کشکول گدا کشتی و دریا کف منعم		هر چند که طوفان حوادث باشد خطری نیست
ارباب سخن را سخن ما نکند [illegible]		ز دو مصرع هر جسته خلف را سری نیست
در گلشن دنیا مطلب خاطر جمعی		چون غنچه اگر در گره [illegible] نیست
ز حاجت با کسی که ما ابله گوید		عیب دگران [illegible] معجون [illegible] نیست

عابد را شنوی شکوه از این بحث بسته کرد
یک شعر دیگر [illegible] که [illegible] نیست

چون [illegible] تو دل از [illegible] گرفت		کز [illegible] از [illegible] نسخه [illegible] گرفت
چه هیبت [illegible] که [illegible]		غنچه [illegible] در [illegible]
وزان جلوه که در گلزار گلگون کردی		سرو از این حرامستی [illegible] گرفت
سر [illegible] فرصت [illegible]		چه اثر [illegible] که [illegible]
تغافل [illegible] از دست [illegible]		[illegible] [illegible] [illegible] گرفت

عابد الله

عابد از الم من [illegible] باحسرت
این [illegible] خانه [illegible] گرفت

ز فراق روی او در دیده لعل [illegible]		وز [illegible] عمره [illegible] رشته [illegible]
ایم فردوس [illegible] بر دل [illegible]		گر الف [illegible] در [illegible]
[illegible] از [illegible]		هر [illegible] [illegible]
در چمن [illegible] رحمت [illegible]		همچو [illegible] [illegible]
موی زلف [illegible] [illegible]		[illegible] [illegible]
عالمی از [illegible] در [illegible]		[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] زلف [illegible]		[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] غمزه [illegible]
مبتلای درد عشق را [illegible]

چون [illegible] [illegible]		[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]		[illegible] [illegible]

هر جا رود ز کوی تو بر بشکند برون　　مرغ دلم به بام و در خانه نشست

خوانم خط عیار تو یا فی تمام　　جسم بخط عارض جانانه زر است

الف گرفت با دل عاشق وصال دوست

کم حیست عشق او که بویرانی آست

آتش دل هر که زد در سوختن جان برفت　　در حقیقت زندگی زان شمع دل از سر گرفت

پهلوی گردون زمین بشکست چشم ما　　شعلهٔ نفسای مهی زار شد جان در گرفت

گر نه هر کجای تو صبا زد زره فولاد زر　　لب چو آتشه ز تب جور کسی با جور زر گرفت

با تکلف این اند وشن همچو کوکب　　از نظاری رقعه رنگین جگر خون گرفت

چون قلم در بند این معنی که آید نامه　　خامه را بعد ما زدایم خون بار فسون گرفت

صف کمی ز بطر مبدای او زار نشست　　این صفا نیهان گل و در سخنوران گرفت

سر گشتنی ها سبب ز صحبت و دل　　بخت را چون حباب از حباب وار دف

وحدت ازو خو

وحدت از شعر بر کوکب صبح همراه　　همه عالی را ز ترک صحبت ترک افیون

هر چند بار از ما بکسی بنی صاحب دلان　　همه فکلحید ... سبب یا عیار حق آن گل ا

از کمان بینم که گردد دعوت دل ونقال

مطلع عالی در این حرف الف افروز گل آ

است عشوه نیهان تو بنحری نبشت　　سعی با من جمله سرکشان تو بی حرمتی

ذکر زنجیر بگو خاطر من زنخ تو　　نور از زلف برف ان تو به حسن نبشت

عهد الف یکه رکبی جمال کشتی　　با کسی بنشین پنهان تو بی حرمتی

گر نه صیاد و لی دانه و دام آر　　خال خط زنخ ما یا تو بی حرمتی

زر زلف نه در بندت است بکلو　　گوهری تو بی گریبان تو به جمعیت

زده سلوکی های عنچه گل در جای　　رنگ لعل ذقن خضر آن تو به جمعیت

عیار از طرز تو سبب عالی شده

این همه بالا روانی تو ز حرمتی

هر غمزه که قریب نمایی دیده ز　　روی سخن بجادو لشکر جانی که دست

دیوار [illegible] نشینان [illegible] پیاده است / صحرا ز جاده سلسله بر پای دیگر است
رنگ از رخ [illegible] بهار وصل [illegible] / هر برگ رنگ [illegible] بهار [illegible] دیگر است
دل تنگ [illegible] عالم [illegible] / [illegible] رسیده [illegible] صحرای دیگر است
[illegible] / در [illegible] نوعی دیگر است
[illegible] / تا عکس [illegible] سودای دیگر است
[illegible] / این درد [illegible] دیگر است
ما از شکست [illegible] / هر [illegible] ابر [illegible] جای دیگر است
همچو حباب جسم [illegible] / [illegible] تماشای دیگر است
[illegible] / هر قطره [illegible] مینای دیگر است
خون دلم چکید [illegible] / در [illegible] سودای دیگر است
هر کس [illegible] / عالم [illegible] دیگر است
در کار عشق [illegible] / هر مشت خاک [illegible] دیگر است
غافل مشو ز خاک [illegible] کوی یار / در عالم طلب [illegible] دیگر است
منظور [illegible] نظر [illegible]

[illegible] بابا

غواصی فکر [illegible] در [illegible]
[illegible] دریای فکر [illegible] است

[illegible] / [illegible] دلم [illegible] است
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] جگر [illegible]
[illegible] / [illegible] شده [illegible]
[illegible] / دست [illegible]
دست [illegible] / مسجد [illegible] محراب [illegible]
[illegible] / [illegible] عالم اسباب [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] صدف گوهر [illegible] است
[illegible] است

[illegible] / [illegible] دیده [illegible]

گاه وقت یحو سیر کذارد مل بلبلی — گاهی که گاه لو لبلری اغزرم آرسنت
دل حسبت انداختم بر اسرد نوازد — چون شد سوز یا قدد بالالو کورم
خاکستر حسرتم دل ازاله ترقیسم — یازای که صحبت تماشای کورم
هر لحظه زلی اید درفت نور یکسب — دلستنبر بر برگ کلای جای کورم
درسوخت کل ز رسحله ولدر ارادن — امرد درکه بکام غنچه های کورم
فاصلای قد سیر سرمی رود در بیلدی — از کرم روی ابلهای کورم
تولیف نتوان بنگ سیر سبی حبیب — بازار محبت سوداری کورم

عالمی نگار بر رخ دل ردری جای کی
در سینه بر دار الف عشقهای کورم

هیچ طالب لالی عجی بودی نکو بیت — صاحب خونابه ارحد رو دل ام خوب بیت
رسته سمع اعمار ابطاری شیخ دل — ابر صور بیلکی اکر ال الوب
خانه اش آبا واهد دیده آمرد کیست حسب زبیب — بلبلی از من خرد بر درت سبوه بحو بیت
شمع فانوس خیال دل نخواهد پرسش — نقد بودم چراغ دیده یعقوب بیت

بوقی که

هر وقتی که برد دعاها را اجابت کف منبر — کعبه بعماند بعمل اما مالی زاب بلور ست
دل الوبت بیکلد بر در ار حرف ابجت و تسن — هر پری با ال کبوتر ز لکم ملکوت بیکست

کفر باید عزاد بر جا که علای روکند
بیت یکیمسی الف الف مخصوص یتک جوب و بست

در بیت زلف چو معقده لیه ایست — ما در الواد بخواند خطه بیکسه بیت
هر کسر ها ورود دل عاشقی برکش سنت — یا رب علی که حق لسوا لله سینه سبت
کوش چه که شبود شحد ورد کسی — ور سبح خفه واردی و اها حسنت
فهمیده پاکبوسی های سمع یکمسی — ابلد با رکشت ابری که محبت
انکور زرد بالسدن اخر بناند بیکی — و سفت و دعا برارد زدل قرصه بیست
فاصله چو مرده نه بیابی نه یابد — بای قلم چه شد قلم پاکیسه بیست
جسم ریز بشوق بوصالت ممد شد — مر کمال زو دوری بوکم ار کل الشبت
کلدسته ها زبان رکفاه و لبسته ام — طمل ال چو رسته الف کسسه بیست
بی ماکی باده نبود چه حقا بقی — کلگلیت پاها چو انک کلکسه بیست

چون کعبتین نرد همه جفت جفت هم | اوری که از تو جمع حرم هم است

مکدر است هم همه مرکان نرو هم

عالی تبار مدد مدحت بادرست نیست

حسین مهر برا از حصن اسمانیست | خط سعید از خط ایوان جانیست

هلال بدر شد از خم شد سجده تو | قد خمیده کلید در خزانه نیست

نگاه لطف تراست حاجتی نبیار | ولی رعایت ما ز بهر بیمارانیست

خدنگ ما ز پر افتادگان بیندازی | گرنه گرد دعوی کشیدن است

مرو ز پیش نظر ای نور دو چشم | به چشم بس مره جانان اسمان است

که زلف تو محرم نجد یک سر مو | سخن که گفت هر دو [illegible] از ان

دو مصرع نو نشان سخن لوعانی

نکته ها به محرمان رفتار مانیست

طلس درسای [illegible] جانان ماهی نیست | کرت عسرت بهر روز رسانی [illegible] نیست

ساکن ملک دل احلیم جانم نکرد | حالی ارت رو بسوی اشک [illegible] نیست

بلکه راحتی است او در [illegible] شد | وصل [illegible] گلستان بلبلی [illegible] نیست

چشم دل جهان جهد دنیا [illegible] | عمر او سر باما بد نگاهی [illegible] نیست

راه وری ز نوان [illegible] | چون قلم در دست [illegible] اینس

گاهی در کار

گاه گاهی در کار خود سخن جز لکرد بندد | موشکن سالک ما می نکهانی کس

سبب این نظر اسان نجو بهر کار | حبل جان جسمی [illegible] کاهی کس نیست

سکنات ما نصب [illegible] عفو تو کرد

عفو کن نقصد عابد زکسانی [illegible] نیست

ما جو نی بردم جان ما دان [illegible] | ساح [illegible] دل [illegible]

گر نه خورشید جا [illegible] صبح امده | انجم تیره که از دود [illegible]

دل شود به دیگرگون [illegible] صبا | [illegible] زلف [illegible]

ما مباد که [illegible] بند زدی | هر دو [illegible]

سبحه گردید [illegible] نماز [illegible] | کافر [illegible]

ابات [illegible] دل [illegible] | سر [illegible]

خنده صبح [illegible] شمع | خاطر [illegible]

دل محبت طلب [illegible] | کار [illegible]

ورنه بلب با مصرع سوختی باشد

هست عاشق را لبت آنکس که تشنه لب است

غمزه خال خوش دلبری ترکش ولیکن عاشقی | دل که از خار دور باد و بوسه بر زنجان است

حال مستان می عشق بجز ناله | وانکه سر سرو دود دل زیر زبان است

سوختن دل ز آتش عشق [illegible] | زنده شده همه خاک سر و رکاب جان است

لب سر زلف سیه ز [illegible] | در شبنم و نبات گل سرو دو [illegible]

مشکل اگر عادت سرو زر است | سبحه گرد بد سینی می و رمانجان است

دانه و آب چال ارادت جان [illegible] | در قفس آن مرغ کی سر بار جان است

خاک که گرد کشته او جو بود کوی [illegible] | خاک شده چشم سیهان چو گل [illegible]

با دلم هست [illegible] میکشد هر فراق

عاشق آلوده نیست که سرمایه جان است

روی با ز دو جای چشم تو [illegible] | گل نهال در بر او که دیده [illegible] مشکلست

چشم از چو نقش خاک کوی خوش | چون همه [illegible] گنبدی تا گنبد مشکلست

[illegible]

شرح لبت داند هر که بی عشق ار بری | با دلبری دل زما طره زلفش مشکلست

هر که گوش زنهار بل خواهد برد در سر بند | خاک ور همی باغ از هجوم خار جنید مشکلست

شد نفس از دهد و لطف که از اهل جوش | کشف سر این مشکل دل زبیدن مشکلست

درد مستانی را که نیست از ره رفعا | همی بند روان بود کی سر آن مشکلست

با اهل طبع محبت می بیند مکس بیاد | تا درون آب ساکنی و دیدن مشکلست

در دام وصل خوبان بجای خویش هموار شو | رشته با خلاف از در درو دیدن مشکلست

لبش گر با بندا این خجسته بند [illegible] | حرف با بر بسته از مردم بستن لب مشکلست

در تکبیر و تکبر عار [illegible] آگاه شده | صید عاشقان ساختن بود از دل مشکلست

چون سکم با هر [illegible] | زن جواب [illegible] دیدن مشکلست

چون ز رنگ این بود اوفتد زاوج اعتبار | با وجه کاه می برد دریدن مشکلست

منت مکس با بزن سمات بر آتش بجا

سوز دل را سوخت علاج از مسیحا مشکلست

چینا نهاده و در گمان [illegible] بنیش است | کو جای سخن آنجا لب جای سخن است

نعمان ار ان بلا بست بر تیغ نفس جانی | تا بوسه زند [illegible] که وطن است
هر چین سر زلفش از ماه جبین خود سر | [illegible] از رشک ختن است
قمری نغمه میجوی کوکو زند [illegible] | هر قدر [illegible] سروان چمن است
هر که نبود جانان [illegible] زنده نتوان [illegible] | جانم [illegible] کار [illegible] جان [illegible] بدن است

کس نیست که [illegible] او گویم غم دل را او
غربت چه بود جانی مارا که وطن است

این [illegible] مستی [illegible] عشقست | [illegible] گردش [illegible] عشقست
دریای وجود این همه طوفانی [illegible] | از بهر [illegible] هر [illegible] عشقست
[illegible] | [illegible] ستاره همه [illegible] عشقست
در رقص [illegible] اندازه ذره [illegible] صفت حق | خورشید که [illegible] ساغر [illegible] عشقست
ان ابر که بالا [illegible] دامن [illegible] باریش | [illegible] عشقست
هر فی که ز هر گوشه شود گرم تجلی | چشمک زدن غمزه رندانه عشقست
صبحی که زند چاک گریبان [illegible] | شور دل و سودای [illegible] عشقست

[illegible]

٦٠

زنهار که از [illegible] | اندیشه [illegible] خلوت خانه عشقست
[illegible] | این کوچه توحید ره خانه عشقست
دلبند [illegible] | ای نغمه [illegible] عشقست
[illegible] همه [illegible] | در کشت ازل [illegible] دانه عشقست

[illegible]
ز [illegible] کف [illegible] عشقست

عارف داند که این [illegible] | [illegible] چه باشد [illegible]
[illegible] | [illegible]
غوغای [illegible] گل [illegible] | ای بلبل [illegible]
گر [illegible] ای جستجویی | [illegible]
ای که [illegible] | از بهر خدا [illegible]
[illegible] | [illegible]

حاجی سکه بوصع و نبا
بین مسی جه بود و ابن زمانی حسیب

هست اندر غربت کافی دل معرور در جو بنشست — دیدن کوه بند آن که از دور جو بنشست
ای حسن دلی که شد از دور [illegible] — نه رنا تم بلبل است [illegible] انکور جو بنشست
دیده از حرص کسی دنی نبود بلال پیر — چون که فندانی همه نعاد ببن کور جو بنشست
خامی کس که نبود کل قدح دعنچه سبو — محبت مسکده خاجی رسد دلبور جو بنشست
کاه باشد که زنوری رسد جابکه — نیره از رحا رسید مشید نو زبیو جو بنشست
عقده دل چو کس بدبه کار اندازد — بین که در باده وه دو لب را انکور جو بنشست
مبوا کو که لوازسی بکند نهانر — در نه بو بن بهی از کاسه طنبور جو بنشست
می کمال ادب صحبت چه حدی میخواهد — چون من رسد که از همدی کور
در دل نیره بود دلوسه سطانی بس — در دو در ابر ربودن شب دیکور جو بنشست
خاطر ار برکت منظر سکنسی باید — کر کنند بحث تو همکانه بمعمور جو بنشست
نسب ودلن از نو خچه بغنچه حانی شه — ور سلیمان نظر لطف بود کی مور جو بنشست

ساقی از

شادی زلوت و سا مرض نفسانست — روز بر سر سکنسن دل زنکور جو بنشست
حاجی اردو دلت لبیات رحکن خود دلاکم
هر که در حو صلالہ داد می بود جو بسیست

نابکه موجی کره از رود دلت — این عقده بار کن که بهمی است بسیار ملت
ساقی زصاف باده عرفانی ترانداد — از درد این سراب قلندر است و خجلت
خو بلی بیار مانوی چرخ بالاک — اینه است بیع عدد و عدد سلامت
خواهی که بسنی بیع حوادث نکورکر — فرنجی ازای بنه تکلف و بس است بلف
هر کز قدم دل منه از طور راستی — این جاده است برابر سامانه جز بنف
ای دل چو شمع الفدر افس دوی نکو رو — باشد ز نکات سالی کل دانع جانلف
چون بند حدنک ما ز نوا انکشت رنها — رفتست از طور بینی کل معصوم کشف
حاجی ز رفتن خاتمه ابدا بنا که ما بس
جان خطر زباده و دربات بسیاحلف
ای دل معی کرم غما نت که کرده است — چون زیر بیده دشمن جانت که کرده است
کردونی کسیده که سدم سر فراز دهر — هر خدنک ما دل نیت کم کرده است

سیماب وار مضطرب و در عکس گشتی / چون چشم بی‌قرارت که گردون ندیده است
حسن نقاب بوس و مکر بت در نظر / بس مبتلای درد نهانت که گردون ندیده است
گر بس بلبلی و در گل نخوانده تر
غایت بکو وصل نمایانت که گردون ندیده است

اول سخن ز ادویس اعزاز نامه است / چون دل سلطنت که اعتبار نامه است
از شوق انتظار که نوز نمی‌کشند / کو با که هر یکی پر پرواز نامه است
پوشیده شد ز داغ سر من حسن عشق / مهر از پی محافظت راز نامه است
بیچیده برخود از غم و دزین الف کشد / شرح فراق ها ز انداز نامه است
خامه شکسته است نگهم تکلم جز بیست / کو با که دوده سرمه آواز نامه است
غنچه نیست نقطه سرو الف دایره گلست / ناخج و بهار می وزد و دار نامه است
ما خوانده با فهم دل او نیم کشیده است / صد حرف نانوشته در انداز نامه است
بر صفحه سطر نیست زبان ز بس کم
غالب شد خامه ام از ساز نامه است

دیوانی

زلف پریشان مجنون شدم لب او آب دل است / لب جمع خواهیم دگر این جمع را نگاه دل است
اخر این سبز جنونم تاکی خواهد رسید / امر امام بهار را لیحال ماه دل است
از نگاه بد کمر کرت حسب قامت نماید / مسوان نحنید جام نکاه دل است
شکر یار بس راج دل از سی مسر بر شد / فیع حسنش ز را صف مژگان سیاه دل است
ما جهان ساسی آمدم از سر کرد اهیای تار / سحت ادمی از رقیبان سیاه دل است
دل براه عشق بیش اماد سرحجره خورد / حال سلامت نیاید احر دره سیاه دل است
غالی از لطف خدا خواهان حسن حال لیم است
ز انکه فوات وعلت آخر عدد راه دل است

گفتم بحر دعا بس دوا کدام است / گفت آنکه بد است که جای تا کدام است
گفتم حرار محرم و بیکانه گفت / این ز ر بس ز محرم ام بیگانه کدام است
گفتم نمار راه بس خنده کمان گفت / ادات بوس بداده ز راه کدام است
گفتم ز کرد ان ره شکراه گفت / ای ای ز بعس کرد بیجا کدام است
گفتم ز بی دانه امهم ز رخسار گفت / کفی نمکی دام لعل دانه کدام است

گفتم حکیم گفت که مشغول طالعش — مشتاقش که بی جدجه و دیوانه کرده است

عالی اگر است حقیقت که خرد گفت

معلوم که عاشقان که دیوانه کرده است

درد دل را کی بیار بیوفا خواهم نوشت — ره کشی میخواند دس تا کجا خواهم نوشت

بسکه یاد روی جدائی خاطر جمع کرده است — لفظ و معنی را ز یکدیگر جدا خواهم نوشت

فاصله اگر هست از در کوچه حسینی من — منهم اندر گوشه کاغذ دعا خواهم نوشت

نارسد مطلب دها خوانان آخر نمی شود — حرف آخر را همان در ابتدا خواهم نوشت

طول شرح آرزومندی ز حد بیرون است — کی بدست می اینهمه چرا خواهم نوشت

نامه می بر جائی کرد دل شد تمام — مانده ام حیران که مطلب را کجا خواهم نوشت

میرسد قاصد بجائی که دل گریه زند — نامه رنگین بلعب حسن تو خواهم نوشت

سیوه خورمی از باغ جهان وارد رفت — غنچه خندید شد ما ابتکه دل برخون رفت

در خور غربت انجا دل غم دیده رفت — هر قدر الحال زبان دست هجر افزون رفت

ان سه جنبه که ببینید دران میدم غم — سایه کلند ن بخت سیه مجنون رفت

منود

سبو عکس نمی آید خود نسبی — آه چمن است اگر دیدن خود طوفانست

در غمها که ز دل خوش شده ابر دیدنی — غنچه خواهد خندید این لاله که در زمستانست

نسبت حسن از طلوع ابروش به باغ — هست یکغنچه از سرو دیدنی محدود است

نشر و نما کند انکس که نشد و اهل کار — جهل تماشای تاب که در درد نیست

هر چه کنج کجب بگو بسبو نقد نفس کن — هر این حضرت سر خم بهای افسون نیست

غایبی اند ز دل حجب باغ و بهاری دارد

از خیالات تو که هر مرتبه دیگر گونست

غفلت از کار جهان منکار است — هر که عاشق است منحوده دیوانه است

ان شراب را که ما در تاک بستیم — ساغر حور بهشت یک پیمانه است

بی بلبل ها ساعت از غم میردیم — چاک دل گویا که راه خانه است

نیست جز یک حرف اهل سخن — دیگر این گفتارها افسانه است

نه فلک فانوس یک شمع است و بس — سبز کوکب گردش پروانه است

رشته صد چاک دارم از عشق — چرخ آیینه من ساده است

ازپریشان شد اهل روزگار   هر طرف رو می‌کنم شوریده است

سبحهٔ صد دانه گر بشمرده است   دل به ذکر گوهر یکدانه است

در دل عاشق بود اسرار عشق

همچو آن گنجی که در ویرانه است

خوب گفتم درد دلم لیک از دل آزاده رفت   آنقدر درد کم کرد ابر و صبح ما صادق رفت

چون نه را ماه و فرا موش کرد آزاد رفت   ماه لعلم همیشه چون برگ خزان بر باد رفت

بیقراری تا چو برق درد دل فرصت نداد   عمر ما همچو شمع از شوق فرهاد رفت

خاک شد هر که جدا گردم از آن خورشید رو   ماندم چو سایه درد دل از دست داد رفت

با من از شوق حیاتی که رنگ دشمن   مختصر خوردی دل را به بلبلی دل رفت

در محبت نقد دل را گم کنم بر عشق رنگ   هر سیر بن که بود بر من از خاطر فرهاد رفت

خلق را و از لب ساز دل ساقی و شکر   هر کسی در خانهٔ الله اند سادر رفت

سیر بود دل بند لیک جان بود گوهر رکاز   هر زر و رنگین لطیف باسیم مکن در رفت

ابر لبش در عارض سرو نخل رفت   باد گسترد از نسیم هر جا ساقی سرار رفت

دولت دوش

دولتی دوش ساقی خورشید برانی کرده است   شیوهٔ آشفته‌هر که جعد ار غزل رفت

صبح رو گشتم جلای ما سر او جستم

قدم درد نیست غیبی حق از سیلی ار بیداری رفت

مهر جانی لیک جمال خورشید بیت   هر شاخ رنگ کاسه در گریه زیست

گوزنی چو غزال نورس دل طبیب ابر زحمت   دل های گردیده گنهکار نیست

از لب که ورانی کند ایام هر درد رفت   هر روز در دهان تو مرا رو در زیست

ما ده ام قد پای سر صبا و هر رفت   در خون من حسنهٔ خاک سر و زیست

هر جا سنه ام از سر جان و کجی رحم   در خاطر و لطف مرا طرد نیست

رو داد در یک جلوه ها اند رعنایت   در لشهٔ دل که هر زره سرگشت

شد کاسه در پا و صبا رحمانیت   در عقل چه رسم نمود بند نیست

زان گونه که در لطف یکی نام بر آید   در ره هر بلندی همه جانب فرین نیست

از اندیشه سجده که گرد چو شاد   بر خویش چه نازد که کم زاد نیست

از خلق دوش چه الف جه عداوت   مار که بد نقش سر دو سر نیست

همچو سر بحث بگو ما الفلک سرد   که از دم مکرر عجب شان نیست

چون من و بی‌کسی هر چه که هست

علیا همه جا نصیب الکافر نیست

بر خود و یار دیگر جودی الله الله بدرست | بردیم جان مغبنی از دو لعل جگر بداشت

مژگان گرفت صحرا و ابر و گلستان شیخ | بر چشم تنگ زحمت اشکم در انداشت

دل را بردن ماتمک بودم و جان آه | درد فراق یا مسیح علاج دلبر بدرست

بود حجرش همه کس از دیدن دلم | اما چنانکه یافتی رمش دست برد است

صد دسته ناوک ریشه کمند عشق | او دوست دنیای گردنم در سینه پرورست

صد خاک زاده دیده حسرت طلب بیا

علیا تغافل تو چنین در نظر بداشت

گرفت جام باده ولی کلبلد رفت | اندر رخت چون سبز است مراد رفت

داغ عشقم همچو لاله که ساغر بسی نماند | ساقی چرا خالی گود اندم بسیار در رفت

در لوح غزل هم این شمار در نیست | اندر جهان و بلبل منظر در رفت

قل مرغ نشانه گه بودم رحمت او | از آنکه بود نیم ما درکار در رفت

مارالم ...

نازک ملیح را نشود ضرر خون جناب | هر جا که سبز کعبه ابرو بدرست

اندر عجم یا مسیح سر زد مهی هلال | بنمود از ستاره انجم شمار در رفت

علیا خوش آن کسی که ازین بحر پر خطر

خود را رساند موج صفت بر کنار رفت

طبع بهار کرد که تا گرفت همچو صور گلست | شمع مجلس را پروانه گلشن گلست

رو نور ماه و نمی شیمای ناچیده زد | غنچه‌ها را سر ز راز سرم گلشن گلست

پرتو بهار عالمی از رنگ‌ها گرفت | نغمه که بلبلان بهم یار گلست

خاص ابر دو چشم ما ریزد جا عاشق گشت | ملال اگر موج شره شمر گلست

وعده کردی ... قطره ... بیان | ابرهای صحنه‌هایی برد سنگ گلست

بکبل وعده ... بود ... | بیبود در غنچه طایر در گلست

راز دل هر چند ادا ... | ... از ... گلست

نعره‌ها ... که ... قلم

خامه ... جمل کلک ... گلست

عشق معمور دل بحر نبات اوست دل است | نسمه دیده دل صدف هست بحر سرشک است

لیس اجزای جسم ز رما سود دل لیعق | کاندر انگشتی مرضات یار نگین لعل دل است

رسم حرف سنی سخن عاشقی سوخته شد | وفرا این سرخ زر اشنه درد باطل است

مهر حسب کو هنر علی خطر کی بعد | تا صدف قدرت نشد قطره ناقص دل است

سنجان ازلاف اخضان در علط اساده | در زمان گرگ سکندری نیست سعدی دل است

دوق دیگر دارد امید حاصل ازند | مطلب بالفعل ز بر زمراد حاصل است

هر کسی الله نشد باید سی رود سکندری

طبع عالی راجلادار شعر صاف نیست باقی دل است

در فراق صبحدم ها اگر انجمن خواهد گذشت | اه مشتاقان زچرخ چنبرین خواهد گذشت

عشق اگر شعر و حسن نوشته باشد مجرس | کافر ازین چرخ دو تو من زرین خواهد گذشت

عمرها با صبح روز حسن جبین انکیزد | گر دمی در صحبت آن ماه سیمین خواهد گذشت

گر به مضمون پیام شوق من خواهد رسید | کام اول قاصد از چند زمین خواهد گذشت

مفرح سنگ از نشتر بدنست و جا ماندم الحکر | بیوفا اخر بسو مالی چنین خواهد گذشت

دوق محرم انقدر دارم که مجو دیده است | حیف اگر یک لحظه هم با همنشین خواهد گذشت

گر بنا بنی ماه من

گر بنا بنی ماه من سر از مرا امید شیخ | در پی سنگ کرم و ده دل اینس خواهم گذشت

بیوفا بتهای دنیا حالی ارام دل است

بر سر در جسم تاج و نگین خواهد گذشت

نوبهار صبح در این گلشن بهار نارنج است | اما خوش آنم که رده دیدار بار کسی است

دل را بیک اش ده بر بر نگاه از | این سینه به تعلق و بسیار زار کسی است

خاطر نشد ز حال تو حکم دین تا | گلدسته خوش سینه شد بار بار کسی است

ای سکندرهای دلم خراب کرد | این خانه بیاد در و دیوار بار کسی است

چشمش اگر بغمزه برد دل من دریغ | دلبسته خاطر بهار بار کسی است

لب غنچه کرده در بوس دهان باز | ای گلستان محمد تا بار بار کسی است

حاکرده مصر غم جو یک لعل در دیش

عالی بهوس همکس بر کنار بار کسی است

بر پای سلطنت همه جا در قدم رسانست | اسکندر عهدی دولت جام جم است

همیسل سلیمان شد جبر بوس | یعنی که جود او ز بد و صلاح جم است

همساز خدا خان نخشد روم علی | از فضل خدا این امر الیوم در حرم

حمله ما رسی رحمت کند رسوله تا | عالی تمامی چشم بر راه کرم است

هر چشم در وصف جود ان انجاب حاجت است | شد بر همه روسی ز دو اصح قلم است

از فلک قضا باید ودر رزم فتح / منقوش بخط ازلی بر علم ثبت
بلند نموده فلک چتر کماسا زه و مهر / تا سکه قسمت جهان بر درم ثبت
هر والی ملکی که کنند دعوی شاهی / در مرتبه کمتر رشید و خدم ثبت

عالی شده مداح زشاکردی جهان
چون دید که اخلاق نبی در شیم ثبت

نی که دانم کوزی رخ تو بالب / لبی چرا در دل خونکیم لطف عجیب
صبح روشنی زلف تو در شب نور / نو عجم از خط لب عذار کم حسنه ملال عجیب
شب از زلف تو ملال شده اهل ال / منت کوبدی بی کنند و دوا عجیب
سوخت ذو هم لک زنبه با فنهیدم / سوء نبی و طلب عهده کوه عجیب
کز لبکام رود شکوه نه عبدی بخن / کلکه بلبلی دارد دست ربیمار عجیب
ای کر بردره ماهی طلب در ره از / دست مردار جور سکب ازار عجیب
از بلندی کوه حاک بخ اوفت حیلم / دیده بکشاد کمن بحوف برسلار عجیب
لکردی ازار به انسی از سر برل / ریخ با دیده کریه که عمرو دبار عجیب
در نیابد بدل مرده ملال رنج عجیب / غنچی با چه که بدلت کنعبار عجیب

تمام اشد

[illegible marginal verses, written diagonally in the right margin]

بهره شب رتبه مهی به ازان کز حق / اب دادن هر مهی ما مر ای ابحار عجیب
قول و فعلش همکی بوح مراد حجاب / به تنگ ظرف مده با خبر ز سر ار عجیب
جون سر رشته دین لم شده و زعقد دل / بهتمت کرفر شدید مرباز عجیب
سحاب بر عقده و جمیدای وصل تو بدو / تو بها نا نشود بحت طلبوار عجیب

بکلوه عالی از ان سکیلان شب تنجا
حسب دین تواره تو با در و دیوار عجیب

در حلق کاسده شب رابی وفا اسیح / حاجت کد اشنعم اکر بجدا اسیح
بی لطفی انلندرم بسیح مکش ایت / از هستی من هجر تو شلد اسنکی اسیح
ادعا مرا ابدا لبه سد بند وده دلف و / از لبس زلعاقل تو سی تو بها اسیح
تو سد سا برام خبر اشد دلف مردم / جز ما حتی حوذ شب لعبرار تو دو بعج اسیح
تا محبت عقدار حربد ازیدا بنم / یوسف سهدم و بکردم بها اسیح
دار دجه سر بکم خوشی جار دنیا / جان اسیح وشی هیج دو فتا اسیح

در ملک عشاق خطا دعوی کنند
عالی بوان کفت مکرد بم خطا اسیح

[illegible marginal verses, written diagonally in the left margin: … حسن … صبح … دوعالم … دلش …]

امروز در حسن تو دیدم بخواب صبح
شوریده گشتم ماه چنین آفتاب صبح

جامیست پر ز خون جگر از حباب صبح
ما در فراق یار نداریم تاب صبح

نو رسیده کی لطافت اندام او کند
پیراهن آب بر تن [illegible] صبح

[illegible] مصرع [illegible] گکت
کی خوانده عمر [illegible] صبح

یکدانه است ستاره چو [illegible] عیبت
یک مطلع نمیدود [illegible] صبح

کافی نهاد و سحر چهار انجام کرد
خورشید بود [illegible] قدم در [illegible] صبح

گستم [illegible] شمع [illegible]
نکرد [illegible] شمع کند [illegible] صبح

کوه [illegible] ماند [illegible] وصال
حسد [illegible] صبح

از شرم [illegible] کند نقش
هر صبح [illegible] جواب صبح

سب ز خمار باده وصل تو [illegible]
در جام گل [illegible] صبح

کوثر [illegible] عباسی بود
[illegible] صبح

تا رجا [illegible] رسیده است
هر جا که [illegible] صبح

[illegible] راه [illegible] بلند
لب [illegible] صبح

یاد و می ز [illegible] جلا [illegible]

[illegible] عالیاست [illegible] صبح

در [illegible]

در عالم [illegible] ملیح
[illegible] ملیح

[illegible] دو [illegible] فرقه
[illegible] در جام

[illegible] جنبات
[illegible] ملیح

[illegible] ملیح
[illegible] جا ملیح

[illegible] در بحث شود
[illegible] ملیح

[illegible] دارد
[illegible] دارد

[illegible] دریا
که هر جا [illegible] دارد

[illegible]
[illegible] دارد

[illegible] عفنی
کلید [illegible] دارد

[illegible]
کلام الله [illegible] دارد

طبیب [illegible]
بحر الله که در دعا [illegible] دارد

[illegible] دارد

[illegible] دارد

کاش صحرای قیامت زود در سیلاب شود
آنقدر جا هست در عالم که بیدل وا شود

همچو شوق طالب و سیلاب رنگ مضطرب است
کوه کوه از شرر باید تا بلند پیدا شود

فیض منعم با سکندر دل چه رنج احتساب
کاسه‌ای کز جاه نیست کرم صحبت دریا شود

بیکسان را بر او چون شمع لعل کار
رخت [illegible] مهر و ماه شود

رخت را هر دم به خط و خال گر دیدند نیز
شکر بر دار کمان چند لنگر تا بپا شود

احتیاط خلق جاهلانه است از حرف درجا
عدم حضرت و جنس اگر بس تنها شود

تا بجود خشک لب ساقی سر در است
در پی ترکه در قطره شبنم بالا شود

بیشتر افتاده دره خاک ساری از دعا
دم دگر زمین نشو و نما غباری تجدد رنگ شود

خطهٔ سایهٔ بجان عالم از خط شکسته

چون باد برهم زده روی زمین از ما شود

از درد دادم سببی با من قدح مینا شود
دیگر جام باده دل بستگی بدرد مینا شود

زلف عرض بالای ملک بیند به کوی گل
مردم از خواب تا جای او پیدا شود

وحشت آباد خود را گر کند معمور عشق
دیده آهو سواد مردم تنها شود

با بلند و در کف و شعر مرا با نصیب از دو نیز
لب سکوت و دوسری بر سر سری پیدا شود

وز ادای آنکه با ی دل بودی بی‌جا
نجات یاری تا زه شد و غنچه چون وا شود

جاربی

۶۹

جاروب عشق بر دل انجمن کاسه‌ای
در خور کلاه گر باشد منبری پیدا شود

ای وفا را از عطاب بلکه دید معلوم نیست
خوب نغمه خواهد داد چون خرد شود

منبران دل الست کاسه‌ای بر جنون مدعا
رشته طول امل را گر سری پیدا شود

با غرور بیکسی عالمی را با افتاده‌ایم
مرغ خود را تا ابد هر کس حریف تا شود

دل را چون شیطان زوال ای گوارا کرد
شد آب زندگانی و عمرم دراز کرد

سر لشکر جوی تو در غنچه‌های گلاب
ریختم در آتشم که اف‌ای را زار کرد

تا نشستی در پای بر راه وفا در عشق
ان روز که پای زد جهان سر فراز کرد

کرا هان دل شوی همه کار رب علاقه است
نوای درد دل نغمه سر بهار کرد

کار نفس مباد لبسه آگهی بر در بد
سر معانی که شب در منحانه باز کرد

پرسیدم از طبیب که بر جسم حیف گفت
خبر درد باید از همه چرخ احراز کرد

دیدن دل از نظاره روی تو با خشم
ابر نفس دیده مرا چاک باز کرد

منبوع عالم رنگ کز آن ترک شوخ چشم
از ما هر آنچه برد همه حرف باز کرد

جلوه فلکت دل ... [illegible]

زار عشق حقیقت ... ماند بیانی مرحمه ارسی ۴ از بیخاری کرد

بگفتم بیا ... و فتی نیاز من بقوی اعتبار کرد

تا صد نگه بیار رسی اینقدر تو

مشتاق لب علیا در قفس بیاز کرد

تا کوی تو دل زنده بماند چه جای شد ... رشته ما قبله نماند چه بی شد

تا جلوه دل خرابی ... ساختی ... رنگ دلی تو صورت ... شد چه جای شد

دیوانه روی تو هر جای که رو کرد ... چون ماه تو انگشت نما شد چه جای شد

مشی تو باز تو سراپا همه نازی ... ای ما کدام دل بماند چه جای شد

کفی دل ... سکین رود بکشتی

چون وعده خدا ... چه جای شد

دل گرد ... کی جستجو میکرد ... که ... قبله من رود میکرد

چه کرد ... [illegible] ... آب در آتش خاک ... میکرد

... سراپا سینی ... که نقش ... از قطره ... میکرد

بگو ... [illegible] ... میکرد

[illegible]

گلستان

نراکر باغبانی ... بی مقدار ... [illegible]

ندارم ... [illegible] ... منعم ... رنگ ... میکرد

گمان ... خواهی ... عشق ... اباری ... محمود میکرد

... دل ... [illegible]

... خون آلود میکرد

گلرخان گر نقاب بند فما نکشا بند ... گره غنچه دل همچو صبا بکشا بند

بلبلان را انجمن حیرت ... کر لبی در صفت گل بنوا انگ بند

... خمن گل ... رنگ ... بند

... رهی ... بند

... دل ... همچو ... بند

ساقی از تو ... دل ...

که در خانه ... بند

... بجای غنچه گل ها ... زدید

[illegible]

مگر آن چشمه آیینه داوند جلس را | که هر جا عکس روی او را دید باغم رود

نه تنها من وصالش را به بخت خود نمی‌خواهم | مشوق دیدن او چشم کس در خواب دید

مطلب چه خط الله | جلوه‌ای چه خواهم آمد

فصل بهار و بر هم صحبت | ما نفس با خدا خواهم آمد

دل ... زباد | سر برافراخته خواهم آمد

ما تنگ چشم ... | پای در ... خواهم آمد

ما نشینم ... | ورنه ... خواهم آمد

در جواب طلب ... گفت

سر قدم ساخته خواهم آمد

نه گل بروی و نه نرگس ... مانده | نگار من ... مانده

... عندلیب ... | گل از فراق ... مانده

... وصلش نمی‌توانم کرد | ... مانده

چه حاجت ... | سر بریده ... مانده

چمن ز رخ ... | باده از سر حسرت گزیده مانده

دلم پری

دلم ... خورد و ... | نه بنده ... خریده مانده

... دنیا ... | ... زبده مانده

در زمین ... غزل عالی

... ای مکرر ... مانده

چو روی ... دلش ... | ز خاک جلوه ...

دلبا ... | که ... گل ...

... | مکر خون ...

... صحبت ... | ...

... | که ...

... | که حرف ...

... | چو ...

دم ... | رباو ...

... گل ...

... نرگس ...

...

جز بزم که نظر باز بود در دین اند / لبی بیرنده میکرد و دوری انشنه
غنچه های اند رکوتاهی و در حد سپس اند / [illegible]

ای گل لب تو بی لطفی که درستی غنچه / با بلبلان زار بسی [illegible] درستی چه شد
ای لبی که لعبه فرو محبت است / در لکک دل تو هم سری درستی [illegible]
گر در لبان کسی تو کم نکشند است / یار بکشد ز تو کمری درستی [illegible]
ما چیدیم از غم این بلکاه کش / ای ناله و دولبی اثری درستی [illegible]

و در عقب جوابی اند همه اهل ز دردکار
عالمی بکفت کسی هنری و درستی چه شد

لبی غنچه و ارد چنده دلدار بسی باید / در سر کشی درع کرد دلدار چه [illegible] باید

هر جا که باده عشق ما ری [illegible] / رمس را اسمای کرد رقیبان باید
رکوی [illegible] رقص جوا انجم سوداگری / کشد از جاوه رحمی رقیبان [illegible] باید
هر سوی جای که برد دل نیز [illegible] / [illegible] اهل طلبکار [illegible] باید
حاجی رحمت خاطر [illegible] / حافظ ام جز لکا و وفادار [illegible] باید
من شوریده جانم که دارد عشق با تو / نداری رحم بر حالم مکر یار [illegible] باید
مرا عشقت جان فرسا [illegible] / سحر کو ماه [illegible] باید
ز خون قطره های اشک [illegible] / برای عندلیب ناله کلدار [illegible] باید
در کوی [illegible] عیار عشق / تکلف [illegible] کار [illegible] باید

ندلد نرکس خوش که لو مهر [illegible]
عجب جز غیب این حالی که بیمار [illegible] باید

گر نه ابروی تو لطافتش مصور گشته / چو رب کعبه که بر روی تو [illegible] کشند
از جهون [illegible] بدل / عکس بد چو بر آینه سر [illegible] کشند
جان [illegible] اسه ام [illegible] / حیف و صد حیف [illegible] مدعی در رسند

[illegible]

رشک بهانه‌جوی کی شنود عذرهای (تو) — قدح باده بدست تو اگر بر گیرد

خواهش رحم دوا ندهد بیمار تو را — زود این حصه که لعل تو شکر نجکند

ابرو از چشم بد نگاه است تصدیق ما — چون کمانی که کماندار به تیر بگیرد

زرق ز جهد رسد بسود چو حرص — چون طعام بیت که طباخ ... (بگیرد)

کار دنیا نعم و فکر تیز رود عالی

بگذار کار چو کار تو بند ... شد

کسی که جان ز برای خدا نگه دارد — از این کار تو ابد حیرانی نگه دارد

ز سینه که اشک ز سنا سود چه — خدا که دل ما را لحد نگه دارد

به هر قدم چو خود رسی به کس آید — غمان خود بس کسی که جای نگه دارد

هر آنکه سر نگه دارد به دست دیده تو — ... بس زنم خدا نگه دارد

نه دیده ایم بعد از طبیب و هر کسی — ... ارمی تیز خطا نگه دارد

زگوی ما رهی ... خفا مرو عالی — زگوی

سیاهی اهل ... کسی کو جان نگه دارد

قائم دلی

[illegible]

کائم دلکش ... اگر کسی گسید — نفس ... وشمر ... بر کشید

... عجب دل ما ولا دل ... — گل هم ... حلقه این ... گسید

نالیدم بجلب عدم حجل ... — حال لعل ... رنگی گسید

مسیحی کس است منظر ایام ازل — بلبل کمان ... آمدگی گسید

بدل گاه او قلم عفو شد ... — بر صفحه خط خط خستگی گسید

در کار کی ز همت عالی گره فتد

گر عقد تو به راست که در ماندگی کند

از نیل مقصود دل آگاه ... بود — گر بد ... لطف تو همراه نمی بود

فانوس فلک ... — بس بود جمال تو گر ماه نمی بود

شکر دم ... بود فرض است ... — ... راه نمی بود

بسیار ... نگاه بود دل ... — بی فایده ... جاه نمی بود

از نیل ... دل ... — می بود ... نگاه نمی بود

عالی ... ای ... صبح ...

شبهای ... ماه نمی بود

[illegible]

جو باد لطف نوازی دل الله دارد — این عطر دلکش که جهان یاد دارد

بنده‌ام سته بلبل که دل چون گل شده — ورنه گل تاج ز بهر فرهاد دارد

دل لعل و نیدارم که گرفتار گشتم — این عشق چه دست که صیاد دارد

گرفتار چو زلف دوست به تو لولی — لطف حسنی که نیز بلبل دارد

دادن بند بلبل سر کوی محب — هر دل که در او طاق بنیاد دارد

رفتم ز خود با سجد مملکت عشق — این عشکده یک خانه آباد دارد

زخم فتح می لطف یار گرمی — در دست باطل ز ... دارد

خوکشته بود دل یاد کوس ابرو — در سلسله عشق گرانه ای بنیاد دارد

دلبر همه مراد ولی عشق گها — با لوالهوسی خاطر خورا بنیاد دارد

محبت جنبانید مملک جان — خسرو سرور به فرهاد دارد

گر ده است تو گل بخدا همت عالی

دیگر کسی حاجت امداد ندارد

موج ای حوادث را شمر بیار بود . تا خلق ای شکسته تاز بی یار بود

تم اثر

هم رنگ ... گل ... دلم — جسم دلدارم که شعله سنجع ... بود

چقدر جوش قیامت ... — جسم مست لوا که سر انداز شود

بجمعا ... خود رساند وصال — هر که گل بلبل یار را برپرواز شود

در دریای حوش ابرو موج اگر — صدف گوش که جای گهر دار شود

جفا سکر صباحی ... — عمر باد رود تا گری یار شود

همه جوب منبر شود درجام — گر به جان معجزه داود خدا ساز شود

در تحت نسیم العطاس که حد بر گل — گوش سادی زی حسرت بیمار شود

گر خدا فرصت و توفیق بجا بخشد

تا کی گوشه نشینی سر بازار شود

هر و جای که رنگ ولوی کلیها منزود — شعله ادبر جا که سه خاموش الهی

در جهان یار بکی جا جمع کردم ... — قطره جون رو برفلک رود دریا

دست ... نکی نبهد ... — یاد ... یار ...

تا بکنا می زنفس ... — دل عرب ... ره ...

ازجوی سینه تمام زمانی داده‌ام | قاصد بدیوی ما بس غنچه‌ای رود
منجلد رنگ گل ز طاوس حسن گرد | رود بیرون آن زجوف بجای رود

مهر از نوری که بی باد کس بشد غروب
در همی گویا عجب از کینه یا مرود

نگارین نامه زان جمال که گل نو زد | رشوق جان ادیس دل صبح از ما
ورق جمال صفحه آینه بود از شعی | که طبع هم چو طوطی از تماشا در سحر آمد
رمز از جلوه این نقش در جوش | کرت خوارسید از ما صحیدم در
بجام نقش بس خط ز یا دل | گهر یا مدار غواص دم در جوش
تحریر دود کرد رسم حسن تا هم | که عاشق آه از انجام در جوش
سفید از لعطار نامه آب | رحمت بیابی رد قلم در جوش
ز جلدی هر دو ز بحور سعد خواند رسوم | که بر که افتاد از حسن گره در جوش
رسا کرد و جو حرف رده در ما | عدم بیرون با عدم در جوش
وجود ما جای شد کرد رهایی | که هم از جمله بدلاد هم در جوش

ولی بوب

ز انسوب جانان بسیابی سپیر مرداد | کر باد تند از شیر علم دو جوش
رخط گریه دل بلا عجم مکدر مکند خالی
که گرد رنگ حسن ایمه هم در جوش

برهمن بس مراد بوبیع حقا کند | نفاس عصو عصوس از هم جدا کند
هرکس جو سر به خواسته حشم تجلی | خود را بگوسه حور ب مدد کند
جانچ این موجه سلامت مدد کرب | منت مباد انکه کس ابلاسا بسند
یک کام بیش نیست ره شوق مرد | دهم همانی فقدر که کس ابعد پا کند
جمال نقش جاده بر سر اکس نهاده‌ام | گردم خاک پای سری کریمانه
من مبتلایم دل من دارد آرزو | گردو سب ناره بسند اما بیجا کند
طول امل کمند شکار هوس بسند | این بسته دیدار کسی با کجا کند
صد بار جان بشند که از لب چلی | بکنار کس لفس ری مدعا کنند
دانی جو از لطف جان دلم خوش | دشتم ز راه جمال و جمال کند
عاشق شده است سرو نگرده ایست تنگ حسنی
جمال حمیده است که یار وفا کند

[illegible]

رخ نمودن بی نقاب و منع از دیدن چه بود — بر سر صلح لعل خود باز رنجیدن چه بود

نامه سوی ما که کردی دست با شرمست — بر نقش و کاری [illegible] خوانده پیچیدن چه بود

گره بیجا بر سر [illegible] سعی یار — زان نگاه چره کردن با رو در دیدن چه بود

بس که بیوفایی [illegible] کرد او هجران — روز [illegible] احوال پرسیدن چه بود

زلف [illegible] شباب — لعل [illegible] خندیدن چه بود

راه [illegible] نگس — رفتار کردن نگاه و [illegible] دیدن چه بود

دوش خصم جان خود میکرد عالی پیش دو

مدعا پیش هم از اظهار پرسیدن چه بود

دل از حیات [illegible] جانان که میکند — جان [illegible] جسم [illegible] که میکند

ما تشنه ایم [illegible] جهان — این لطف [illegible] سلیمان که میکند

سودای [illegible] — این [illegible] خاک [illegible] که میکند

شد بست [illegible] — خاک در [illegible] سجده [illegible] که میکند

[illegible] — در حرم [illegible] که میکند

فرهاد بر میل

فرهاد بر میل دل ما کوه کند — این [illegible] جای خود [illegible] که میکند

[illegible] — از گل [illegible] که میکند

[illegible] دل [illegible] — این [illegible] حال که میکند

[illegible] — [illegible] خانه دل [illegible] که میکند

[illegible] — [illegible] که میکند

عالی کسی [illegible] اندیشه به نبرد

از جام [illegible] حال که میکند

از [illegible] جان [illegible] الله — [illegible] الله

[illegible] — [illegible] الله

در عقل [illegible] عشق — دل [illegible] الله

از [illegible] — [illegible] خوار الله

چون [illegible] — [illegible] الله

از [illegible] — [illegible] الله

جدول شده ز احسن لبخوبم لکاهس — جسم نظاره ماند و بسیار مدار بد

ابنه بود صحبت درویش بهد لوس — کر عیب بدار بد ارو عار مدار بد

عالی زدو مصراع دوشانه لالا بند

یاران زرحل کو مگس الکاه مدار بد

کرد فلک را همه محل لو نگر میکند — گنج ازین حضرت همه خاک بر سر میکند

رطلا و لعره شد معدن لعص احباب — صحبت روشن ضمیران اکبر رد میکند

ابرو سیحامایه بجت تا کردی عشق بر — قطره با حجر زدان یپوه گوهر میکند

کرحان شد حلقه زرکی بدست آید کمی — خلق با هم خود بریده و خار ز ار میکند

دل حلال قوم با مرد لا برما لسیر آید — این عجوز بیوفا هر روز شوهر میکند

خط بر صل لو و رد ورق ادر سر حرل عشق تا — چاره ریح و با ح حکمت عشر میکند

یاران ورکر فتن کی مرا لوسم بود — کی رود دل باکس خبری که از بر میکند

کرده تا فتوای غنغص حمل عالی لال علمل — بر سر مو برس مرحار لشکر میکند

کل لیحی تا روی تا رس برابر میشود — بلبل ار بحال گفتگو با و برابر میکند

لها هس

این دولت سرکوس انداما فی بهم — مرغزار بحر سر سبز انجمن حجر میکند

کی جواب شعر ساحر علل مها می بود — ور دل خود سنگ و کهربا با هم برابر میکند

یار با عالی بدالد سبح علی عمر الس

کس رقیبان هر چه میکوید باور میکند

حرف سنبل الشوح سنبل دارد — زن لعاقل با دام کردن دل دارد

همه سالم رنگ و بوی لو بجای دو کام — این دو کام ازین مطلب حلقه وصل دارد

حسن بیحراب و جاحما بد — بسمل با زلف حبطه بن دارد

تا ز مژگان بوسه‌ها ز نظر بابل نسود — مرغ تصویر بهم اندار برمل دارد

جای بوسه است شکر لب حلقه زنی بو — غنچه شد کل که کل ازدست لوحمل دارد

کو بر از رنگ رخ قطره اش کی بنده — که درس حسن بر حاک طیسل دارد

جان عالی ملت از لسکی و مدار ارشب

کو فضول بعلس که مکندل دارد

دل است میحرالست دلم ره لعطام داوند — لعد مححسم و برلسه را انتم داوند

شاد گشتم بعضی معنی اندوه شدم | خوش که از غم بهم از غصه بجانم دادند

عالمی تو سود اباد اگر مانه کنم | لیکن از جلوه حسنش بکامم دادند

حول آن الکار ... کام سیم ... | آخر این سینه شکسته و بنامم دادند

برده بود این طرز رندی که ... | همچو سیماب شکسته و بنامم دادند

عدمم گشت وجود ... صفت | بردم از نیع فنا آب حیاتم دادند

یوسف از ... چاه بماند | حسن معنی هم از کلک ... دادند

... عشق چو پرکار مرا | مرکز دایره از نقطه دل ... دادند

طفل بودم چو به کوی ... رسیدم ... | تا ... حرکاتم دادند

در خیالش شدم از ... فارغ

همچو دل منزل عالی در حالم دادند

عارفانی کردم از صحبت جانانه زدند | دست روی بر سر پر نجوم و کاه زدند

... ... زسوی | که بدین ره قدم ... سمانه زدند

... | دست ... عرب ... زدند

...

سر تو ... که گفتار ... | رقم عشق ... دیوانه زدند

... سحر ... دراز | طعنه بود که بر خاصی ... زدند

... دل ... عشق ... | ... کاشانه زدند

رخم صبح ازدم ... بود | ... خنده ... زدند

عالی از ... قلم ... دوات

گوش ... بیتی ... زدند

... یار ... | کار دو جهانش ... شده باشد

... بر ... عشق | تا حال ... شده باشد

صد شکر که از ... رست | ... شده باشد

در صبح قیامت ... | دستی ... شده باشد

... | ... مسلمان شده باشد

صد ... | ... پنهان شده باشد

عالی ... شکر ...

چو طوطی طبعی که سخندان شده است

به ما محبت ولیی مپسند که ما باشند — که رشته را سر دیگر مپسند که ما باشند

حیات تیغ به شوق آب وصل عاشق — به جای وصل تو دل مپسند که ما باشند

رشته منتی دل و دل طاره تو نگاهم — گره به رشته تو بر مپسند که ما باشند

خط شعاع محال است از او حجره — نگاه لطف تو دیگر مپسند که ما باشند

رشته تعویذی خورده و حجره کس — که درد و رنج شاعر مپسند که ما باشند

بلبل که [illegible] سر به پر نماید — قصه [illegible] مپسند که ما باشند

[illegible] — [illegible] مپسند که ما باشند

گرفت [illegible] سر تک تو ام بادلم — [illegible] مپسند که ما باشند

چنین که طرز سخن یاره کرد کلک تو حالی

به شعر طبع سخنور مپسند که ما باشند

[illegible] در حجم خانه بر جرد — [illegible] بر جرد

کسی [illegible] — [illegible] بر جرد

حمد الله

چه دارد [illegible] عاشق [illegible] — چو جمع [illegible] دل پروانه بر جرد

[illegible] — [illegible] بر جرد

[illegible] در خانه [illegible] — [illegible] در خانه بر جرد

[illegible] — [illegible] خود بخود [illegible] بر جرد

[illegible] — که عاشق [illegible] شوق [illegible] بر جرد

[illegible] — زبان [illegible] بر جرد

مبادا [illegible] عالی [illegible] فرهاد کوه کن

اگر [illegible] بر جرد

[illegible] گرد — [illegible] ماند گرد

روش [illegible] جفا [illegible] — دل [illegible] که [illegible] ماند گرد

در [illegible] دل بردی و دل [illegible] — عشق [illegible] ماند گرد

وصل [illegible] طاقت و دیدار نماند — [illegible] خالی [illegible] ماند گرد

[illegible] جفا دیدم و کس داد نداد — و عده [illegible] ماند گرد

گاه گل آمد احمد بر نالس و رحمه است تحرک
خنده بر نیکار است جه میباید کرد

دوست مستحاب صدوری رحم ماه دل می
دشمن صبر و قرار است جه میباید کرد

گریه و سوز من از دیده مهجور من است
خانه پر سوز و سرار است جه میباید کرد

سـ فی امروز من از لو رحمی لی بالدام
خود بینی و وفا دار است جه میباید کرد

عالی از الله وفا خاک زمین گشت منور
بر دل یار غبار است جه میباید کرد

رحمت که بحسن خداداد می‌رسد
لعلت کی بلطف رساد می‌رسد

درد و درد عاشقی که لعل یاد می‌رسد
جز تیشه کی بسر فرهاد می‌رسد

بر و از رنگ اگر برد با خودم حوس است
می‌خوردم رنگ که صبا دم می‌رسد

در کار رفتن گل حوس از غنچه ی آید
نکهت بجای غلغل فریاد می‌رسد

با هوت خنده امروز دل خط لب
با تو خطش کی حظ رساد می‌رسد

تنگ کوچه بلا مانده توس رگ‌های دل
قاصد چه حاجت است که فریاد می‌رسد

ما را دل چو غنچه بجای گلفته ایم
تا گل شنوده ایم خود از باد می‌رسد

دنیای در

دنیای در حال جهان در بری است
کاری که روی دل دو صد لاد می‌رسد

عالی بیاد قامت او مصرعی شود
حرفی اگر بخاطر ناشاد می‌رسد

اشکم بجستم بالغ و پیدا میشود
آیینه چون بآب رسد تار میشود

کی بر زبان من گله جاری نمیشود
زخمم بجون دل لب اظهار میشود

از زلف یار ابو تصور رستید دلم
با مو اگر گسسته گرفتار میشود

معلوم باشد که لبسودای حسن و عشق
بالغ کی میشود که خریدار میشود

ستال را در آینه فرقی ز اهل عیب
عاشق چو صاف گشت ولیس یار میشود

ظالم جواب اهل ستم خوب میدهد
حسرت شعله همزبان که بهر خار میشود

آزادی است رشته امید صفا
دلبستگی عبث گره کار میشود

ما را که نیست وسعت ز دست کم
خندیدن حسود گل خار میشود

عالی صریر خامه تو نام یار برد
آنچه باس بخت تو پیدا میشود

نوبهار آمد حریفان ساغ صبا رزند دلـ
دست صیاد و یار تو بود دست یار بند.

محتسب در شهر آمد میکشان را غوغا کنید / جام گلگون باده چون لاله در صحرا زنند

دعوی و انکار مستان از ابروی فای خدا / می بگیرید از مغان و بر در ترسا زنند

باز دامن بر کمر عاشق و بهار رسید / از پی چاک گریبان آستین بالا زنند

عشق چون از دو شبیخون لشکری دارد کار نیست / تیغ های کج و بر قلب این بیجا زنند

دست قدرت در رمی اوری نمایان میکنند / گر تو گل شکست شود شیشه بر خارا زنند

نغمه جانسوز ترا از ناله عشاق بیست / مطربان مضراب بر چاک دل شیدا زنند

میشود هر سر دمی در زمین کواه را [illegible] / در چمن حرفی اگر زان قامت رعنا زنند

در هوا جوی قطره در پی گوهر باشد ضرور / گوهر یکتا چو باید غوطه در دریا زنند

غیر از آن دو مناعی نیست در بازار عشق / آتشی بر خانمان در اول سودا زنند

یار را باید زخود کردن که خاخیار با دو حب / بعد ازان بر هر دو عالم لاف استغنا زنند

از طریق عقل باشد کجروی در راه حالی / افسر شاهی [illegible] تارک پا زنند

بستن لب اینجا هم لباس غیبت است / طعنه خاموشی چرا بر صورت دیبا زنند

ای زبردستان عالم داد مظلومان دهید / لحظه میترسم ازان روزی که خود فریاد واویلا زنند

این جواب آن غزل که میگوید اسیر / ساغری چندی بیاد موج اشک یار زنند

دل هر دم ز جوش شوق هوای تازه دارد / بیان از مستی کنم بر لحظه خوی تازه دارد

خیال آن گل خود ر دم افسرده مکدارد / دلم چون غنچه هر دم رنگ و بوی تازه دارد

بغیرت بگذراند صاف باطن هر که با سعید / ببین آیینه هر جا رفت روی تازه دارد

نظاره بینی از کیفیت مخفی شود عاقل / شراب کهنه در مجلس سبوی تازه دارد

چو نقش پا تماشای چشم شو بر هر سر راهی / که در هر گام طالب جستجوی تازه دارد

نوای عندلیبان بر نکرد شد سخن بشنو / که در هر بیت عالی گفتگوی تازه دارد

دل پاکان کی از هر مدعا آشفته شد / کجا آیینه از تمثالها آشفته شد

ذکر گاهی شد دیده و دل شیفته تماشا شد / که روز و شب بحسرت این دو ما جای شد

مرا از حلقه بزم جهان خود [illegible] شد / نمی پرسد کسی این ساغر خالی [illegible] شد

دل آن بهتر که یاد دوست باشد در او / چه حاصل زانکه چون از مدعا آشفته شد

ز دخل و خرج سرگردان شود دنیا — بلای گشت از غم کیسه تا خالی شد

جو او در جلوه آید دست من و نقی داد — لب ... که دم از تو جای شد

کحال و نقص ... دور لیست خاطر جمع کن عالی

ببین مه را که از نور و صفا خالی شد

منتظر لب که تشنیم و داغ آخر شد — کار ما تشنه ره روغن بچراغ آخر شد

ساقی بو الهوس ما چقدر کم ظرف است — جرعه هم نکشیدیم ایاغ آخر شد

باغبان عزده افسوس که تا کی بکجا نیست — بی بجائی نرساندیم و سراغ آخر شد

گوهر کم شده وقت کجاها نیست — تنخستی هم نشد و میوه باغ آخر شد

فارغ البالی ما رفت و دنبال اندیشه — حیف و صد حیف که هنگام فراغ آخر شد

شرط یاد آوری بود میان من و دوست — هر دو کردیم فراموش و جناغ آخر شد

شکر عالی که شدی فارغ از ادراک الم

زخم ناسور شد و سوزش داغ آخر شد

در کمین دل من شوخ ستمکاری بود — تا خبردار شدم بر دو چه عیاری بود

یاد آوری

یاد آوری که مرا یار بگوش سید داد — گر نمیکرد وفا جور و جفا باری بود

خوب شد خوب که از سینه بدر دل آمد — صحبت یار من از بس دل آزاری بود

سفر دشت محبت چو سلیمان کردم — پاره از جگرم بر سر هر خاری بود

در ازل چون بخریداری حسن آمد عشق — طرفه جوشی و عجب گرمی بازاری بود

سعی عیش بهشت از جه تحقیق رسید — گردش جام می و جلوه دلداری بود

... زین بر سم ... ایام تحصیل — اشک ما از سر هم مهر عم باری بود

ای خوش آن وقت که بیگانه و بی غم عالی

میکند ... هر دو ... اگر کاری بود

غنچه بر لب که سخن بر زبان آورد — تحمل بر دار ... کشیده همچو منصور آورد

گر نماند بوی ... در رنگ ... — عشق گل که بلبل از سر شور آورد

رشته الفت ... محکم ... — بلکه این تار مارک ... زور آورد

دل محبت های دیرین ... — همچو آن جنس که ... آورد

تلخ ... عیش من ... — ... شکر ... آورد

چو چراغ گل شود روشن ز سنگ سنگدم بر آرد نسیم | گرد راهش را اگر در دیده کور آورد

عاشق همت بلند بس شعله از دل | که چو موسی میرود تا آتش از طور آورد

ایت رحمت بود در شان عشق را | مژده وصلی که قاصد بهر مهجور آورد

شان حسن است اینکه هر کو ز بنگر صد ... | داد خواهی شد ... بر ور مور آورد

از نگاهی سرخ رو هم کن میان ... | همچو می گلنار رنگ را بر روی مخمور آورد

گر بوصف حسن او مطرب ... نوا ز رو آید | کاسه سر را خرد از بهر طنبور آورد

دفع شد ظلم از ظالم خود کی بهر کند | میشود مرهم همان موم که زنبور آورد

میتوان دید برخ شوق وصل عالی را نگو

از نگه فلک دید او از دیده حور آورد

گر ز عشق تو دل گم شده پیدا میکرد | حسن در پرده نهان از که تماشا میکرد

این دل هیچ نخواه من شمن ز طلب | گر نمی بود دعاش چه تمنا میکرد

آنکه فیض نظرش قطره گهر ساز بود | کاش یکبار نگاهی طرف ما میکرد

این عجب نیست که ... | بس که او خود سر حرف کلمه رو را ... میکرد

گرچه می شد

گرچه می شد که از این گلستان گل نو شق | شعله حسن که سوز تو رسوا میکرد

عشق را حسن بود پای ز الا ایس فسق | یوسفی میرود از انجه زلیخا میکرد

میکنند چون دو حرفی عبث از بهر بس | حضر آثار نقش از معجب موسی میکرد

ابروی سخن از لاف بر دو در دنه | از چه عادت بخموشی لب گویا میکرد

یاد در دی که متاع دل و جان قیمت داشت | هر دو در اعشق یک بار زنو سودا میکرد

چه عجب که میدید در انجا عا بی

گر طلسم دل عشاق کسی وا میکرد

ابنای زمان سهده و در لاف دگر افکند | الشان زمیان رفته و ابهام علا فکند

از صحبت کامل نکنند در و سری کس | پیران کهن سال جهان باده صفا فکنند

امنیت عالم نه ز مردان بهشت بنماید | زان تیر ولا نسبت کمان با جود صفا فکنند

محرم شدگان کعبه دل طوف نماید | محرم شدگان کعبه دل را طوا فکنند

تا خلد برین و نه عشاق نگردد | این مردم دیوانه ز تکلیف محابا فکنند

کی عقل تواند که کند شرح عشق | غیر از سبب لفظ که این هر دو لقا فکنند

دریا دیدیم موج سراب نصیبش / از بس همه محروم ز اسباب فتادند
شرمنده کند جور فلک اهل هنر را / غرق عرق خجلت ازین گریه نهانها فتادند
هر سینه ز غم چاک شده چون دل‌ها / چون دانه انارند که بیدار شکافند
خوبی بود آن گل که دهد بوی محبت / مگر لعل الان حسن گشته بیابند
عالی همه دانند که حق در طرف ماست
ان مدعیانی که براین خلافند

تعلیم

دل‌شکاران بکمند تو گرفتار شدند / خودفروشان همه پیش تو خریدار شدند
این چه جلوه است خدایا که نظربازدلان / دیده بودند که چون آینه دیدار شدند
چون فتاد آتش رخسار تو در شهر وجود / خفتگان عدم از غلغله بیدار شدند
هرچه بود آینه دارد رخ تو دیدند همه / ساده‌لوحان جهان عکس تو برکار شدند
جام لبریز می عشق کسان از شب وصل / آنقدر هوش ز سر رفت که بیمار شدند
طاقت تابش خورشید جمال تو نبود / خلق از آینه در سایهٔ دیوار شدند
نگهی کن بمن خوار که عزت یابم / نه نگاهی که عزیزان جهان خوار شدند

گر نه نالنده

گر نه نالنده و خنده کجا می باشند / ابرها باعث سرسبزی گلزار شدند
اشکبار است که تمثال نگون گرد از آب / چشمه رو جوش و تمان جمله نگونسار شدند
یاد حق ز انبوه حاجت دست او برنی / خلق عالی چه پی سبحه و زنار شدند

غنچه سور دچور سموم آفت گلزار شود / نفسی خوش نکشد هر که دل آزار شود
بطلب کام روای تر از رحمت ربی / مگذار مطلب اگر حاجت اظهار شود
کامیاب همه دالسد و اوسی آرنی / دل بدبینا چو مندی گره کار شود
دل تو کیسه چو گل بسکه از رشت زری / مست کمظرف ملکسا عوبرشار شود
صافی دل ز دو زاهد بی شخت دلان / آب صحبت اینش شده زنگار شود
جز تواضع نسرد شیوهٔ دولتمندان / خم شود شاخ چو از میوه گرانبار شود
پیشه نایی ز رفاقت بخورد اهل نفاق / همچو آن رشته که با مار دگر بار شود
گرد سر گردوش از الف لسار رفع / در وفاپای بجاهر که چون پرگار شود
شعله هر جا که بود دانت نماید وار دان / علم از یروی خصم نگونسار شود

دل ز جنسی است که هر جا ببری گرم آید
در بغل مانده کسی کو که خریدار شود

چاره بنموده خودش را نتوانست علاج
عقل مانند طبیبی است که بیمار شود

عالی از درد و غم عشق شدی سوا حیف
اندکی حوصله بایست که بسیار شود

زخم بر آینه خط بر رو وحدت میکشد
گوییا سیلاب در چشم بصیرت میکشد

کامیابی است اگر خوبی بود محض ای بود
میکشد نقاش حسن یار تو غیرت میکشد

تیشه‌ها بر ساعت کارت چون گشته روان
هر که وقت از دست داد آخر ندامت میکشد

از پیر داری بسی بی‌باک گردید از آفات
تیغ را بر عالمی از روی جرأت میکشد

تر بن سرگشتگی تعلیم از پیر کار گیر
از زغیغی باید آن قیامت میکشد

میبرد مرکابه در پور پیش اوفتاد
میشود خم آخر از بس بار منت میکشد

بی نمیزی اگر شد در رشته گوهر صدف
گر چه از قیمت نقد کیک حجت میکشد

شهر بی دارد که خجلت ساز در رنگ را شرح
بس نقش است ... گل بوی حجالت میکشد

گشت بی انصافی گردون رسم طبع آشکار
دست شفقت بر سر ارباب دولت میکشد

نا مرد یا مرد

تا بدریا مرد بد سیلاب جانب ساکت تا
می رسد آخر بدولت هر که زحمت میکشد

زنگ گرد آیینه تا آب چون بنشسته شد
الف بسیار همچنان کلفت میکشد

سنگدل شد عالی از بس وحشت چشم انتظار
آه را چون تار رشته سوزن زحمت می‌کشد

گر مکینی نمی تو حاجت روا شود
هر نقش پا بر وه کف دست دعا شود

در ماند کعبت اسط بیش رفت نگار
پای ز دست رفته که از عصا شود

زخمی شود تیغ جدایی تمام تن
جگر رشته چون ز تیغش جدا شود

افزون شود زمانه دری قفص پا گل
چون قطرهٔ گلان که در لی بها شود

بر گره دست فلک باید گشاد کار
کی عقده وا ز ناخن انگشت پا شود

گر زهرات نگاه گداری و دکان
در قفس اسی روی و بال هما شود

شد چون دیده سرخی هر فصل و در بهار
تا شرح دهن دردهای جدا شود

سرمایه حیات لوام است در خلق
عالی قضا به هر که رسد قرض ادا شود

وله

ز کس دل کسان که بد گر خدا اکنند
سیماب میکشد که مس را طلا کنند

دل بردی چون ملاحت حسنت ز عاشقان / داد مز جان که حق نمک را ادا کنند

اغاز خط ز لب دلبران شود / اری بمهر نسبت خط ابتدا کنند

خوش دل بحبس عاشق [illegible] بو سقیم‌ها / اول بهند در رهم فلسی بها کنند

در باصون ز عشق بتی لیک [illegible] / تجاهار [illegible] سنک ملامت بنا کنند

عالی بوود ز آتش جانسوز عشق یار

خاکستری که اینهٔ دل جلا کنند

در غم عشق مبتلا کرد و کذر دیار کرد / بو فلک صد بلا کرد و کذر دیار کرد

از بی کام سو بسو کام [illegible] / عاجز و دربدر کرد و [illegible] کرد

مانده ام از [illegible] / خاک نشین از جفا کرد و کذر دیار کرد

قطرهٔ من [illegible] / وصل مفارقت [illegible] کرد

در دمرا دوا [illegible] / ابهم [illegible] کرد و کذر دیار کرد

[illegible] / [illegible] فدا کرد و کذر دیار کرد

دیده بسته [illegible] / صنعت سحر و کیمیا کرد و کذر دیار کرد

عالی کام

عالی کام دل طلب ز من سخنان [illegible]

هیچ [illegible] دوا کرد و کذر دیار کرد

حرف [illegible] / غنچه خاموش [illegible] مزند

عاشق بیچاره کی [illegible] / [illegible] مزند

حلقه [illegible] / [illegible] مزند

غنچه [illegible] / [illegible] مزند

کوهر [illegible] دل [illegible] / [illegible] مزند

حرف [illegible] / [illegible] مزند

عار [illegible] / [illegible] مزند

از [illegible] / شعله [illegible] مزند

درد [illegible] / [illegible] مزند

عالی [illegible]

اینکه [illegible] مزند

قریب غمزه چشمت ملک گناه دهد
چه شوخ و شعبده بازی خدا اشتباه دهد

جهان نماند امان تیغ عاشق کش
تمام آتش دل را اگر بباد دهد

ترا کسی نتواند بجام اگر نگرد
کجا چه رکن اگر کس به پادشاه دهد

چه خوش کسی که نیاز و نیاز ریز بود سوی باشد
که یار دل برباید گهی و گاه دهد

تو خار نیست رقیبان مدور باد خمند
دران چمن من بیچاره را که راه دهد

بنام عنبر آمیز باد باید برد
مگر مراد دل من نافه باد دهد

ز زلف حلقه شدن مو بمو نوشتست
کدام شاه چو او جلوه سیاه دهد

رسوم غمزه و سلخ از زمانه بر خیزد
فروغ حسن تو گر دستی بجاه دهد

ز جور یار نمودم شکایت و خجلم
کم است هرچه سزایم برین گناه دهد

چه غم ز خصم چو دادیم اعتبار ز دست
که خواه جان لب تو غمزه یاد خواه دهد

چه سود عالی اگر مدح مردمان گوئی
کجا کسی صله غیر آه و ناله دهد

دلم از دیده نرگس میران باد میکرد
ز گوش لاله و گل تا شنیدن یاد میکرد

بمو اغاز

هنوز آغاز عشق است آنکه سوزم کم کم میکرد
چو مرغ نوپر و بالی پریدن یاد میکرد

کنون سیماب را اکسیر کرمی تواند ثابت
که تا کرد دل من شد طپیدن یاد میکرد

مباد آن خاک کوی سنبل ز شبنم افشاندن
که آنجا طفل اشک من دویدن یاد میکرد

بود... امید فیض از سر و رو کار خود
کجا طفل از کسی پستان مکیدن یاد میکرد

دلم مشق جنون سر کرده آن خط تو
الف بر تخته سینه کشیدن یاد میکرد

دل عشاق را افکند در بند بلا زلفش
ز چشم جادویش افسونها میکرد

بود تعلیم ایجاد سخن هر نکته عالی
بیاید هر که معنی افریدن یاد میکرد

گفتی که دل ز عشق شکایت چه می کند
عاشق شود ببیند محبت چه می کند

هر لحظه مرده زنده شد از اطراف طرب آود
دلبر نگاه تو قیامت چه می کند

اثر اگر نیست از غم عشق آه و ناله
بیدرد خوان نشسته بخلوت چه میکند

زد رفراق یار چو کوه نشود
این زندگی در آری مدت چه می کند

از بس خضر لب جام وصال دوست
یک آب خوردن آینه ها فرصت میکند

رحمت او کشوده با نقش بوریاست
دیگر ببین که لخته زینت چه می کند

زاهد خدا از حال ولی بیره است اگر
چون از ریاست کار تو زینت چه میکند

مستغنی است عارف ز ابزار و اعطات

عالی طبیب اهل ریاضت چه می کند

از آنکه چشم و ابرو دلبریش نشود
چو آفتاب صاحب تیغ و نگین شود

باشد وجود صاحب دلان مرکز بره دل
صبح از برای ثبت نقش دل ایلین شود

آن سنگدل ولی اگر از پا بشکند
هر قطعه برای سلیمان نگین شود

در صبح حشر خنده زند بر گل بهشت
آن خاطری که از غمش اندوهگین شود

طالم برای تربیت پاک آن جو سرشت
زنبور چون گیاه گرفت انگبین شود

هنگام جلوه تو شوق لاله زار آتشه
از بسکه چرخ داغ زند بر زمین شود

شبهای که شمع قد تو آید بجلوه گاه
خورشید بهر سجده سر با جبین شود

شد حلقه هارف نوا از زبانه چرخ
کو شاه ملک حسن تو دارای حبش

عالی اگر رسد

عالی اگر رسد سخن تو بگوش یار
هر لفظ در کلک تو در ثمین شود

بگوی پنجه خورشید کی رنگ حنا کرد
عباری شاید از خاک ره این دل هوا کرد

رگی و از درون لعل بیاشند چه آید بشتند
که یاد ناتوانی در دل سنگ تو جا کرد

جوانان در بیقراری سوختم از شوق کاینه
شود سیماب از خاکستر من گر جلا کرد

ز بس شد سینه تیت و خاطران بوفا
بکش قالب تهی سازد اگر نام ترا

بیاشد چو سنا هر گز گر ز خویش
بغیر از اینکه صاحب رتبه و آشنا کرد

تمام از داغهای عشق او گل سجاده گرد
اگر از رسایم دامی بخاک افتد جا

شود عالی دل پر غنچه چون از رنگ منقاش

مضمون های رنگین تو گر بلبل نوا گرد

خرف نوارت تو بمن زود در رسید
تا در دلت کنی نبت دلم را جز رسید

درد وحشتو لذت بخار کی خوش آست
آه از جفای ناله جر تا اثر رسید

غیر از فروتنی نبود رتبه کمال
خود بر زمین ز شاخ قد چون ثمر رسید

ریختند است چو بکه از خود گذشت شوق
در هر قدم براه تو عرم سر رسید

شبهای هجر من بدل و رز کشد | چندانکه زلف دلبرم تا کمر رسید

بنیاد عمر رفت از آن بس خرابی شود | آخر بهای قطره تاک گهر رسید

از دو که حق عقیق بمن ایت رنگ یاقوت | روزی نهاده‌اند چه بخون جگر رسید

ساقی قسم باده بخود میشود بهشت | ماند باند ماه غبار انگشته

کی جام می بگیر دست نخست تو میرسد | کیف از نشاط باده مرا تا بسر رسید

عالی کمال واصل دوری شود حساب

تفصال از برزق مار کمال هنر رسید

چه غمها که جفایش در دل شیدا نمی‌ماند | اگر خالی کنم دل را بعالم جا نمی‌آید

پسند من نباید هیچ از دنیای بعد از آن | که هر طوری که امروز است فردا می‌آید

درست آید شکست بلکه گردد دهن طفلها | هزاران موجی که بر چشم دریا دور نمی‌آید

نسخه

روضع دهر و حسرت که درست امروز میگردد | چه آهو بلکه صحرا از دو دریا نمی‌آید

زدو نیالش زدوم آنانمی نام سرا عنقا را | که از شوخی بجای خویش هم نمی‌آید

نمیدانم چگونم رنگ و بوی گل روا | نگاهی که دیدم در حسن اهلا می‌آید

دلم خواهد که در دل بگویم لیک از مشکل | که هنگام وصال او دلم بر جا نمی‌آید

پس از شنیدن خوشی شرح معنی میشود | روز چون آینه پاک شد زلال طوطی میشود

به حسن دل هم در امید کامیابی باده ایست | عیش ما هر رگ تاکی در دست ساقی میشود

میتوان از خوی تند طالمان هم فیض برد | شعله شمع کشیده را اعجاز عیسی میشود

انعام حرف اثبات قول بدعت است | ابدیست آنکس که در فکر تلافی میشود

بر خلاف طبع مردم دم زدن دارد خطر | گر نسیم صبح در گشتی تباهی میشود

نیست فردای قیامت تا بکی این روز دراز | عنقریب ایام زحلف وعده امروزی میشود

مصرع شوخیست هر دو نگه بر روی یار

مطلع حسنش جواب شعر عالی میشود

حسن حسنش ناتوان از رنگ تماشا بشکند | تا بسر حسن خورشید رنگ روی گلها بشکند

تاب هستی خود نیست ما را چون حباب | خود از دریای وهم از موج دریا بشکند

بی تعلق شو چو هادی که بر دیار | غالبی امر در مسازو که فردا بشکند

انگشت را ه رو بسطلب خنده دندان نمانت | همسری با گل کند خاری که در پا بشکند

ما شگفتگان چو گل بار گران افتاده ایم | جنبش باد بهاری توبه ما بشکند

مست دوران رفانی خماری سر لقا | باده پر در نخواهم که مینا بشکند

از شکست دل شود سامان تمکین درست | مجلسی دمی دهد آئینه هر جا بشکند

شیشه دل در بغل داریم ای سنگ دل | اندکی هموار شو تا مبادا دل شکند

شعر عالی را آوازه خط شکسته باک نیست

فکر پر زور بست می ترسم قلم را بشکند

چیست معموره عالم ذره بر ای چند | بهم افتاده در دست کریمانی خندد

چه قیامت است از دولت دنیا کرده | فخر ان را بجاه دست و بخوانی خندد

ساخت هر کس با سبحه زمرجان و عقیق | بخت گویا بعبث خون مسلمانی خندد

شده مانع ز رسیدن بخدا وسوسها | بر سر گنج نشانند نگهبانی خندد

گر زدای لب از فیض سحر کشتوده | خورده باشی بخرامی نمک ارزانی خندد

کی بحسرت ابهر غوغا که رو افتاد داده | خجل استاده بخامی تماشانی خندد

شد پاش سر زلفش بخط آزاد شده | خاطرم جمع نشد از جگر بریانی

به بهار که ز تو باغ شگفته است جهان | بار نازده همه جا دیده حیرانی خندد

شوق دیدار تو از سیر چمن سیر کشید | برگ گل آتش مل را زده دامانی خندد

دل اگرش شکنند یاد تو صد جا | تا سر بر دم مادر خیابانی خندد

مرو را جلوه کند حسن آئینه منبع | چشم و ابرو شده از زخم نمایانی خندد

بشعری بخرد شعر ز الکس عالی

ما و برت منبت بخوان سخن شخندانی خندد

ای که عاقلان همه دیوانه تواند | ارباب هوس مست پیمانه تواند

دور شراب حسن تو هرگز نشد تمام | خوبان تمام ساقی میخانه تواند

بیهوده نیست گردش سیارگان مدام | شمعیست روی ابهیمه پروانه تواند

سحری دگر ز چشم فسون کرده | این شیشها بجا حرم بتخانه تواند

تاج شهی به پیش تو کشکول اما است | شاهان همه گدای در خانه تواند

دلها که چون صدف لب خواهش گشوده اند | در آرزوی گوهر یکدانه تواند

مومان

آنانکه محرم اندر خود چشم بسته اند / در فکر خویشتن مردم بیکار بوده اند

عالی بکش صفیر غزل را که بلبلان

محو خروش ناله مستانه تواند

ساقی رسید و کرد مغنی نوا بلند / شد از شکست توبه ما این صدا بلند

کم طالعی ز جاه ما کوتهی نکرد / چند انکه شد بفاعل آن پیو جا بلند

خاک نسیم بر سر ما گر گذر کند / از مقدمت چو گرد شود تیر بلند

دلبسته ام چو سنبل زاید بر آن جا / از بس شده است زلف تو بام خدا بلند

نتوان ز نخل دولت چون خند حاصلی / تا دست ناتوانی نشود در دعا بلند

دریادلی که موج زند چون حباب سر / خواهد همیشه مرتبه آشنا بلند

حاجت بقصر عالی و جای بلند نیست

نام سخنوریست همین بس رسا بلند

بر نقش قدم راه تو بس جا ماند که / چشم همه بر راه تو مهمان کری آید

آن عشوه گر طناز آن شوخ برآید / آن آفت جانها ما بر جان گری آمد

۶ الی

عمریست که مدهوشم شد باده فراموشم / پس ایمه در گوشم افغان که می آید

عاشق که ز بستن تو بیگر و دود می جوید / چون دید کسی کو بی جران که می آید

عالی شود ایجا دل سوخته خرما

این بوی کباب ما از خوان که می آید

گرچه دل میکشم از بس غمها که بر ما بگذرد / صبر داریم اندرین تنگی که دنیا بگذرد

صبر

تشنه چون خودیم از آب سخن بگذریم / از رو داریم کین آب از سر ما بگذرد

گرچنین از سر رحمتش دل از جا میرود / هر قدم یک سیل از آهوی صحرا بگذرد

گر بگرد ساغری از دست ما آن مست یار / سر بلندی ما ز چرخ مینا بگذرد

سیر گلباری است در رنگ من او لیک حقیقت / تا بیایم من بجو وقت تماشا بگذرد

تا کی در انتظارت ای گرامی بگذرد عمر / عمر من در وعده امروز و فردا بگذرد

سالک راه طریقت را خطرها در رهست / میرسد وقتی بمطلب کز تمنا بگذرد

باکدامانی ز بستن هر جا قدم دارد زرا / ابر گشتی خواست انجا ما در دریا بگذرد

رهرو در العشق عالی بود جالاک رو

کام اول آنکه می باید ز دنیا بگذرد

گر تو غافل در خانه دارای چه شود / همچو گل بند قبا را انگشت نمی چه شود
عاشقی همچو من از رشک مسور حقیقت / بر قفسان رخ خود در آنجای چه شود
خاطر بره ز راه چرا ز جلوه یار / رنگ آن از آینه دل کم بر آخ

بگلشن چو در آیی گل از خجلت رنگ کرده اند / ز بس به بوس گرد و عندلیب اثر کرده اند
بگجند غنچه وقت جلوه آمدی بر وقت ارشاد / قبای رنگ را با لبدان جا تنگ کرده اند
باو بر رنگ هر چند کردم دور تر رفتم / ز شوق و بد نشی هر کام در قفا هنگ کرده اند
دم ارباب فقر از اهل دولت بیش اثر دارد / که خاکستر نشینی تیغ را از بهر زنگ کرده اند
عجب دارم ز هد بیل محال حرف طوطی را / چنین کز عکس آن آینه را از طرف زنگ کرده اند
نازد تنگ چشمی ایام سر گردان هر چند مرا / ز فلک از کوه کسان جوان خود سنگ کرده اند

کجا با بخت بد ربان چهره گردد صاف داد عالی
اگر سنگ رسد آینه را از زنگ کرده اند

بجان

جان حسن خواد دستی نو بهر رنگ و بو بسازد / که در بستی صفا رنگ بر آیدی او بسازد
مصور چه کرده ناک ز نقش و ها بی بها / ولی باید که کلک جز نقش او بسازد
نماز عید قربان و حاسی از کسی آید / که آب دیده همچون مردم چشم وضو سازد
شد از باب غبار او شرر هر قطره چون سپند / سپند ز طفلی باید که با آن شعله خو سازد
بمحشر نامه اعمال خود را از آرم / که عیبی را کفر در دین همچون گل رعنا دو رو سازد
او را سازم حقوق وسیله ساقی / مرا جای کند هر کس که از عالم نکو سازد
چو عنقا می بهی ها هر دوم ربو / غیر خلق آن باشد که خلق خود نکو سازد
زبان خشک تا همچون صدف / نتا خویشتن را گر از ابر بسازد

باید خوش نصیب هر جای رود دامن عالی
اتفاق افتد آنکه گر دو جا بجا دو سو بسازد

گرچه اشکم بر نفس و عشق سوا میکند / کی توان گفتن که طفلی یاس اسپها میکند
از نسیم آه منم که در گلزار عشق / عجبا اشک گلگونت مرا وا میکند
جاده گم گشتگان گویا خیال بعد / هر که از خود میرود در کوی او جا میکند

عشق آن بت چون بنا خندد دیگر عاشقی بساختن   گر نباشد آتشی از سنگ پیدا میکند

وه بجائی طفلیان را زیر دست سفا بساخت

بجز گوهر دو رقه و خاشاک بالا میکند

غنچه و لبان تو چو [illegible] میشود   گر نقاب از رخ بر اندازی قیامت میشود

بر غم عشق تو جا در خانهٔ دل ساخت است   سیل بر هر جا که رو آورد صحرا میشود

نیست در عالم سعادت همچو چشم من   [illegible] گر کشد سر مشق دریا میشود

وصف [illegible] هیچ [illegible]   خود بخود در صفحه [illegible] جلوه میشود

عشق پنهان ظاهر [illegible] اگر بسیار   چون کند اسراف صاحب گنج [illegible] میشود

بلبل [illegible] رخسار گل [illegible]   [illegible] در میان پرده رسوا میشود

از تغافل [illegible] بر [illegible]   شرم یوسف پرده [illegible] زلیخا میشود

سخت [illegible] هر دم چون [illegible]   [illegible] دیوانگان [illegible] پیدا میشود

روز وصل از اضطراب خاطر عالی مپرس

آتشی در خانه‌ام افتاد غوغا میشود

خوانید خانه‌ام

رحم [illegible]

تیغ گاهی در جدا اگر دل بساکی میکند   گاه [illegible] ستم پیوسته مانند جدائی میکند

شکر میگویم که عمر من جفا گر [illegible]   عمرها شد یار با من بیوفائی میکند

جان بهائی بوسه دادیم [illegible]   بارها این خو گرفت [illegible] میکند

بر در آن بیوفا عاشق [illegible]   روز و شب با کاسه [illegible] گدائی میکند

یار در صحبت [illegible]   [illegible] هر گاه آید [illegible] بجای میکند

دوست میداریم جان [illegible]   دشمنست [illegible] که با ما آشنائی میکند

[illegible] نصیب بلبل [illegible]   کام دنیا یافت هر کس [illegible] میکند

کی روا باشد که افتد حاجت او با کسی　　هر که در راه خدا حاجت روایی میکند

زینت دیگر هیچ جسم مجروح نقش بوریست

بسکه عالی بر در او جبهه سایی میکند

حالت سیمابه از دل بیتاب میشود　　دم بدم عکس گهر سیماب میشود

دیده من اینکه تو بینی بر رنگ نرگست　　از سرم وصل تو کیم آب میشود

شب سیاه اگر چه قلم مدد کند　　ابروی یار بی سبب تاب میشود

هیبت به دولت بیدار در نظر　　چشمی که در خیال تو در خواب میشود

هر بار غنچه دل بلبل شکست در بحث　　گلهای ز جام وصل که سیراب میشود

عالی چو تیغ لا غره آید بیاد من

مو بر تنم چو خنجر قصاب میشود

گسسته لب خاکستر از سوز دل بیتاب خود　　محو اخگر خفته ام بر بستر سنجاب خود

تا نگیرد غنچه روزش فرو رفتم ز جلیس　　از صفای دل چو گوهر گشته ام گرداب خود

مطرب آمد نغمه در رشتهٔ عزم شکار | میکشد هر دم بروم رشتهٔ تاب خود

اهل دولت را ندیدم جانب جامی نظر | کرده اند این خودپرستان طبع کم آزار خود

مایه در مهمانی خسرو و سکندر حکمت است | خم سالم از آنکه ملک از عکس یاران روز خود

خواندند تا صبح فصل و بابی چند بی بیان | کس نمی پرسد چه ملوکی که تو در باب خود

وصل یار ابقرار ساعتی چیل صورت گرفت | خود نمایی جهت ای آینه از سیماب خود

عاشق همت بلند است کس نکند جاه فلک | میکشد پرواز رنگ خویش را مهتاب خود

رهبی از اف [illegible] | رنگ بستن نیست ممکن بو [illegible]

دولت بیمار علامی عالی نهان کن از حسود

مدعی یوسف پرستان را کسی از خواب خود

سوختی که از دو بر جسته بیدار دارد | امروز هم گفت [illegible] که بیا [illegible]

اللهوقت بده خود که بجا از نجم تو کرد | هر کس که کس [illegible]

[illegible] بجال [illegible] جنت | در مصرع ابروی تو این وصل بجا [illegible]

[illegible]

ای بیخبر از خویش مکن منکر تقدیر | خیری که تو [illegible] زهر دو [illegible]

عالی زرق شستهٔ بجا ماند نخوانده

آگاه نشد کسی که درین صفحه چه بود

زانکه نیل ابروی انجام داده اند | تسلیم را لطایف بتبندی نهاده اند

خود ناتوان و لیک بهار منور مردم اند | پیران قد خمیده کمان کباده اند

دارند پا تا در عوض حشمی ابوان | کمر درنگ کشیده بر مرتبش استاده اند

ابرو از انجا که بر در دل حلقه میزنند | چون زلف تار جسم بر [illegible] داده اند

عالی تو مکن ای تو از زحمت [illegible]

اهل دولت جبر بیت بهیک قطره باده اند

یک کام نرساید گر صد بعد میکند | کی [illegible] بجانان تا جان [illegible] میکند

[illegible] از دو [illegible] دل پیر صیحه‌ها | خامش که گفتگوها سر طالع ادب میکند

[illegible] گل [illegible] | [illegible] بلبلان از [illegible] میکند

بر تر بی‌نیاز ای بی‌نیازی غنی دارد　　تا زینکه بر لب او حرف طلب بنشیند

بخت کر عرصه رسته جهان دور کرد　　گر نبیند سپاه حرف فتح ازش نیاید

بنیاد و قهر بیش جهان [illegible] ظهور قدرت　　دارم عجب که بیاید [illegible] چه عجب [illegible]

واسوختم ز صحبت کردم حق ز حجلت　　کرمی ز اهل الف جز وقت [illegible] نیاید

محروم ز سیاه سحر الا صبح فیاضی　　این کس [illegible] نبود [illegible] که بر نیاید

عاقل [illegible] عاقل [illegible] عالی

تا فکر رسد به [illegible] الا طرب [illegible]

چمن به جمالت [illegible]　　همه [illegible] دلکشای [illegible]

چه سود کر بر [illegible] دیده [illegible]　　مگر جاک [illegible] ره [illegible]

[illegible] طالب [illegible]　　مگر اوج طالع همای ندارد

[illegible] جاده [illegible]　　ره [illegible] رهنمای [illegible]

ندانم ولی [illegible] شاد [illegible] عالی

کی ا

کسی کو [illegible] دلبر بای ندارد

[illegible] کمان ابرو ز نخجیر می‌آید　　شکار [illegible] ز [illegible] تیر می‌آید

ندانم یار [illegible] کر [illegible] خواهد کرد　　که [illegible] زنجیر می‌آید

[illegible] دارم ز [illegible]　　غبار [illegible] تصویر می‌آید

[illegible] می‌چسبد از [illegible]　　توان گفتن که [illegible] می‌آید

سخن‌گو [illegible] عالی [illegible] طبع [illegible]

[illegible] طوطی که [illegible] تقریر می‌آید

[illegible] که [illegible] نمی‌زنند　　[illegible] میوه [illegible] نمی‌زنند

[illegible] عاشقان　　[illegible] نمی‌زنند

[illegible] که [illegible]　　[illegible] نمی‌زنند

[illegible] عشق　　این [illegible] که [illegible] نمی‌زنند

ای [illegible]　　[illegible] نمی‌زنند

کی فکر تملک سنی مسان حلقه میکند
عالی طبقان کمر ورکس نمر بنند

این نور نهانم نتسید نمیسید   وین آه و فغانم نشنید نشنید
گر بار رسد بر سر من گشت گرحرفی   گو بد ز زبانم نشنید نشنید
از راه صبحگاه بر آماج اجابت   تیری بر سانم نشنید نشنید
بر حال پیارزش بیچاره عبادت   این گریه و چه دانم نشنید نشنید
بر آتش دل گر غم او شعله گشادست   از سیل نقابم نشنید نشنید
مرغ دل من خون زغم یار کباب است   او بر سر خوانم نشنید نشنید
عالی سخن خویش بسا گفت مکرر
بیکس تو چه دانم نشنید نشنید
فعق عبادتم و دم مستی زباده   محراب حق برآستی پیش خم باده
گویا که قلوه تکلمهای خود بمن   هر صبحدم کلی قمر کیک باده
اگر چند

دست خضر زناله بود مشک کند   بر داغ دل ما و درحسن جام باده
جیلان یکوی یار زمین بوس کرده ایم   تا نقش بوسه بستر ز نقش جاده
رفتی بباغ و گل تر زمین بوسه گشت   لعل از لبی بود ایاغ حسن جاده
رخسار نا توان تبو ز اعجب ملال   بر روز میتوان ز رخسارت کیا باده
صاحب تو بیت این غزل تازه را این
عالی گرفت نسخه جوابی کرده باده
بسیار عالم و دل فکر جهان ندارد   هر کس امید نجات بر دل جای الله
لو هر کس بیاید مار اپسند خاطر   یکدل طبیعت از حرف خلق فعال الله
صاحبدلان خموش شد گر جای حرف گفت   مسند عجه از زبانی بر لب ما بیان الله
للقه تیر زبان ما است در نامه   سودای خود در حسن های کو زبان الله
خو کن بجز صحبت ما رفتی تر نمی   بیکر که بخیل موم یاک از حرف الا الله
چشم زیر لکهای طومار سکو الکه   این حرف سلسله کفته است عالی الا الله

۱

ز وعده خوش نبندست باز نوخاستم کس از چه چاره جنگی با ایشان بلال

قدر نبند جدایی ها بردم فرو بیش کش تحلف رسید بر بام گزیر زبان ز ارو

قدر حسن حمید عالی از حقی گو سر گیر

تا بکی کس وصف یار ازین گمان تراود

قفل خلوار کلیدی هجران با نمار است دل بر بنگ گلی ریسم باسید اما وقت

سوق ملوک از تمکط خوی و بیم از بار دارد کار مبگیر و ارسی اما تنگ ما بینیست

طرفه رحمی وقت است وصل دلدار ارتق تا رقیت انجا خبر بیار ارمان کدوار است

نیست خجر است واری کار ما در بزم یار عکس خطی از کسوف تنهای لب کجا بیاست

ناقه لیلی چه بست بر سر مجنون ما بست للتی یکیل جلسیدن و نعت سحر ارست

جان سبوی قطره طالب بر جوی چه در ز ارانکه حاصل خبر بیک از صحبت دریا نیست

درره کوتی قصد که بسکل ار وقدم نقش پای ما نجر کامی رتیق ماست

در خیال او رهای از قیدو حجت رسیدیم ماسیح وقت است امو رزم امیدی ز نیستی ارست

الحق

الحاق وتیمان از دور سیما رخوار تا لب یکجا حاضر فتنه بر بابست

روز بلبل در فغان پروانه سوزان حق

کس جو عالی ز دور وی عاشقی ز لوا است

داغ ها سینه ما را انجمن ساخته اند بر دل ما از گل پرسی ساخته اند

تا دل تو بودی بحق از نحقه روایت بس لبش ترکم گلها جای ساخته اند

وصل مطلب ما همه بلبل و رنگ بر جر غور تا کرده ها چارسنجی ساخته اند

جلوه حسن محال است که بی عشق سرود برکجا بات تیتی ار تیمی ساخته اند

گل ز حسن سرو قدش رخی من بحسن نسیم از بهار انچه بجا ماند ها تیتی ساخته اند

تا تعد و مکنند باطل و مطور حیدار هیجا ابله سیمای منی ساخته اند

می نویسید لعید نام گلها خورد و وار کجا عدد ابی که گل پای یسمی ساخته اند

بر غل محلس مثبت کما علی سبحان

چو منصور بقسلم انجمنی ساخته اند

بشنو کمی نغمه که در چمن چمن جا ساخت — سرو را ز غم [illegible] و گل چشم چو [illegible] رسید

برگ گل لاله رنگ [illegible] خط نوبهار — سرو قامت [illegible] داریم

تنگ بود از بسکه دل عاشق [illegible] — لب این [illegible] حرف [illegible]

ما به جوی که بود در صورتی حال [illegible] — هرچه [illegible] اما حقیقت [illegible]

کار رخ از آهسته گردد بس [illegible] — حلقه زلف نگاری جام [illegible]

نیست [illegible] — با هیچ گهر دانه تسبیح و زناری [illegible]

وید عالی [illegible] خاص [illegible]

زندگی [illegible] درد [illegible]

برون کس از دل اگر [illegible] — ببین که ترک دو عالم چه عالمی دارد

چه از تو کس برد دل [illegible] — همی نهاد اگر این زخم مرهمی دارد

همو حریص که [illegible] — این [illegible] که قناعت نسیمی دارد

ز اهل [illegible] — با خاک [illegible] حلقت تو گل آدمی دارد

گفته بکریم

گفته بکریه [illegible] هرکه پیدا رو است — وگرنه عرض دل [illegible] دارد

ز [illegible] — هنوز خرقه تر دامنی نمی دارد

بود [illegible] پریشان چو زلف بی حلقه — که درهمی چو [illegible] حال درهمی دارد

کجا [illegible] — که [illegible]

برای [illegible] دم [illegible] دم صبح — خوشا کسی که در آن چمن دمی دارد

ز لطف خود [illegible] نصیب [illegible]

که درد بی حدی و طاقت کمی دارد

جز نام تو نقش دل [illegible] تو باید — هرجا که [illegible] جای تو

[illegible] — یکبار بیا [illegible] تماشای تو باید

[illegible] — تا منظر [illegible] فردای تو باید

جانی برسر دل [illegible] دیده [illegible] — [illegible] همه [illegible] تماشای تو باید

[illegible] — من [illegible] دل [illegible] و غمهای تو باید

بر چشم من خسته قدم نه که همیشه　　　خون کس ز رنگ حنای بکف پای تو باید

حیف است که محروم شود دیده ز دیدار　　　خود را کنم الان گرو که بجای تو باید

در هجر تو جانم و تنم از سینه برآورد　　　کس را نتوان دید که بر جای تو باید

عالی بکسی سگی که در بارگه حسن
چندان نه غرور است که پروای تو باید

در درد کسی جز دل من جای محبت ندارد　　　جز زلف و بند از کف ز رنجش همت ندارد

دیده دل را ز تنگ مجلس من شور از رفت　　　عشق دل مگر ما را ایقدر فرصت ندارد

میکند پیوسته بر بیمار نگاه کرشمش　　　چشم بیمار تو ز بیمار خلاص صحت ندارد

زخم تیغت را ز تیزی بتبسم حسبت بیب　　　در فراقم خون بسیار بسر تیغی لذت ندارد

چو بر تیغ قضا چون چشم تو رو نهند　　　تیغ خونریز تو بس سر اجل نوبت ندارد

بیمها با حریفش را بر دم تیغ زدم　　　نیغ من کس را خلاف نوضی این خوب

لذت غمها سرابی بعد از این سر نگرام　　　یکدم ابی بما این دوزها همت ندارد

یاوه لا

باده را بو کردم و بر جای خود بیکار نشستم　　　جهان که نیم بر نخوانم پسی این حرمت ندارد

اهل دولت را سعادت جهد و رفیقی بود　　　کس بهار را بسیحکه تعلیم خاصیت ندارد

یار رفت و جان ز شوق همرهی اندر میان
خوب بسر عالی که جان فلفل ما را ز حسرت ندارد

نجاستی ... باکه هم سخن باید　　　عشقی درتی و غنچه در چمن باید

گذر به ... از طرح رعنای　　　چو سایه محو سرو و سرو با چمن باید

بباغ رعنی و بوسه سیم چمن　　　چو یوسف کم بوی تو پیرهن باید

میان حلقه زرت لب تیغ بود　　　چنانکه حاتم جم بس لعل تو باید

اسیر زلف تو را دل بجای نافه بود　　　تو هرچه صید کنی آهو ختن باید

بیان شوق سر خط کرده ایم ادا　　　ز چاک جیب که ما درش کفن باید

ز عاشقی بکند لام جلال بود شوق　　　نظام کار جهان کریدت من باید

بکمال جان نا حص ز رحمت بکمال است　　　نکس صورت و جان بجای تن باید

به هر کسی قدر و آبرو باید چه لازمست که دل بسته وصل باشد

تلاش رتبه نزدیکی از ادب باشد
همین بس است که عاصی در انجمن باشد

عشق و رندی بی آرام چه معنی دارد در محبت طلب کام چه معنی دارد
جگر از دوست مده هیچ [illegible] شکوه از گردش ایام چه معنی دارد
عوض حاجات [illegible] کریم از بخیلان طمع خام چه معنی دارد
وقت [illegible] [illegible] جنگ [illegible] چه دشنام چه معنی دارد
یار به جرعه خود داد [illegible] [illegible] به جام چه معنی دارد
جامه است [illegible] سینه باده [illegible] چه معنی دارد
[illegible] در [illegible] صبح [illegible] چه معنی دارد
کاکل از پرده برآید که [illegible] تا بدانی که دل آرام چه معنی دارد
جنس از [illegible] [illegible] دام چه معنی دارد
[illegible]

خود را صحبت [illegible] [illegible] دام چه معنی دارد
حرف [illegible] که یک بار [illegible] یار [illegible] چه معنی دارد
[illegible] خنده در صحبت [illegible] در [illegible] دام چه معنی دارد
[illegible] که [illegible] [illegible] چه معنی دارد

عاشق آنست که رسوای جهان شد عاصی
فکر [illegible] چه معنی دارد

غنچه [illegible] نمی‌کنند در [illegible] نمی‌کنند
[illegible] [illegible] نمی‌کنند یار [illegible] نمی‌کنند
[illegible] از دل [illegible] تا [illegible] عشق و وصل نمی‌کنند
باد صبا [illegible] گل [illegible] تحفه [illegible] نمی‌کنند
عاصی [illegible] دل [illegible]
از [illegible] نمی‌کنند

زبس بردم لطف بیوفا جگر خون گردد   نغمه خاموش از دل بخویش رنگ بر خیزد

ز گلشن گر وفا بیرون آمد رنگ و بو   ز گل رنگ و ز بلبل ناله‌ها بر خیزد

چنین کز درد هجر آتش بجان افتاده‌ام   عجب گر با تو زیبا ز رویم رنگ بر خیزد

ز تاب آتش عشقم جهان در آتش شد   حباب از سوز درد از دل شرار آتش گردد

فلک با یکی [illegible] جهان [illegible]   برای آنکه تو معنی این جهان رنگ بر خیزد

طلسم عشق و درد اشکم گرد آخر   که محبت [illegible] و [illegible] رنگ بر خیزد

ز محنت تا کی از سر رقیبان یک در و عالی

خدا داند [illegible] ستم رنگ و نام بر خیزد

یاد شبی که میکده محفل یار بود   ساقی نگاه و دیده قدح باده یار بود

سود مسیح و خضر ز اولاد عشرت   ورنه کرامت تیغ زهر دراز بود

رخسار [illegible] تو [illegible] سال   گر [illegible] قدرت سرو ناز

عمری گذشت و درد دل ما نشد تمام   طومار شرح غم چقدرها دراز بود

چشم ادا [illegible]

چون داغ لاله حلقه برون در گشت   این دل که همچو غنچه ز لب‌ها بسته بود

کوته ببینم حیای تو گردیدم شکوه‌ها   بر ما زبان طعن خموشی دراز بود

بی‌تو کسی سرای پرستش بجز خدای   هر سجده که کرد برهمن نماز بود

عالی تو لاله‌ام طاق حرف نیریزی

روزی که دل و دست [illegible] بود

[illegible] در انجام ندارد   [illegible] سحری [illegible] ندارد

نغمی نیست [illegible]   گر [illegible] نام ندارد

صید دل ما بسته یک تار نگاه است   حاجت [illegible] دام ندارد

دادیم بسوی دل [illegible] خود را   [illegible] ندارد

کاری ز رنگین [illegible]   این خانه دگر هیچ بجز نام ندارد

حاصل ز جفای فلک [illegible]   هیچ [illegible] ثمر خام ندارد

چشمت [illegible]   در [illegible] کسی [illegible] ندارد

گوراه عدم سر کشدان عاجز بیلارد   گر دلبر من نامه و پیغام ندارد

گر بلبل نالان تیمه یال نهد سر   پروانه پریم وصلی آرام ندارد

گاهیسن بدر از مخ ملک ابرهیم حرص است   خورشید نگاه ایده نه نرگس دیدم ندارد

عالی چه غم اولورکه تو بیداد فقرای

پروای کس اول دلبر خود کام ندارد

هر لحظه که عالی ز دل غمک بر اورار   چون شاخ گل از غنچه در شبنمک بر ادرد

میخواست پری زخیز لعلی حسنی   عشق آمد و آتش ز دل غمک بر اورد

محتاج بسر بری چلس نیود با   اینه گل لا رخت از رنگ بر ادرد

ایا چه نور بود که زو مطلع بیتی بر ام   هر دم همه بر امد چو مکانک بر ادرد

از گریه تسلی نبود طالب بیلار   نتوان دودل گل و سنگ بر ادرد

عالی ز در حسن پر دل و له ترا قسی

از دود دم تو ز دو سرار رنگ بر ادرد

لطافت

نظاره جانسن چکیتم تاب بی ارد   از روی زحشم دلبر بر رونقات دارد

گر ورد دل نویسم عکین نمی خوانش   سرخ غم کتابیت این رازکه تاب دارد

گر دیده بی گناه است محروم با شراز غو   مانند گناه که گرفتن خیلی تاب دارد

هم جان لب حیات بسته نکت گوهر   هرکس چه پیدا مکیفت این شراب دارد

دانسته که حسیمت بیمار با تو است   عاقل مسو دل این لوی کباب دارد

فروغ حسن تو تا صبح جان تقابل است   رواج توبه شکست و نگار با طلا است

ز تاب مهر تو رنگی بر بید و چنان گردید   طپید فده از برق و خلوت و دل است

همیشه در تقوم تا ولی تاب اید   مرا چو قله تسبیح جاده منزل است

همیشه دیده ز مژگان کشند نگار حروف   که چشم خاکی تن در میانه حایل است

چو ز بکرد و در نهانه تو   سیکر در د   اگر نه غنچه خورسید دست سایل است

چه سحر تو دیده ز کلک تو عالی

کر نظم فریبتر تو هرکس شنید بالسد

احوال روزگار به بینیم چه میشود ‌ ‌ هستم در انتظار به بینیم چه میشود

یار امده است بر سر دیوار کلبه‌ام ‌ ‌ تا از بهار به بینیم چه میشود

ساقی بترس از انکه شکسته است بی محبت ‌ ‌ برخیز و هی ببار به بینیم چه میشود

یا سر نهم بخاک در وصل یا دهیم ساو ‌ ‌ نقشم بکوی یار به بینیم چه میشود

کاری نشد ز عقل زدم بر در جنون ‌ ‌ تا چند اینکه کار نیم چه میشود صدها

کفتی اکر قرار بکیری رسی بکام ‌ ‌ باری این قرار به بینیم چه میشود

جان در کنار خود نکشیدم نکار را ‌ ‌ خود را کشم کنار به بینیم چه میشود

من رنک کل چراغ تو را میشناختم ‌ ‌ صبح نشد بزار به بینیم چه میشود

عاشق ز دی کار کسی پرده بر ملا

در ستم نکاه بدار و بیست تا ... چه

بسکه عاشق در خیال کلرویی تماشا کند ‌ ‌ نامه اعمال را برک کل رعنا کند

تا سدی

تا سدی در سینه پنهان از ره روز خاطرم ‌ ‌ بر نفس کرد و بریکی تا تو ره پیدا کنند

هر نکاه از چشم چرانش بهای کوشت ‌ ‌ کر نو بو دانکی عاشق چه کالا میکند

مردم ای یاران کران جان جکرم ‌ ‌ کو سبکروحی که بار غم در دل جا کند

عاشق از خود رفته دل در فکر یار ‌ ‌ هیهات جانی مرده کانی کر کسی پیدا کند

نقش عقل جو بر تارک فرزانه زوند ‌ ‌ کل داغ عوض بر سر دیوانه زوند

کوی عشق است مکر حیه که کامل کشتند ‌ ‌ حلقه انان که جوهر بر درابش زوند

وسعت ... ‌ ‌ قفل ابجد بکر بستند و میخانه زوند

بولاد بر حیه با قوت نتوان کو بجز ب ‌ ‌ حیله یاران خرد بر در اف زوند

صد الا نبد بلا حرص بود بس از دام ‌ ‌ کره رشته جانی بود که از دانه زوند

القدر شعله که از تو بر پرده جسم ‌ ‌ اتش از سینه کجا بر پر پروانه زوند

خم عشاق بر محبت از شرر نمود ‌ ‌ باده خوش الان بدر از میکده زود اند

بی نیاز ان که شکستند صف از وی بس ‌ ‌ یکه بر قلب دل از همت مردانه زوند

عالمی را نکه پریشان سر زلف ستدند
چاک بر سینه خود بیشتر از شانه زدند

هرگز دیدم زیار بغیر از جفا ندید — رنجی دلی چو غنچه از ان بیوفا ندید

گر عاشقی ز روی ملاحت سجده نیاز — در فکر این مباش که او بوریا ندید

عیسی نرسید تیو گر بر فلک رود — نفعی که دل ز درد تو دید از دوا ندید

اهل سعادت از پی آن سر نموتید — بر زیر مجلسی پر بال هما ندید

درکار درست عوبا نرنی بی تامی — ان غور دردی دینکه بر بست یا ندید

لعل برم دلبر وبار از زر کست — از بسکه بود واله خود سوی ما ندید

عالی علاج درد محبت نمی‌توان
بیمار عشق فایده از دوا ندید

سا ایا نکه جست دل تا محرم درد ترسه — نجه نکات را عشق بود ارکلام ترسه

سد غبار خاطرم بر اهن جان او دل — سکوه هرکه سعادر و درسنبسی کمه سه

تا مجور رستم

مجور رستم از طلسم غصه بس لعد بروفق — هر که را درد غصه زور ستمی ادیته

جور دنیا نه مقام لذت اهل سموات — سر گرانی از خمار باده دوشینه

می نکا بهم از تیغ خط وز داغ دل نقط — نسخه مستی جنون در مکتب اشینه

عمر بیجا در ابرو بکذشت عالی شکر کنم
سن با الله زینت از جفاهای ادیم اپنه

خوش کسن دلت کر داغ فسکت تم دارد — چه میکوی زخم از حجت اظهارم دارد

دل ز دل من مهر و حسن از دلی مهر نکار او — دیکر به ازین کنه جانی کلزارم دارد

بکر دنیا حلقه زلف سایس ای مسلمانان — بعد بیدار دست اتش کافر سلسله زنارم دارد

من بیدرد جانی تسلیم کردم از طبیبان — نبود نستم که ذوق اتش بجاسا مارم دارد

عرض از نسخه نمی تماسبات عاشق دل — اگر حیرت بود پس صورت دیوارم دارد

تو کمطرفی که از نه چو غنچه تنگ کرجی — و اگر به ساغ ماسا نور سارم دارد

جو ابا بد کسیدن اینقدر بار از طبیبانم — و دارای درد من ان ترکس بیمارم دارد

کدورت تلخ بهم روشن ندین ره به دست بالها

حیا مانع بسی شد و از صحبت ما عار هم دارد

طالع چو کجست مرز بجای نشان رسد | هر سنگ تو به می بسینه سنگ رسد
بهبوده برسیار و خزان شاخ گرچه جنت | از شوق حل طپیده و ز رنگی ار رنگ رسد
بار رفت صحبت بیگانه آشنا | اب جلا ز تیغ بسینه ز رنگ رسد
ان قفل ابجدیست که وا می‌شود بحرف | ز تنگی کشود وی بی الکه تنگ رسد
جانی میدهم حسرت لبی لعل ها | رحمی که کار برش بجاره تنگ رسد
ابروی شوخ چشم تو زور و باحرف بیقدر | تا عشق با نعل در آتش و خاک رسد
ریحان ما چگونه بماند ز دست تو | رشته ز تو صورت کار فرنگ رسد

عاشقی زره کشود بره چشم انتظار
ربی تو بر تخت فقر جلدی بهم رسد

ز بار سرخ چشم قاصد زره شب باز میماند | نمرغ نامه بر بی بندم از پرواز میماند

ز رفتارت

ز رفتارت بجای خود بس نار و میماند | دهان غنچه چشم گل ز حیرت باز میماند
ز طرز بردن نام تو دل و دادن نبود پیدا | کجا در سینه عاشق نهان این راز میماند
درین دار فنا پی علم چون حرف تصویر | که هر که صید شد در چنگل شهباز میماند
اثر از عالم علوی رسد در عالم سفلی | چو میسوزد نفس پا از دو دین باز میماند
جهان محو تماشای تو شد گر کسی نگوید | اثرها در دعا و نغمها در ساز میماند

نمی ماند کسی جز یاد کاری در جهان عالی
کلاب از گل سخنها از سخن پرداز میماند

بهر مکتوب تو چون بال کبوتر وا شد | آتش شوق مرا باد زنی پیدا شد
من نه از روی جنون رو به بیابان کردم | رفتم از دل کری یار که صحرا شد
دانه آسوده بود تا که نرو بیده گیاه | هر که آمد بزبان صاحب دل سودا شد
شمع و پروانه چه با شعله برو جذب عشق | اینقدر هست که این رشته بری پیدا شد
سطر غمنامه ما داشت مگر صد رخ موج | که گر سوخته نشانه لب دریا شد
از طلب چشم چو بستم رخ مطلوب دید | دیده از سرمه واسوختگی بینا شد

عمر بگذشت و ندارد خبر از خود عالی

اینقدر ناتوان غافل و بی پرواست

رنگ گلشن ز چمن طرز نگاهش ریزد — نقش پا بر گل تازه ز خرامش ریزد

دل بیمار مرا نشتر مژگان نه زده است — شیر قطره خون از رگ آهش ریزد

رم آهوی ختن گرد کند در ره او — تا شود سرمه و از چشم سیاهش ریزد

روز من تیره ز ظلمت که ماه هلالی — پرتو مهر و مه از طرف کلاهش ریزد

سخت [illegible] بر روی تو نظر کرد رقیب — کارش تیغ مژه ات خون نگاهش ریزد

گر کند دعوی همچشمی اشکم گوهر — چون صدف خنده ز لبهای گواهش ریزد

نامه شوق تو بر بال کبوتر بستم — میدود اشک که تا دانه براهش ریزد

قطره بس بود از بحر کرم عالی را

گر پی شستن طومار گناهش ریزد

با این خوشم که زندگی تو اعتبار ندارد — که در محبت من نیز هیچ حرف ندارد

همین بس است

[illegible]

همین بس است که گیرد زبان جاهل [illegible] — فصاحت سخن عشق خود حرف ندارد

خلوت اندر انجمن کردن چه مشکل میشود — چون دو عالم کم شود در یکدگر دل میشود

سر بسر رنگینی دولت [illegible] است — هر پر از بال هما شمشیر قاتل میشود

تیره گردد دل اگر منظور خود بینی است — آینه زین رو بهیچ افراد باطل میشود

هر که افتد چشم او بر نعمت دیوار یار — پنجه مژگان ز خوانش دست سایل میشود

زلف مشکین از سر او تا بپا زیر رسد — شوره واللیل پنداری که نازل میشود

قید خود داری زند [illegible] زنجیر زندان — رحم بر دیوانه دارم که عاقل میشود

هر که [illegible] میوه مقصود باغ زند — این ثمر از نخل ماتم خوب حاصل میشود

در نبود گر نرفته خضر تا حال امتحان — آدمی از آب [illegible] نشسته کامل میشود

جان بیچاره ان فرو رفته است در [illegible] — از ضعیفی راه هر رو پا بند در گل میشود

هر دو پا چون شمع بیچم از تاب شوق — دور بر مشتاق ره نزدیک منزل میشود

[illegible]

همچو مه روشن بود عالی بر ارباب کمال
میخورد بردم دل خود هر که کامل میشود

در وصل تو گر هیچ ذکر نسبت نباشد / من باشم و دل جان هم اگر نسبت نباشد

این هم شرف ما که نصیب عیب کسی باد / ما را چه غم از اینکه هنر نسبت نباشد

مهر چمن حسن خود اندر دل ما کن / آیینه اگر پیش لطف نسبت نباشد

تو باز صبا تا خبر یار برسیم / ما را اگر از خویش صبر نسبت نباشد

بر دل اسنه است ابله پای من آی / سهل است سر انجام سفر نسبت نباشد

مطلب همه اینست که بیکار نباشم / در آه من ناله اثر نسبت نباشد

از برگ خزان تا دل بلبل عرض کن / رنگت چه پریده است که زر نسبت نباشد

چون سرد گر از قید خودی میشود آزاد / سرسبزی از اینست ثمر نسبت نباشد

پابند بود بر سر ما سایه عالی
اندیشه نداریم که سر نسبت نباشد

ز سوز سینه

ز سوز سینه چو انشا کنیم بر کاغذ / که شعله را نتوانیم نسبت کاغذ

مکن ز من گله اینکه نامه ننوشتم / امان نیافت بدستم رحیم بر کاغذ

سفید شد هر بهبت چشم وی پرداز شوق / چه حاجت است بر د مرغ نامه بر کاغذ

ز نقطه ریزی اشکم چنین نقال آمد / که میرسد خبر از یار و بیخم کاغذ

هم انتظار من اینست هم بهار امنیت / که قاصد تو رسد جای گل ببر کاغذ

ز مرغ نامه برت عندلیب زر رنگ / ازین که برگ گلی بود در نظر کاغذ

حریف باده نشد زاهد کتاب پرست / برای اینکه زالست در خطر کاغذ

اگرچه رد سخن بی سواد نتوان کرد / قلم چو نیزه شود میشود سپر کاغذ

امید نفع گرامی کند ارازل را / شود عزیز چو گردد سجل زر کاغذ

ملک تنگ شد از نامه عمل عالی
چرا بشعر کنی ضایع اینقدر کاغذ

شد آمدیم رفتن چون موج بآب اندر — ما دیدن من دیدن چون چشم بخواب اندر

پیدایم و پنهانم چون معنی هر لفظی — موجودم و معدومم کیفم بشراب اندر

آباد و خرابم من چون خانهٔ تصویرم — گویایم و خاموشم گویم بجواب اندر

بنمایم و بنمایم چون قلعی آینه — بنمایم و بنمایم آیم بسراب اندر

هم دورم و هم نزدیک چون نقش — هم عشرت و هم حسرت چون بجواب اندر

چون زام نخبین دارم پستی و بلندی هم — هم کثرت و هم وحدت چون سبزه در نبات اندر

مهجورم و مختارم در کردن هر کاری — در کارم و بیکارم صفرم بحساب اندر

عالی چو کتابم من هم خامش و هم گویا

مضمون سوالم من پنهان بجواب اندر

چون مجنون نه بیم کو بیت سحران خاک کرد انقدر — در نوشتن کی توان مطلب ادا کرد انقدر

عمرها شد یار با من بیوفایی میکند — شکر گویم که عمر من وفا کرد انقدر

وصل هجرش را جدا از دیده قسمت شود — از جدایی حصهٔ ما را جدا کرد انقدر

در دل زارم که از تنگی نمک جند — حیرتی دارم که درد عشق جا کرد انقدر

ما نو ام تا بگوی آن تیغ ما بد — ای مسلمانان تعالی بهر خدا کبر انقدر

عشق میداند که تقصیر از شمار ما نبود — از غرور حسن استغنا کرد انقدر

حیف وعدهٔ وصل او کوته شد از طول سخن — بلبل الست عرض مدعا کرد انقدر

مردن عاشق به این نگاهی بس نیست — کاملی در کار خود مجنون چرا کرد انقدر

آسمان خم گشت از بار و زمین از پا فتاد

از برای وصل او عالی دعا کرد انقدر

شد گل روشن مگر از روی گل رنگ تر — کز نوای بلبلان ناله سیر انگیزتر

چار پیراهن شود در تن نگاهم شد من — شوخ من دارد قبا از رنگ گلم تنگ تر

خواب موحش میند از افسانه او زیبا — چشم آهو را نگاهش کرده موج

تیره روز بهار حسن تو خطان بخت ما — میکند مانند الماس دل ستنگتر

پیش بران ما که — در نظر نزدیک شام آید شفق جو تر

بسکه مژگانش بود دیگر از عکس صعود
جوهر آیینه فولاد رویین خنجر

تا سخن شد هنر عالی مصرع برجسته شد
تند تر کردید چون شد تیغ من برنگتر

شگفتگی طلبی کام دل بجو هرگز | گره کس نچیده گل از باغ آرزو هرگز
دل گرفته زاهد ز عشق بیخبر است | ندیده غنچه بتصویر رنگ و بو هرگز
دلی که پنجه هجرش دریده همچو قفس | چو چاک پیرهن گل نشد رفو هرگز
کجاست آنکه بتی تازه در نظر دارم | که هیچ دیده ندیده است مثل او هرگز
برای قتلم از ابرو دو تیغ می بازد | کسی ندیده چنین ترک جنگجو هرگز
چمن چمن ز رخت نو بهار می گیرد رفت | توان گلی که نیفتی ز رنگ و بو هرگز

هلاک طرز تو عالی شوم که استغنا
نریختی ز پی مطلب آبرو هرگز

محروم ز خوکرمی آن گل شده ام باز | واسوخته از صحبت بلبل شده ام باز

یارب

یارب من بیچاره نه دانسته چه کردم | کامشب بهدف تیر تغافل شده ام باز
بیطاقتی ام در غم دل شود نبخشید | اکنون ز پی صبر و تحمل شده ام باز
نوشش و اساطنتم ناله وآه است | مغرور از این عرض تجمل شده ام باز
از چشم تو دیگر شده ام محو چو نرگس | وز زلف تو آشفته چو سنبل شده ام باز
پرن غنچه شب و روز بر سر زانو نشست | دلتنگ ازین فکر و تامل شده ام باز
جا گرچه دل تنگ ندارد سر مویی | دل بسته زلف و خط کاکل شده ام باز

عالی چه خطرها که ندیدم بره عشق
من سالک این ره بتوکل شده ام باز

مصحف عشاق که خطش نه دمیده است هنوز | نامه قتل محبت نرسیده است هنوز
زلف زنار و فرنگی مژه چالش نشده | صیت اسلام باینجا نرسیده است هنوز
بیخودی فرصت تصویر بنقاش نداده | جان کشیده ازین و جانان نکشیده است هنوز
دلم از بیم فراق تو بخود میلرزد | همچنان قطره که از گل نچکیده است هنوز

میرسد گر چو گل از خاک گریبان دری / اشک از عشق تو دامن تر ندیدست هنوز

سربسر جوش و خروشیم چه شد از خاموشیم / چون تو دیدی که کس آن راز نشنیده است هنوز

در فغانست دل از حسرت آن غنچه لب / همچو آن طفل که لب [illegible] نگزیده است هنوز

چمن از غنچه خجالت سر افکنده به پیش / بید با غیرت که کف بر سینه [illegible] است هنوز

دل ما راست چو کوکب طلبی در طالع / همچو آن صید که صیاد ندیدست هنوز

هر که از چرخ کهن صبح رهائی ندمید / بر گشت و نفس خوش نکشیده است هنوز

طوطی از آینه خوش تا خبر نشنید آن سخن
سخن عالی که ما را [illegible] است هنوز

سوختم چون شمع از سوز نو خندانم هنوز / میچکد خونابه حسرت ز مژگانم هنوز

دامنی از لخت اشکم پر شده چون مفلسم / عالمی غم در دلم جمع پریشانم هنوز

بسکه نالیدم بیاد دست زبانم چاک چاک / چون جرس با صد زبان در سوز افغانم هنوز

[illegible]

خاک شد جسم من از روشنی یار ز گرفت / بر جرس خون دیده آئینه حیرانم هنوز

دوش بر باد جرس خاکی زدم زیر زمین / بوی گل می آید از خاک گریبانم هنوز

بر نفس از آرزوی بت پرستی میکنم
کفر بین عالی که پیش خود مسلمانم هنوز

میفشاند شمع اشک حسرت در ابراز / دیده ما را بود این گریه بسیار راز

دل پروانه در فراق عارض آن گلعذار / همچو بسملی که آن بود بسینه در گداز

چشمهای چشمه ها جاری بهنگام بهار / چون کنم با جان بیطاقت که دلدار از

من طمع دارم دلی با صبر جانی بیقرار / در نهانم صبر رنجد خاطرش صد بار از

من که عاشق کی تواند بود با هجران فراز / صبر اگر خواهی نماند برده راه دراز

چهره آن گل که دل نالد بر آتش چون هزار
این غزل عالی آسان میکند دشوار از

خورشید رخ زنان و جهانی ندید کس / خورشید شد نهان و جهانی ندید کس

جیران چشم بندی آن سحر غمزه ام — عالم تمام خفته و خوابی ندیده کس
بشکست زور باده شوق سهی دل — در هر دو نشئه همچو شرابی ندیده کس
ناصح مگو که تاب صعوبت عاشقی — این حرف را بهیچ کتابی ندیده کس
واسوخت دل بهر چه کسی سعی یار — دیگر درین زمانه کبابی ندیده کس
لب تشنه مراد نباشی که عمر خضر — فرصت بقدر خوردن آبی ندیده کس
بهر تسلی دل اگر بوده بود — در وادی امید سرابی ندیده کس
عالم تراست جمله ز عقاد کیمیا — در هیچ کار حق و حسابی ندیده کس

تحسین شعر خلق بتقلید میکنند
عالی دگر خطا و ثوابی ندیده کس

دل قوی دار ای برادر از کسی بیجا مترس — گر خدا ترسی نوازد دنیا و ما فیها مترس
گر امان خواهی بترس از آشناییهای خلق — دیگر ایمن باش از دام و صحرا مترس
گر چراغ از نور ایمان میبری با خویشتن — راه تاریک عدم چون روی تنها مترس

و زغم

در غم عشق بتی خون شد جگر تا یعنی — بیجگر گردد تا مارا عاشقی از ما مترس
زور حاجز خطرات چار موج عنصر است — گر از آن وارستی از طوفان این دریا مترس
میشود آن بهر بیم از گل کوزه ستن چون نهال — بگذر از دنیا و عقبی گیر ازین سودا مترس
رسم سودا است کردن صحبت عالی باکریم
گر تو امروز از خدا میترسی از فردا مترس

جرعه ساقی عرفان بکم داد که بس — آمد از مستی من عقل بفریاد که بس
عشق را تا نتر از شیدن تمثال نبود — نفیت ره در غضب بر سر فرهاد که بس
ره تاریک طلب قطره زبان میر فهم — شمع را سوخت درین راه نفس شاد که بس
بس ازین بود غم دل که تو بستم چکنم — خامه دلتنگ شد از دست من افتاد که بس
می طپیدم ز غم هجر چو ماهی بر خاک — خاک پای لب سر جود قسم داد که بس
بود نزدیک که سر رشته بکلاه رسد — از خدا بیخبری کف بصبا داد که بس
در رسم از اسم اول چو بالله رسید — بر دو انگشت بسوی لبم استاد که بس

ز نامه [illegible] شوق و [illegible]
ز [illegible] شوق نمونه [illegible]
بجر بیام [illegible]
[illegible] کس ز [illegible] و دیار [illegible]
ز نامه بخاطر [illegible]
نقش و نوش و [illegible]
[illegible] ز جمال [illegible]
[illegible] چو یاقوت [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
و ز زیر لب چو غنچه که عالی [illegible]

قاصد از یار طلب کرد عالی
شوخ من برگ گلی داد و فرستاد که بس

یارب به دل سوخته ام تاب غمی بخش
یا این شب هجران مرا صبح دمی بخش

بر نقد روان سکه داغی بزن ای آتش(?)
زان گنج که مخفیست بجان هم درمی بخش

عمریست که شد خاک رهت این تن عریان
یکبار بیا خلعت نقش قدمی بخش

تا کوی تو صد جا دل ما راه غلط کرد
باید به برت سنگ نشانی صنمی بخش

خواهی اگر از من که نخواهم ز تو چیزی
کام دل بسیار و تمنای کمی بخش

صحرای عدم صید که نیست وجود است
یک جذبه کمند افکن و دو فوج رمی بخش

عالی بکش امروز ز دل آه بلندی
سر خیل صف لشکر غم را علمی بخش

خیال اوست شیرین مسعود(?) دل یا که فرهادش
دم تیشه است آه جان کنم هر دم ز بنیادش

دلم در رخ غم کشتن بجان می ابد آزار بیخبران
خموشی می رسد در بیخودی گاهی به فریادش

چه نسبت داشت لبش برگ بسیر غنچه او
نوشتم نامه و بسیم پر پر بال بر هر او دهش

من آخر در وطن از بیکسی در غربت افتادم
ره دور محبت طی شد از نبض رقم از دیارش(?)

بجز(?) دلبر من را خط نیلگی گلشن
نقط غنچه گلشن شاخ دال الف شد سرو آزادش

بیا راز وفا شود رای من با ودر دست آمد
نصیب عشق ما در راه شد حسن خداداد او

هم چون خانه تصویر سامانی نمی خواهد
سر موی گشتن از سوی او مباز اسازد(?)

دلم گرده ام را بکه بنخجیر نگاهی شد
که با شد چشم آهو حلقه از دام صیادش

مدار در رتبه شاگردی اهل سخن عالی
عجب دارم چرا صاحبدلان خوانند استادش

در خرام افتاد پرتو سان صبر(?) رو کس
رنگ گلهای چمن میرفت از بوی هوس

بر شکستن گل نگاهش صف زد مژگان میکشد
چون کمانداران شاه رهها ابرو هوسش

نقش پای او مگر دامی درین صحرا کشید
میرود دل در طپید نهار آهو هوس

چون طلوع صبح گر خورشید باشد همسفر
وقت جولان میرود کرده او هوس

سر خط طبع روان شاعران مصراع ماست

عالی اینجا موج آب افتاد از جوش بس

چمن آن گل زمینی که فتاد عکس رنگش | شفقی شد آسمان هم ز نگاه شوخ و شنگش

ز جنون و سنگ طفلان ثمر بهارم این شد | که شدم دوچار ظالم دل آهن پلنگش

چو گشود غنچه لب سخن چو گل شگفتم | که گشاد خاطر من بود از دهان تنگش

نه طلای مهر حل شد به صفای گل بجا ماند | چکند مصور آخر چو رسد بنقش رنگش

ز که چشم دلنوازی بخبر از نگاه باشد | نگه غزال گردن که بکو رسد خدنگش

نه جداست کار عاشق چه ز ناخدا بر آید | که محبت است دریا غم دل بود نهنگش

ز قلم خیال عالی چو بدست بنده گیرد

غزلی بعرصه آرد ز دو دکسی بجنگش

بجهان دلی ببندی ز فریب زود رنگش | که شهید آن ببندی نگری ز امر شنگش

بی نعمتی دواند بهر نیتی رساند | چو حنا ولی نماند دو سه روز بیش رنگش

طمعی مکن

طمعی مکن تو دنیا که نعیم‌هاست دریا | کمرش شکست اما ز قضا بود نهنگش

نرسد ... بکوی دولت گل سبزه است عبرت | بنگر بچشم عبرت که قدر شده بلنگش

چه ... زمانه کردی پی آب و دانه گردی | بجد التشانه کردی بنشو و خط خدنگش

دو جهان بود ترازو بکدام سر کشی او | از گوهر است یکسو سر دیگر است سنگش

نکنی تمیز عالی بجهان چه هر چه خالی

چه کلوخ یا شقالی چه جواهر فرنگش

میکند ماز این دل شوریده ازار نمود خویش | من چرا منعش کنم خود داند و کار خودش

می شناسد آب حیوان و دم عیسی چه بود | هر که یکدم باده نوشیده است از بیمار خودش

... بود خونریز عاشق خنجر مژگان یار | گلبن از گلچین امانی یابد از خار خودش

هر نگاهش کار اعجاز مسیحا میکند | گرچه نتواند علاج چشم بیمار خودش

بینت بر با منتی صیقل گر آئینه را | بر سر ذوق آمده است از ذوق دیدار خودش

میباشند عیب مرد کامل از هنر قدر | سنگ بر نخل بلندی آید از بار خودش

میرسد از کفر هم بر مرسنه ایمان مدد — سبحه میکرد و سلیمانی ز زنار خودش

یار من عالی نمیداند قدر عاشقان
دل نمود آینه تا سازد گرفتار خودش

مار امده مجال ز لطف عمیم خویش — چندانکه وا رسیم با مبدء قدیم خویش
بکشا کمی دل من دیوانه ای بهار — تا چند صرف غنچه نمای نسیم خویش
از هر چه بوی دوستی آید بما خوش است — یوسف ندا شنفت تحفه تری از نسیم خویش
نگذاشت بهره رسد از دو بینا کجا — داریم دشمنی چو دل اندر حریم خویش
منصور سرافرازی خود آورد بدست — هر کس که پا برون ننهد از گلیم خویش
فیض سخا نگر که بپوشید کفر را — حاتم بهشت یافت ز طبع کریم خویش

نادم شدیم عالی ازین اختلاط خلق
رفتم باز بر سر طور قدیم خویش

خون میخورم ز دست دل داغدار خویش — از برگ لاله نامه فرستم بیار خویش

ذخیره است در صدف اعتبار خویش — اهل هنر عزت بود در دیار خویش
خود بس فتاده موج که کسی رود بسر — درکار خیر سعی بود به ز کار خویش
طبع کریم درد سر کس نمیدهد — نی آب شد ز خجلت رنج خمار خویش
آب از صفای سینه بهر جا عزیز شد — نگذاشت فرق در حقی و انکار خویش
کشکول فقر کشتی و دریا دل فقیر — از موج بوریا سر در کنار خویش
غافل کنند همه نگاران نگار را — خود غافل است دلبر ما از نگار خویش
سالک خوش است از آنچه دهد بار فنا — پروانه عاشق است بشمع مزار خویش

عالی همای خانه بود یادگار حق
من پا بعمیها که در رشته ام یادگار خویش
من نیا بقی بهر خانه توکر

مای ندیده دیده ما روی ماه خویش — شرمنده گشته ایم ز روی نگاه خویش
زلف نگر کشودن ما بود چون حباب — کردیم حبس خود در اینماه خویش
بعد از آن کلک مصور نمیکشد — از فقر هر که بوی ز ریش شد کلاه خویش
چشمی که از انتظار تو بود سفید — رم میکند غزال ز چشم سیاه خویش

عشقم بکار سخت دلبهای او رساند | سنگ گران نموده دلش را براه خوش

هر گه که یاد منت خشکی نمیکنم | چشم پر آب میشود از دود آه خوش

دعوی به پیش قاصد حاجات میبرم | دارم برات معرفتی از گناه خوش

حلاج لاف زد که کمالم کسی کند | سر داد گرد عشق و راه به سیاه خوش

عالی برای بیکسی دست و پا مزن

چون دست و پای نیست میسر کناره خوش

بیا ساقی که یار آمد بجای و کرد جای خوش | مرا از جام خورشیدی کرامت کن هوای خوش

جهان پر چم شد ز بانگ عاشق که میدارد | بگوش میرسد خوش نغمهٔ بلبل نوای خوش

تدارک میماند بجودی نالکی عالم را | اگر چه خانه ملک دل دارد هوای خوش

دل از داری بود آن سلسل را نوح ماری | مگر دارد نگی سینه دلها صدای خوش

از آن حصر سد مار الفتش وا دارم عیسی | که می ماند برای زیرکی است هوای خوش

گلی از درخت حسن و اسل خوشتر ساید | گران سار دلی چون گوهر را سودای خوش

عروسان سخن را

عروسان سخن را عشق تازی هست جولانی

دلی ماند که معنی بکر باشد باد ادای خوش

بهر جا به سایه زلف بر رخش مکانم رفتنش | شود شمع و پیر پروانه رد با آتش زار کش

یکی دارد دم آخر خدا ایمان آن کافر | که در وصلش نگاه او لبش ستار زنار کش

دلم کز آتش دار آتش عشق عیسی سود | که دارد سنگ و کرد دامنه از سوی دیوار کش

فلک میرشد از بادی که مهر از روی او کرد | چو کمتر که در چرخ اورد بکام سر بار کش

رود بیمار را خواب از محبت سیمبر در عشق | که با بیماری خوب مردم همرو دلدار جسم بیمار کش

لطافت لبش از پس سر همه دل همه لامعه | که از ایس آسمان طالع بود خورشید رخسار کش

خدا خوش عشق عاشق را که خوش خلق الله | بر زدکر ملکی هالی دل بی الحال کار کش

لطف ساید جسد سرا هم نگه مارد | تحسیم خوشتر از گل میماند جار دلدار کش

سخنگو کرد وصل جسم او امیه دلدار | همین عشق طوطی اسا سر بهای رنگار کش

نگار آری که گل ما رسد رسد جسمش بلبل | زبرگ گل مروء لبش بود از جان عشق کم

مباح عشق از وصل ما کاسد بیدار در | که سر بدم همی همتی میکند تا درجه بیدار کش

نعیب هرکه حق اشنائی را بجا دارد
الهی بیجا باشد خدا یا رد بجا دارد

ز میرزا اکرم نیک ز شوق خود داغم عالی

بود از خوش رقص کام طلبکی رنش

همچو گل باس ... زر و عیان بر خوش
نه چو نرگس همه چشم لذلی سیم و زر خوش

کاسی جوان که جام صراحی بود از بار کش
تا ندارم در داغ از ره ماران سر خوش

نقش هستی و بر ولد عدم هر دو شکست
مرغ تصویر بدام است بالی دیر خوش

همچنان سوی گرمه سلطان یا بی‌پا
تیغ و لاله در زره بوس سد لاله جور

سکوه و سوکر ... ملکی ار دش دو
همه در رکسی ... بر اهر خوش

سایه دارم که سرن راه بخای سرم
میروم چند قدم ستمر ار زهر خوش

تا بدارم شدن راه بخای سرم
میروم چند قدم ستمر ار زهر خوش

جیه هیئت ملاقات عزیزان عالی
که کسی گل ارس باغ و ... سر خوش

و لنعمات لنیز

یوسف غارت کند گر جان زندانی خلاص
هست ما ... از وصد امکانی خلاص

زاصطار جلوه ات اسمه ... سبحانی
روی همانا عالمی را کس زحیرانی خلاص

خط بیرون آمد و عالمی ... سحر ریف
همچو ان مغلس که گردد از هر سانی خلاص

منکت نیز اسکار ... دل بردار ...
روزی ار گردانت که گرده ... خلاص

نجل همک ... ار جو نسیم جو سیراست
همیکند ما را ز هیهات احسانی خلاص

استغنا دی بر سخنهای خوش ... کس
زانکه در ظاهر اسیرست و بنهانی خلاص

روز دارای احسان ... لالی
عید انرور دی که کس با بدر بنهانی خلاص

گر جانان جلوه دیتا لمراز از خوش برد
جان رها ار بند شد من از همانی خلاص

لب سود ... سه بسیار عوض
جان کرده است بجا ما جه ... بار عوض

سب که بکی شده بود بد ما ... ر
کاس مست دل من با دل دلدار عوض

رشته در کردیم از هرسی جو سراست
سبحه را میکنم امروز هر بار عوض

حاصلم عمر جوانی شد و جسم آرا
آتشی داد به من بخت نگونسار عوض

مستی عقل بدزدید ز سر کو ساقی
تا دهد جرعه کم ساغر سرشار عوض

لعل و یاقوت همه سنجی لعل دلبر را
نکنی خاتم خویش ملک عوض

لذت باقی و فانی چه بهم
درس ... ای عمر ده ... عوض

غیر عالی ... شعر زند ... لذت

کس ندیدیم که گندم گل ... خار عوض

سر برادل ... نهان میدهد عوض
بر در ... رخمی و ... میدهد عوض

خور سید کرم ... لاله و گل
رنگ ... آراسته ازان میدهد عوض

رحمان آسمان همه وقت ...
... و نان میدهد عوض

در درس صبح ... ... تمام ... میدهد عوض

ز بند دل ... کس ...
کم بود ... ازین میدهد عوض

... در ... از ... عمر
... میدهد عوض

خود بهار ...

خود بهار را از گل صد برگ ...
... برگ زرد و خزان میدهد عوض

با حسن ... رنگ و ...
اما بدان خدای همان میدهد عوض

تا دان لعل و گوهر و یاقوت ...
... دل ... جان میدهد عوض

عالی ... سود ... خویش

حق ... میدهد عوض

گر بگویم که رهبر ... غلط
... غلط

... بود و ... غلط

... کرده ... غلط

... غلط

... غلط

چاره در عشق ... صبر و ...
شکوه ... غلط

... غلط

بیت

حرف دور از ادبی لادیو ردگان / عمر بحسن نکسی کر بکند ساه غلط

لطف خاص و کرم عام بود درکار / کار من خواه درست امده و خواه غلط

اثر بحث نکو ظاهر اندر افعال بود / که بلندی نبود هیچ نکوناه غلط

عالی از عشق مجازی بحقیقی راهست
حیف باشد که کند عارف اگاه غلط

بارها کرده‌ایم با هوسم مردم اختلاط / یار دیگری نشد با ما بر رسم اختلاط

تا بخو کسی با که نیفتد صحبت همراه / نیست نوعی کرم دارد باده با هم اختلاط

همچو بلبل حیف راحون ازلی از خو جدا / غنچه سان کس با هوسی و رسم اختلاط

کر بوکرم الغی با کس کرد با او / سرد سرد درادم و خوار کنم اختلاط

کر صدا بر حد از مجلس سران معدوم / همچو در هم درامد از تکلم اختلاط

گوشه همار درد بکسی افتاده‌ام / ساعتی با ما توان کرد از ترحم اختلاط

اختلاط بطمع باید اسان مردمی / مثل هر دو بکس و نعم اختلاط

تمام شد

کیمیا است ... زین از امیدش ابنای دهر
گر کند عالی کسی با ما دگر دم اختلاط

119

منکر نه‌ایم از اینکه وفا کرده‌ایم شرط / اما تو یاد کن که جفا کرده‌ایم شرط

دائیم آخر از تو امید ترحمی / هرچند تاب جور جفا کرده‌ایم شرط

کی بینیم مهر دلبر عمری توجهی / در بیع یار حسن ادا کرده‌ایم شرط

هجران قبول نیست که عمر ان گلعذار نیست / ما در دنیا بد بر دوا کرده‌ایم شرط

دل برده که با دگر یار اختلاط نشد / ما جان نبرده‌ایم خطا کرده‌ایم شرط

دخلی نداشت بدون نام رقیب ما / دل باختن بدست تو جا کرده‌ایم شرط

عمری که گذشت صرف جدائی حسابست / یک عمر خضر با تو جدا کرده‌ایم شرط

با دل دو دیده‌ایم در عالم گذشته‌ایم / خواهیم گفت با یکی کرده‌ایم شرط

افزون بود سعادت ما از طفیل فقر / صد سلطنت ببال هما کرده‌ایم شرط

چون عالی از سخن ... / از جلوه ... چنانکه ...

از راز نهان با تو عیان گردم اعشق | ای وای که رسوای جهان گردم اعشق
محنت رقمی بود که خواندند محبت | در دو ستیش دشمن جان گردم اعشق
در روز الست انچه چنین جلوه نمودند | از دور نظر گرد دلستان گردم اعشق
چون غنچه ام از فکر تو سر بر زانو | در عهد خیال تو کلان گردم اعشق
ضابطه بر نمی شدم از اتش سودا | تا چند بگویم که جنان گردم اعشق
نبود اگه نیاختم از نام تو بیرون | فارغ زغم سود و زیان گردم اعشق
چون دید زبان و دل من هر دو یکی دید | مانند جرس نالهٔ کنان گردم اعشق
ناکه اتش قند اتش کم کو رها می | گوید که چنین کرد و چنان گردم اعشق
بشکفتم از این شوق که گفتم غم دل را | چون غنچهٔ گل جلوه دهان گردم اعشق

عالی همه احوال بخاموشی اداگرد
مستغنی ازین شرح و بیان گردم اعشق

هر بهر ساحلی از جوش خود افتم | موجی زغم و باز و از جوش خود افتم

عالی برای شرط جزای مقررست
ما صبر تا بروز جزا کرده ایم شرط

من شیشه دل تو سنگدلی ای نگار حیف | بر سنگ خورده شیشه ام از تو هزار حیف
بگذشت عمر غنچهٔ دل هیچ وا نشد | جامی بکف نیامد و رفت این بهار حیف
استاده در گذار گلی همچو نرگسم | عمرم تمام رفت در این انتظار حیف
مینای سرو قامت او نیست در چمن | خمیازه گشت خندهٔ گل ازخمار حیف
عشاق را مکن ز نوازش یک نگاه | دستی نبرد مطرب ما سوی تار حیف
فرصت نداد دل که برآرم ز وصل کام | صحبت نشد برار دمی هم بهار حیف
صد ره ز خویش رفتم و بیدار نشد نگار | چندین تلاش و سعی نیامد بکار حیف

عالی ترا رفیق رقیبان چو دید گفت
گل همنشین بخت نشده هم دم بخار حیف

ساقی نذهد فرصت بخوردن آبی | نوبت بمن افتد پس از هوش خود افتم
حیف آمدم ازهر چه بیاد تو نباشد | در فکر سخنهای فراموش خود افتم
نعر بزده بود راه و من زار گران بار | در هر قدم از بار سر و دوش خود افتم
حرفی که بگویم سخن اصل همان است | تا کی بغلط از لب خاموش خود افتم
این نکته رازم که کسی محرم من نیست | گوهر شوم و در صدف گوش خود افتم
هر کس زپی میوه رود پای درختی | من در قدم سرو قباپوش خود افتم

پیمانه سر از جام محبت شده ام مست
عالی چو می کهنه گی از جوش خود افتم

من گر نه آشنا بتو جانانه میشدم | از خویش هم برای چه بیگانه میشدم
مینای هستی می هستی بجلوه داشت | خمیازه میکشیدم و پیمانه میشدم
در جلوه گاه شمع رخت ره نمیدهند | ای کاش من بصورت پروانه میشدم
گم کرده بود شب دل بد مست راه را | گاهی بکعبه گاه به بتخانه میشدم

مسا

میساخته آهن زنجیر عقل را | روزی که من زعشق تو دیوانه میشدم
نگذاشت باد زلف تو امید شد نفس | که اره بود در نفسی شانه میشدم
ای نور چشم طالع معکوس اگر نبود | چون چشم با نگاه تو همخانه میشدم

عالی جنون عشق بفریاد من رسید
ای وای اگر زمردم فرزانه میشدم

زره ضیا نه میباشد لب نانی که من دارم | زجان خویش گردد سیر مهمانی که من دارم
بود از دور روی چشمها در پوشیدن هیچی | که [illegible] جهان آمرز سامانی که من دارم
ز قاصد تسلی میکند گویا نمیداند | دلی کان بهر رفت وا رود جانی که من دارم
چو کوه بر سر فتادن شنید طالب عزت | نهان مخشک خود را ضیفت زندانی که من دارم
نماند زعفران بر همین رنگم از خجلت | تبسم زخنده می آید برا جانی که من دارم
گرفتار دل تنگم زفکرت بر نمی آیم | کجا در خواب یوسف دید زندانی که من دارم
بر وید دوست آموختگان از تو شب صیادی | بکار [illegible] می آید گریبانی که من دارم

[illegible]

نیاید از من عاجز گناهی غیر خدمت | چه خواهم گفت یارب عذر عصیانی که من دارم

سبکروحان ز بس اشعار عالی چون صبا بردند

چو اوراق گل از هم ریخت دیوانی که من دارم

الفتی را عید کن ایجان که قربان میشوم | گر کسی را دوست دارد دشمن جان میشوم

دادن جان از گرفتن پیش من آسانتر است | از بخیلان بیشتر ممنون احسان میشوم

بسکه از هر خورد و مردم عکس مطلب دیده ام | میرمم از آب و از آیینه پنهان میشوم

دل بحال جا بجان انشا خورد و مرا | هر کسی بیگاه آید خنده گریان میشوم

بسکه هر روی تو می افتد که هر روی هم | منحایم در نظر چندانکه پنهان میشوم

تخته مشق گدائی چند باشد تا عمر | میشوم شرمنده پیش هر که مهمان میشوم

بسکه گشتم مختلف از مهر بیدادگر و نت | هر کجا آیینه گم گشت ما و من میشویم

هر عجایب دیده ام عالی مدار از روزگار

هر کجا جائی تعجب نیست حیران میشوم

ولی از

ولی از بسر نفرت پیشانیه داغم دارم | چو گل بوی تو در چاک گریبان شستم دارم

ز خاک من بجای سبزه نخل شعله میروید | هنوز آن آتشی کز سوز هجران شستم دارم

جراحت را نمکدان دلش بسوزه سازد | ز تیغ ابروش زخمی نمایان دامنم دارم

نمی آید بهم آیینه سان مژگانم از حیرت | همان چشمی که بر روی تو حیران واشستم دارم

نیان میشود چون غنچه هر کس راز دل گوید | غمش را همچو جان بیش پنهان درشستم دارم

بیاور رنگ و عالی سر شکلم رنگ میگیرد

ز رشک چشم خود گلها بدامان شستم دارم

صید صیاد دیده را مانم | آهوان رمیده را مانم

دام صیاد نیست موج شراب | رنگ از رخ پریده را مانم

از قفا مانم ز حیرت آیینه شد | کام و الس کشیده را مانم

قطره زان مهر ابرو شده ام | اشک بر رخ دویده را مانم

دامنم هیچ نیست غیر حسرت | عیش در خواب دیده را مانم

ناقصم تا نمیرسم ورخاک | میوه نارسیده را مانم
نه زکس رنجم ونه رنجانم | خاطر ارمیده را مانم
نگذارد بحرف گریه مرا | کاغذ آب دیده را مانم
هر که غمگین شود مراست گزند | لب و دندان گزیده را مانم
جام باده است گوش از سخنم | مژده نورسیده را مانم
میچکد اشکم از جدائی ها | شاخ تاک بریده را مانم
طپش دل بود سراپایم | قطره ناچکیده را مانم

نشکفتم بکام دل غالب
گل بیوقت چیده را مانم

وطن در ملک دل کردم عجب جائی خوشی دارم | بجانان منفرد شم جان چه پروائی خوشی دارم
نقاب چهره مقصد نباشد غیر خودبینی | چو چشم از خویشتن بستم تماشائی خوشی دارم
دلم خواهد جمالش گفتم و سر کرد سر کردم | خداوندا نصیبم کن تماشائی خوشی دارم

بچشم کم مبین [illegible] عشق را زاهد | اگرچه من بدم اما دل از زاری خوشی دارم
قضای هر دو عالم گر کنم راضی [illegible] وصلش | ز دل تنگی در دل سینه صحرای خوشی دارم
پر از درد است هر آه بلندی در غم عشقش | بیا ساقی می پر زور و مینای خوشی دارم
بجای طوق قمری حلقه [illegible] بر سینه ام داغی | که یاد قامت او سرو رعنای خوشی دارم
[illegible] تسلی در لب بودن | چه غم امروز اگر دانم که فردای خوشی دارم

کسی در صحبتم گر نیست تنها نیستم غالی
[illegible] خط طوطی گویای خوشی دارم

[illegible] جامم بکف ساقی مستم | رفتم ز خویش باز کنم دیده شکستم
صد شکر که [illegible] مرا | چون نقش قدم بر در کوی تو نشستم
[illegible] | من خود بخدا شکر الحمد که رستم
در طالع من بود و درین وقت شکستی | رفتم بدر میکده و توبه شکستم
[illegible] بوی تو شمیمی | گل گشتم و از تنگ دلیها همه رستم

از زلف تو سررشته کاری بکف آید | زنار کشودم ز میان تا بکجه هستم
از آه بلند است مرا نامه و پیغام | سوزی که از دور کند طالع پستم

عالی ز پیش رفتم و گفتم که ز من باش
بر گشت نگاهی با واکرد که هستم

چه پیدروانه است و سو دل با یار را | که او کلم می شنید از یار و من با یار گفتم
بنیرم وصل او کاش اینقدر هم میشد محرم | که چون آیینه حرفی از پس دیوار میگفتم
بحرف سرسری چندین جفا با جان من کردی | به سیکری تو جانمن اگر اسرار میگفتم
مدرس بوده ام عمری دبستان خموشی را | نمی پرسید اگر کس مشکلی با جا میگفتم
شفایی درد را میخواند مجنون پیش من آقا | نمی پرسید اگر هر حرف را صد بار میگفتم
شبی با زاهدان و اخلشدم در حلقه ذکری | همه فهار میگفتند و من غفار میگفتم
طبیب از درد دل غایبست که بهر آسمان رفته | مسیحا دم بترو چرا زال این جا بار میگفتم
ترا از ناز کیها منخلید این حرف در خاطر | که نسبت با گل روی تو گل را خوار میگفتم

گفتی

گفتی هیچ ز تو ولان نشنید در شکل آن بود | جوابی داشت آخر هر چه با کس میگفتم
نگاهم گشته رنگین مصحفی از شوق رخسارش | سرا پا گوش میشد گل چو در گلزار میگفتم

ز من نشنید عالی حال دل آن بیوفا گرچه
با آتشین و دیده خونبار میگفتم

زخم تازه آخته میخواهم | رحم نشناخته میخواهم
آنچه گفتند سخن بردار است | حرف بی ساخته میخواهم
مژده تا زود ترا ز دهن رود | قاصد تاخته میخواهم
از دل برده طمع دارم عشق | شل از باخته میخواهم
تا شود سینه جدا کو کو گفت | الفت فاخته میخواهم
نیست در سینه و کر جای سخن | لوح پرداخته میخواهم
حسن بی پرده بود برق نظر | برقع انداخته میخواهم

تا شناسد سخن عالی را

حرف نشناخته میخواهیم

دیده را گم کرده راه جلوه گاهی دیده ام
گر روی از خود بیابان می کرای دیده ام

صید ها در حلقه دام سر صیاد ماست
مو بمویی الان مژه نخچیرگاهی دیده ام

خاک کویش را طپیدنها غبار خاطر است
هر که آمد ز شوق جانبش راهی دیده ام

آرزوی وصل دارد دل چه کافر نعمت است
من باین عالم که از چشمش نگاهی دیده ام

خواب اگر آمد پریشان تر ز زلف یار بود
در شب هجر من عجب روز سیاهی دیده ام

شوخی چشم غزالان صید دست آهو گیریست
تک بیابان رم کرده از خود از نگاهی دیده ام

تیغ ابرو چشم بر راه دم گشت انتظار
میتوان از مصلحت کفن نیابه جایی دیده ام

چون ز چشم آن عنبرین بینو که در من گردید
در وصال او پی شیرا ابد با هیچ دیده ام

بستی طالع مرا از کوی جانان می برد
در ره از نقش قدم نرم جا چاهی دیده ام

تن ز پیری حلقه چشمیست گر چه چون حباب
خلاد عمر را جایی بمقدار نگاهی دیده ام

کسی را

کسی را من بحرف گفتگو کامل نمیدانم
کمانی غیر تفریق حق از باطل نمیدانم

خدا ساز است هر کاری که از مردم نمی آید
بعالم هیچ خر آسان تر از مشکل نمیدانم

بعلم عشق دانش را نهایت از جنون شد
درین اندیشه خرد دیوانه از عاقل نمیدانم

عجب سنگی ... کشور را
ازین خوشتر که بشتابیم کسی جز دل نمیدانم

... وحشت احسان من ... صاحب من
که من دست کرم ... ساحل نمیدانم

چنان سرگشته چون پرگار گشتم در ره عشقش
که کام از اولین گردش از منزل نمیدانم

وجود ما قسم چون قطره گرداب خط باشد
کنار از خود که من را کم از ساحل نمیدانم

... من جدایی یار خود افسوس این دارم
که قدری زندگانی را من حاصل نمیدانم

سر بریدن دمی بی دوست ز خود چون من بی ...
بدم شمشیر دشمن را چنین قاتل نمیدانم

نخواهد گر دهد بت پیش پای دل زنارم
که چون سنگ سلیمانیت ماور زاد زنارم

بهار و باغ ... ...
بجایی سبزه تر روید از آیینه زنگارم

چراغ خویش را از تیره بختی میکنم روشن | سواد دیده مهتاب میگیرد ز شب تارم

خراب گردش پیمانه چشمی شدم آخر | عجب دارم که شور چشم سیاه ز جیب دارم

سرم غیر از جنون با کس نمی‌آید سر الفت | مگر از سینه داغ بیت ها و بود و بستارم

ز هر سو نسبت همسایگی دارم بویرانی | ورین دار فنا باشد بنا بر هجر دیوارم

نمی‌بینم کسی را زنده دل در عالم هستی | بسینه صفحه تصویر بندایی گرفتارم

سر سودا ایم شوریدگی فکر گلی دارد | که چون کلک مصور در پریشانی دستارم

سفید از دو نظارت گشته چشم داغ یاسمین | چراغ گر نمی‌آید بسبز یاسمن دارم

چنان روشن شد از عکس رخ گلها خیال دل | که از بیرون نمایان گشته نقش دیوارم

چو گل در غنچه جیبی روی آورد جوابی بیدارم | صدا پی خنده جا گیر بیابان گرد بیدارم

ز بس جا کرده در دل خار خار نو گلی عالی

دو پای خار کرده استخوان ها در تن زارم

کردم بسی تلاش و هم از بند چون رهم | هر جا که عقل گردنی به جنون زدم

ادل

آورآباد رفته بسار جنون زدم | چون تار شد گسیخته بر موج خون زدم

در راه عشق قطره جو اشک بیکران زدم | نعل از برای بی غلطی وارون زدم

از مهر در گریز صحبت نجوی بر | آتش به خانمان ز برای شکون زدم

بر دو زن دل ز حسرت پای گرد ره گمت مانده | چون داغ لاله حلقه به در از درون زدم

عقل کلست عشق نیز کمال من | زاینه تخته بر سر فکر جنون زدم

در ذره همه جا است رفته ام طلب | گامی غلط شده است که بطر هم جنون زدم

در چشم رخمار تو هر دم بسته شد مست | منهم ز اشک خویش می لاله گون زدم

شام هم نبود کم از کشت زعفران | چون صبح خنده بر فلک نیلگون زدم

بشکست ویر ناشی همه این رهاست ساخت | سنگی که من بشیشه گردون دون زدم

عالی لسان غنچه پژمرده خفته بود

ای ز گریه بر سر تخت زبون زدم

در شب وصل به صحبت تا هم خود شدم | از کمال رشک دشمن ناگاه خود شدم

آسمانرا منت بر من منت بنهاده‌ام | خود بخود از دود دل بخت سیاه خود شدم
خامشی تقریر دعوای نفس دزدیدن است | هر دو لب بستم که قایل بر گناه خود شدم
چون گل نرگس که روید در گلستان از قلم | دیده ور بر روی از مد نگاه خود شدم
ناله از ضعف چمن دیدم که دیگر مشکل است | انقدر از دور نگاهیدم که آه خود شدم
شاه فقرم لشکرم در دست صبر و اشک و آه | بر شهان غالب از این جاه و سپاه خود شدم
جوش شوق از هستی من یک نفس باقی گذاشت | چون حباب از پرده چشمی پناه خود شدم

از صد آمین و دعا برخورد عالی یا رمین
گرد بیجا بازی و منهم براه خود شدم

ای جدا نه سبحه نه زنار میخواهد دلم | در مسندم عاشقم دیدار میخواهد دلم
هر دم از شوخی مرو چون بوی گل بیرون ز بر | اندکی بنشین شراب یار میخواهد دلم
تازه میسازم بناخن هر سر خود داغ را | لاله هر گوشه دستار میخواهد دلم
چشم او میخانه و هر گوشی پیمانه است | در خمارم ساغر سرشار میخواهد دلم

چشم

پیش صیاد چمن از بهر خدا خاموش شوید | یک پریدن تا سر دیوار میخواهد دلم
سوخت از سودای دل پاره و دیوار تن | انقدر گرمی یار میخواهد دلم

عالی از یکسو نمی باشد محبت هیچ سو
یار میخواهد دلم چون یار میخواهد دلم

ای صبا من چو پروانه سوختم | خود را زدم بر آتش و پروانه سوختم
همچنیم سر خاک مرا میتوان بشمرد | منهم خود از تجلی جانانه سوختم
بجای سجده هر جا می پرستیدم | داغ خون بصورت پیمانه سوختم
تا در درون سینه‌ام از شوق شعله‌ای | منهم بآتش دل دیوانه سوختم
در راه عشق رشته شمع است جاده‌ام | هر گام تا رسیدن کاشانه سوختم
بر جلوه‌اش که نام خدا شعله خیز بود | جای سپند سبحه صد دانه سوختم
کردم آشنایی جهان نیست همچو من | دیدم ترا بصحبت بیگانه سوختم

عالی ستاره داغ شد از روزن دلم

شمع از خیال یار درین خانه سوختیم

جز روی تو در نظر ندارم
غیر از تو کسی دگر ندارم

خون گشت دلم و نمیکشم آه
از بیم تو این جگر ندارم

خواهی که بگیریم از فراقت
من حوصله اینقدر ندارم

جنس سره ام نمیخرد کس
عیبم بود این که زر ندارم

خصمی بکنید با من از رشک
ای بی هنران هنر ندارم

رفتم همراه عالی از غزلیتم

جز شوق تو راهبر ندارم

بعینه از صراحی در دل نماند از صحبت دوشم
بیکشب رفتم از یادش نگردید فراموشم

نمیدانم چرا در وصل او گم میکنم خود را
نه او مهرو نه من سایه نه او ده نه هوشم

بهر بکنج نسبت خویشیست عشقم را بجنس او
که گر گل میشود بو هم وگر می میشود هوشم

هلال آسا من گم گشته کاهیدم ازین حسرت
کزان خورشید تابان یکشبی یار گردد آغوشم

نگویم قصه

نگویم قصه هجرش سراپا گر دهان گردم
نیم من غنچه و لنگی چرا کرده است خاموشم

چراغان بدل عالی زمهر دلبری دارم

فدایم گفتم محرم غلامم حلقه در گوشم

من از وفای تو دل بسته وفا شده ام
بطرز از همه بیگانه آشنا شده ام

بچه آبدیدگی ز چشم دور می افتد
همیشه پیش توام از تو گر جدا شده ام

گداز سینه آخر صفای طبع داد
ببین که آینه از نقش مدعا شده ام

ز بس بسایه تو پادشاه وقت خودم
زیمن لطف تو مستغنی از هما شده ام

زهی بخت که خاکم گرفت دامن یار
خلیل چشم حسود ارچه توتیا شده ام

بفیض دوست همه دوستان شادند زمن
بگوش مژده بدل حاجت روا شده ام

براه عشق مرا خار پا گذشت از سر
هنوز سرورم ارچه برهنه پا شده ام

ز دلگشایی آئینه گر شوم چه عجب
چرا که من گره گوهرم که وا شده ام

قد خمیده من بیت عالی از پیری

بی سعادت پابوس او وفا شده ام

بنبرم او چه نزدیکستان راهی که من رفتم / شد رسان تا ز جا برجستم از خود رفته ام

چو صبح عید خندان آمد و روی سخن با من / فدای آن تبسم گشتم و تقریر آن رفتم

نشد یکبار با آن بی وفا درد دلی گویم / که من از خود بیش هر باری و آنجا ...

چراغ باغبان روشن شود از شام هجر آتش / که گل سیراب شد ... از گریه چون رفتم

سبکروحم بهر جائی که باشم غربتی دارم / چه شد گر همچو بوی گل به غربت از وطن رفتم

من مدهوش را آن دم که خود را نیز رم در آغوش / چه غار از صبح تم ...

فغانی را چو آید یاد دم از ضبط نفس غالب

چو از سیر گهر در قعر دریای سخن رفتم

کسی را بر من بیکس گذاری نیست غافل هم / عجب گر بر سر هم آید و هم شعر قاتل هم

ز خون آلوده شهر نامه ام جهند دارد / به ذوق شرح حالم نامه بر شد سرخ بسمل

چه پنهان دارم احوال خود از شیخ ام فحمی / که فهمد آنچه آید بیش بر آن باز که ورزش

دل بجا ما

دل بجا ماندم از غربتی پیدا شد از یاد تنش / شد دور از یستون وار و گرامی فردوا باطل هم

نماید رخ گر از زلف خود آئینه برد ابی / چه رغبت است آنکه وصل یار آسان است مشکل هم

بفصل گل ضون طفلان نشد آنها تماشا سیر گلشن / که شد از نوبهار حسن او دیوانه عاقل هم

شه در بوره رامه جز به پیش مهر / علو همتی لازم بود در طبع سائل هم

... که ماحد کرانها پی دم را / بلی شطرنج بازی میتوان با مهره گل هم

دم آخر نگهدار و خدا ایمان عالی را

دلم لرزد که این زورق خطر دارد به ساحل هم

چو از صبا همدم آن غالیه بو کاردیدم / بسکه رفتم ز خود و آخر همه او گردیدم

خضر گم گشته ام راهبر مقصود است / راه نابرده به سوی همه سو گردیدم

بیدل آنجا ز پریشانی خود جمع شود / حلقه سان زلف ترا موی بمو گردیدم

خاکسار هیچ در این تشا نکار اندر ... / عاقبت خشت خم و خاک سبو گردیدم

نیست چون آئینه مرا پی بد و نیکم / محک تجربه زشت و نکو گردیدم

کشت و بر خاک ره افکند و تغافل زد و رفت
محو بی باکی آن عربده جو گردیدم

جان بنظارهٔ اول نشد از سینه برون
وه که شرمندهٔ آن روی نکو گردیدم

همچو تمثال ز حیرت تن بیجان ماندم
او برو تا تو به آئینه روبرو گردیدم

بر رخ کار چرا غنچه نخندید عالی
من خود از کاهش غم تار رفو گردیدم

نگاهی گریه از جای آتشناک میکردم
هم از خاکستر خود رنگ دل را پاک میکردم

بقدر غنچه گر داشتم سامان جمعیت
نه بر هم آگنده سینه ... چاک میکردم

کمال اهل عشق عجز باشد ورنه بیتدبیری
درین افتادگی سر در سر افلاک میکردم

دلم شد سیر از دنیا نگونش کاش میرفتم
علاج خویشتن زان خوی آتشناک میکردم

بسر کردم بی سر سبزی خدمت عمر در ...
به از این بود اگر جان نه بر سر جای میکردم

خوشا وقت جوانیها که از غنای همنشینیم
اگر چون شعله پوشش از خس و خاشاک میکردم

عبث ای مدعی دعوای گیر من کردی
اگر من جا نه میداشتم خود جا میکردم

رحم

گرفتم خط از روی غم را از خط ساغر
همان روزی که هیچ خود بدست تاک میکردم

اگر امید اشت رنگی بخت من دیدید نگاه او
ز خوان خویش رنگین حلقهٔ فتراک میکردم

رهایی نیست ممکن عالی از دست غم جانا
بعمر ان جان بره گر مشد من بیباک میکردم

... تا ز تنها جای میرسد حالم
که میسوزد نفس هرگاه بالا میرود نالم

چنین جانی که من دارم به محتاج امالم
شکست قرعه ... باشد برای دیدن حالم

ز بس در بند غنچه و تنگی قفس شد آرزو دارم
که پروازم چو بوی گل فتد بیش از پر و بالم

دیوانه وار روی بصحرا نهاده ام
زنجیر گشته است بپا نقش جاده ام

از بسکه داشتم سر پرواز خود هی
بال بط شراب شده موج باده ام

چون سیلی غنیم دمی در برابر کسی
بر جای خود چو آب گهر ایستاده ام

تعمیم خاکساری من سرفرازی است
بر خاک ره چو پرتو کوکب فتاده ام

نقش نگین کینه نشد چین جبهه ام
مانند آب آینه از موج ساده ام

فارغ نیم ز گریهٔ بی اختیار خویش
تا اختیار خویش بدست تو داده ام

عالی بلطف کعبهٔ مقصود میروم
توفیق اگر مدد کند امنیت اراده ام

چگونه خار دل از سینه لاله زار کشم
رخ تو هست چو [illegible]

بیک نگاه تو جاندادن آرزو دارم
که انتقام فراغت ز روزگار کشم

نگاه حیرتم آماده خودی چا خبر
وگر امی چه ور وعده انتظار کشم

ز بیم خوی تو نالی بلب فغان نزدم
اجازتی که دگر ناله آشکار کشم

بصد می نکردم مرخ تو می ترسم
که این شراب شود و آخر خمار کشم

تمام خانه رسد کشتگی و صبر اینست
گهی چو شعله حواله کر حصار کشم

فکندم از سر خود بار عقل و بی عقلیست
که هیچ بار بنابدینه ز دو بار کشم

ز شور خود غزل تازه بده عالی

باین

باین بهانه صدای گوش یار کشم

کجا نیاری وفاداری محبت جانفشانیها هم
که دارد دلربایی بارگلی سوختی جوانی هم

چه رنگ آمیز گلزاری بهار عاشقی دارد
سرشک ارغوانی هست و رنگ زعفرانی هم

[illegible] نبود قاصد را
که طومار است شرح سوز و پیغام زبانی هم

[illegible] تا وصل را امید هم تسکین
کشش‌ها میتوان کردن به زور ناتوانی هم

نه تنها با گرفتم جان محنت دیده خود را
ندانستم که می آید بکار زندگانی هم

کجا عالی برون از عهدهٔ شکر تو می آید
محبت میکنی الفت عنایت مهربانی هم

آشفته آن موی همچو پریشانیم
آئینه آن روی همیشه حیرانیم

ز یار چند گشتیم بی برگ و نوا گشتیم
کمتر ز گدا گشتیم بسیار پشیمانیم

ای دیده [illegible] تو خویش پر و پایی تو
آخر چه بلایی تو از دست تو حیرانیم

یا همچو گل و بوی خوش من او باده [illegible]
از پرتو رویش من پیدایم و پنهانیم

کی جام و سبو کیرم جز غم نکند کیرم — تا دامن او کیرم جاکیست کریبانم

کشتیم همه حیرانی زان غمزهٔ پنهانی — من انچه تو میدانی تو انچه نمیدانم

عالی بغم خاطر تا چند بود صابر

رحمی بکن ای کافر الله نه مسلمانم

نه خوش از صلح و نه ازرده دل از جنگ توام — کشتهٔ طرز نگاه [illegible]

کی روا بود که سوزم ز فراموشی تو — سکه مانند شرر در دل چو سنگ توام

زان لب لعل سخن کو که مدهوش کند — نشه و بیخودی از بادهٔ [illegible] رنگ توام

چشم بند بست کمان هر کس جادو کرده است — در طلسم نظر افتاده ز نیرنگ توام

چون بزم هر اغنچه سخن چمن شده است — میرسانند سخنی از دهن تنگ توام

بلبلان چمن حسن نواند اهل سخن — محو این نغمه سرایان خوش اهنگ توام

عالی از عشق شدی شهره تو دانی و دیت

فارغ از ننگ و بد نام تو و ننگ توام

دل بر

دل به پای اران جهد مژکان دارم — سر بهشتی با دامن فروشان دارم

نکشاید دل نکنم ز تماشای چمن — غنچه سان با همه کلی سر بکریبان دارم

مشو دور کره غنچه بویم سرمه شوق — نکهت پیرهنم روی بکنعان دارم

بسکه سبزم امد نت حلقه چشم — دامها در رهت از دیده حیران دارم

میتوان از نفسم دسته سنبل بستن — روز روشن شب ز ظلمات زلف پریشان دارم

از شب [illegible] کرشتی تا لب ز پا افتادم — حسرت جلوهٔ ان سرو خرامان دارم

قطرهٔ اشک [illegible] با دیت نو غنچه شود — در خیال تو چه کلها که بدامان دارم

میرهم از خود اگر یاد خیال تو کنم — تا ز خود نیز غم عشق تو پنهان دارم

سینه را گر گل داغ تو گلستان شده است — چاکها سینه غم و فکر خیابان دارم

اشک در دیده و جان بر لب و حسرت در دل — تا پریشان توام اینهمه سامان دارم

هند را عالی از بیج بحقارت نکرم

سرمه داری بکف از خاک صفاهان دارم

بیهوده‌ای که زبان میخواستم غافل کنم | تا نگاهی بر گل رویش بکام دل کنم
مستی خود را و ظالم مستی افکنده‌ام | سحر این جادو نگاهان را چه از باطل کنم
از خیال گلشن حسنی دلم بیطاقت است | چوب گل گر باشد این دیوانه را عاقل کنم
همچو موج بر خود بیجا از سر میکند | بحر را گر در حباب [illegible] دل کنم

عالی اندر بوته عشقش گدازم جوهر را
چون زر خالص عیار خویش را کامل کنم

طاقت هجر از نیست مدد رفتیم | از سر خویش گذشتیم به سر یار رفتیم
مژه‌ای یکدمی صف تو در صحبت نیست | تلخ شد عیش با این لعل شکربار تبسم
دل بر چشم تو و لاف مروت عجبست | باورم نیست خوری گر جهه چند تبسم

نه شکوه رنج و نه زینت تو دارم | جان رفت چه شد زندگی از تو دارم
فریاد من خاطر غمدیده تویی تو | بشکه بر دم داد که فریاد تو دارم

[illegible]

کی چشم خزانت و چه حاجت به بهارت | باغی که من از حسن خداداد تو دارم
خمیازه شود جوهر آیینه بحسرت | زین زخم که از خنجر فولاد تو دارم
تعلیم جفا کرده وفا هیچ نیاموخت | زین درس غلط بحث بر استاد تو دارم
ز دل تو قدری نه کند نسبت دامی | حیرانی ازین شیوه صیاد تو دارم

عالی مشو از پاس دل غمزده غافل
این شیشه من از مهر پریزاد تو دارم

میخانه‌ایست پنهان از صفای سینه‌ام | داده اندیشه گویا جای سینه‌ام
در چمن چون غنچه دل تنگی باشد مرا | یاد روی اوست باغ و گلستان سینه‌ام
هر الف سرو خوش اندام است هر داغی گلست | رشک گلشن شد ز مشق او فراز سینه‌ام
باز مژگانت گرا خون ریخت گیر روی هوس | استخوان سینه خنجر شد برای سینه‌ام
در مزاج من نمیسازد بغیر از آه شبک واه | عشق او پرورده در آب هوای سینه‌ام

میکنم از خویش عالی این قدر بیگانگی

تا غم دلدار گرد و آشنای سینه ام

دل با سرو مکن گرمی بازار تو ایم — چهره با ما مشو آئینه دیدار تو ایم

بتو گل دام شود باغ ز دلگیری ما — عندلیبان گل گوشه دستار تو ایم

خواستیم از غم دوری بکنیم خانه دل — گفت آهسته که ما در پی دلدار تو ایم

کار ما نیست نگاهی که تماشا باشد — اینقدر رشک که حیرت زده دیدار تو ایم

نیست بیمهری که ز سودای تو ارزد بجوی — که دهد قیمت ما را که خریدار تو ایم

هرچه آید بنظر بود نظر بند دگر — وسعت دهر قفس گشته گرفتار تو ایم

تو که ای جای حب یا قبله ما کعبه ما — ما اسیر تو غلام تو پرستار تو ایم

عالی از ما بهائی برسان پیغامی

طوطی شکر شیرینی گفتار تو ایم

بنجر باغی باشد هستی اندیشه فرسا ایم — که چون نقش نگین از دو هم خالی نبود جا ایم

هر بنک غنچه از هم وا شود هر قطره خون من — بسیر گل زعم هرجا در اندر رو ایم

من

من از انگشتکیها اعتباری کرده ام ابیدا — که سازد جانشین خود را آهوی صحرا ایم

چه پروا دیگر از غوغای محشر خلق عالم را — که سر جوش قیامت مرقت شد در شور سودا ایم

خجل شد هر که با من همسری سینه صافی را — هنوز آئینه رو می سازد از شرم تماشا ایم

ز بس سیر رم در باغ از فیض بهار خود — ز آب آبله شد سبز هر خار کف پا ایم

ندارد هیچ کثرت گل نقاب وحدتم باشد — بهر جا روشنی امیزم چو شمع تنها ایم

مباد از طینتها بهای تنهای بدی افتم — صنوبری مشکلت امروز مینشد کاش فردا ایم

ز بس وا ری نمکسا لب تشنه تر از آب تیغ من — چو موج از زخم دیگر سر مرهم بر اعضا ایم

که محروم تواند ساختن از مدعا عالی

ز نومیدی بود طغرای منشور تمنا ایم

گرچه من حاجت طلب از شرم ساری نیستم — لیکن از حالی از امید واری نیستم

از عصای حق طفلی راحت میکشم — از رکابش دور وقت سواری نیستم

بیش خورشید جابش ز دوار خود مردم — از چه رو مانند رنگ گل فراری نیستم

برق واری خنده خرمن سوز اندوهم نشد
خنده گریم از غمش ابر بهاری نیستم

این کمان چین ابرو چیست قربانت شوم
از تو خود شرمنده یک زخم کاری نیستم

میتوان خواندن مرا ساقی نزدیک خود
دور هم اندازی چرا تقویم پاری نیستم

بوسه خواهد شود تا شیر اختر سوختن
بیش ازین از بخت خود محتاج یاری نیستم

بی مروت یکنفس نگذاشت دل را پیش من
اینقدرهم لایق بی اعتباری نیستم

نقش پا در کوی او باشد نگین خسروی
کمتر از شاهان همین خاکساری نیستم

آبروی عاشقی در خاک و خون افتادن است
غیرتم عالی چه شد در صدد خواری نیستم

عاشقم عاشق بکفر و دین و ایمان نیستم
مذهبی جز عشق اگر دارم مسلمان نیستم

هر کجا باشد کمالی در نظر نقصان بلاست
درد اگر افزون شود محتاج درمان نیستم

در طریق حق‌شناسی شکر نعمت میکنم
لله الحمد از کسی ممنون احسان نیستم

دامن شعری بگر امشب بدست افتد مرا
ضامن اندازه چاک گریبان نیستم

عرصه تنگی نه کز خود بر دوان تازد کسی
گر صفی نشکست علم مرد میدان نیستم

پیش عشق از نقص خود کی لاف دانا میزنم
اینقدرها هم من دیوانه نادان نیستم

از خود آرم رزق خود چون شمع و بخشم عالمی
میزبانم هر کجا خوانیست مهمان نیستم

زلف بکشا تا فشانیم حلقه گرداب اشک
خونبهای کشتگان از من پریشان نیستم

چشمه فیض است عالی چون سخن شد آبدار
زنده ازین چشمه ام از آب حیوان نیستم

هر که بهار غرض تمنا نوشته ایم
بی نقش نقطه معنی پنهان نوشته ایم

مدها تمام موج و نقطها همه حباب
یک صفحه شرح شوق ز دریا نوشته ایم

خورشید صبح درد سر زندگی نشد
رنج فراق را بمسیحا نوشته ایم

کی میرسید بگوش دوات و زبان کلک
رمزی که ما بساغر و مینا نوشته ایم

دیباچه ایست صبح ز اوراق روزگار
مهر بیاض گردن او را نوشته ایم

چین جبین که سطر جواب طلب نبود
ما سر نوشت مردم دنیا نوشته ایم

هر جا که حرف ما و منی بود بسته‌ایم
امنیت نامه که بغفلت نوشته‌ایم

امروز اگر کسی رقمی از جفا کشید
ما در جواب جمله بلفظ دعا نوشته‌ایم

عالی دعا ز اهل جهان جز دعا شنود
ما در بیاض دل چه غلطها نوشته‌ایم

در غش صبحی سر از چاک گریبان بر زدم
غنچه خورشید شد دستی که من بر سر زدم

تا بجای آب ریع از اشک غلطانم رسید
گر ز طفل گریه خود خنده بر گوهر زدم

صبحدم با هر خس و خاری چو آتش در گرفت
من برنگ شعله از غیرت بخود خنجر زدم

نو بهاری میدم از ناله و خون آمد بجوش
همچو شاخ از برگها بر هر رگی نشتر زدم

تیره شد خاطر ز عکس مدعا و سوختم
تا از این آئینه را صیقل ز خاکستر زدم

طول عمرم صرف راه کوی او چون جاده شد
از قد خم گشته آخر حلقه بر در زدم

شب چو ساقی لاله از دستش نمی افتاد جام
منهم از خمیازهٔ خود تا سحر ساغر زدم

حیرت باغ خیالم بلبل تصویر کرد
جا نمی جنبد ز شستم چند انکه بال و پر زدم

قطرهٔ شبنم

قطرهٔ شبنم بخورشید از طپیدنها رسید
فال نیکی عالی از این گردش اختر زدم

پیشتر زانکه تماشای گلستان کردم
همچو گل دامن خود پیش ز گریبان کردم

هرچه وابسته آن گوی بلند شستم ز سرش
عقدهٔ مشکل من بود که آسان کردم

بستم از عشق خطش از سر نو زناری
دل کافر شده را باز مسلمان کردم

اینهمه غنچه شد گل که من از نالهٔ خود
هر کجا خاطر جمعیت پریشان کردم

شور محشر شد و رسوائی من جا گشت بلند
ناله را که من از ترس تو پنهان کردم

من بیدرد و تقوای وفا کاشته‌ام
یار را از گله جور پشیمان کردم

عشق اگر ملت کفر است قضا باید کرد
طاعت رفته که در خزینهٔ ایمان کردم

عالی از بهر سپردن بزبان نقد سخن
رهزنی بر سر این گنج نگهبان کردم

یافت از طرز نگاهم که گرفتار شدم
کرد از ناز ادائی که من از کار شدم

اگر از عشق نبودم که چسان پیدا شد / بی‌خبر کرد چنانم که خبردار شدم

چشم اعجاز مسیحا نگهی یاد آمد / دست من زود نگه بدله بیمار شدم

غنچه خفت چمنستان تماشا بودم / صبح آیینه سپید از دل دیدار شدم

سود و سودا کشمکش ناز و نیاز / بیع کردم دل خود را و خریدار شدم

قاصد از خویش رهم تا تو بانجا برسی / نامه از دور ببیند از که از کار شدم

عشق هندو بچه کردم از روی ضعیف / سنبل آشفته شدم رشته زنار شدم

سودای عالی دیوانه همسایه کنیم

چیست این ناله زار تو که بیزار شدم

سخن گوید جانست این سخن را کی عجب دارم / ولی از درد دل پیش تو گفتن جان طلب دارم

پریشانت ز سودایت چنانم مو بمو شده / که از هر حلقه زلف تو بسیاری طلب دارم

چو داغ خونچکان جام است و مینا شعله آهم / بیا جوشی زنیم ای دل که سامان طرب دارم

کجا از روزگار کینه‌دار ایمن توان بودن / پلنگ خشمگینی در کمین از زن دوش دارم

چسان گویم

ندارم هیچ ملو کار از دوستان خبری / که من پیوسته از هر خبر این یاران عجب دارم

نمی‌جنبد ز ضعفم نفس بیداری تا می سنگ است / گهی در دست این سر رشته جانم را ز تب دارم

بمطلب میرسید سالک چو بگذشت از سر مطلب / عبث خود را ز هر اندیشه در رنج و تعب دارم

چه می‌پرسی سبب عالی چرا رفتم بکوی تو

غریبم عاشقم دیوانه‌ام چندین سبب دارم

از غم و تنها همه کام برآرم / چون موی زلفش و گرهی بام برآرم

در سجده خورشید سر همچو شبنم / هر صبح که من از خم می جام برآرم

رفتی که شدم صید تو این بند زمود / مرغی که بود در قفس و دام برآرم

یکبار چه شود خود ز در خانه درآیی / تا از روی این دل خودکام برآرم

از بسکه ضعیفم ز غم و درد جدایی / گر صبح کشم بی‌تو نفس شام برآرم

خشکست دماغم ز تغافل نظری کن / تا از نکهت روغن بادام برآرم

جان از پی پرسیدم حالم بلب آید / هر که نفسی بی‌تو بارام برآرم

از نحیفیست این که جوانی نفس ستانو | تا من دل خود از طمع جام بیرون شدم
بر واز نقاب از رخ و الفش بجهان زن | تا دود دل خویش ز آن بام برآرم
پابوسی حبیب و شکرانه ضرورست | گر ضعف گذارد که سر از دام برآرم
قاصد نبود لدار ته کو نفسی باش | تا جان بنفس همره پیغام برآرم

عالی بغزل خوانی من سیر چمن کن
گلچهره تبا مرا همه بر بام برآرم

بگویم ای ستمگر ز تو امید وفا دارم | تو خود انصاف ده آخر که من دیگر کرا دارم
ز سودایت تو نگشته ام این پریشانی | دکان آرزو چیدم تماشا کن چها دارم
نمی باید کشید از دست این بیداد و بیداد این | بدامن پا کشیده یک وحشی و در دو جا دارم
ببر باد صبا از من پیامی با شوقی | درین گلزار غربت عندلیبی آشنا دارم

گر افتد عقده در کارم گهر را ابرو گردد
ز فیض همت عالی توکل بر خدا دارم

عکس

عکس یارم که متجاهی بدیدن رفتم | عمر صبحم که بیک آه کشیدن رفتم
توبه بودم که شکستی چو پیمانش آمد | مژده بودم که بتاراج شنیدن رفتم
حادثه بودم که از حسرت لعل آب شدم | قطره گشتم و آخر بچکیدن رفتم
از سر کوی ملم تا بجا شانه جان | قدمی بود که از الطپیدن رفتم
خاک بودم که مگر پا بگذاری بکند | گلشنی گشتم و بیهوده بچیدن رفتم

عالی افسوس که دادند و عمر حلاست
زر قلبم که بشتاب خریدن رفتم

خیز ای دل که در باده فروشی بزنیم | مست باشیم که بار آید و جوشی بزنیم
وقت آنست که از نیش غم آسوده شویم | تکیه بر تکیه که نازی و نوشی بزنیم
لاله سان جام بکف سیر بهاری بکنیم | آتشی در چمن از ناله خروشی بزنیم
عشق بلبل بفغان گوش زد گل شده است | ما هم از غنچه دل جوش و خروشی بزنیم
ای خوش آندم که قدم همره بیخود شده | رفته با نکهت گل دوش بدوشی بزنیم

خون فی‌های دل بار بجوش آمده است / نشتر آن مژه کو تا رگ مستی بزنیم

نفس هدیت هوس را بمی الوعده کنیم / همچو مهمیز که بر اسپ خموشی بزنیم

پنبهٔ مغز سر از آتش دل شعله کشد / اگر از شور غمش حرف بلوشی بزنیم

هست از جای که سازند گل و لوا تکمیلی / دست در دامن غارت گر هوشی بزنیم

پیش ما عقل نه زو حرف که الزام دهیم / استین هر چه بر شمع خموشی بزنیم

از زبان جان غم از سینه بر آید عالی
که بشبنم گل و بر هر دو در شیشی بزنیم

کج بحث شد خلاف گزین از برای نام / وارونه گشت نقش نگین از برای نام

غیرت ز حرص نیست سکندر غلط نکرد / بگرفت جمله روی زمین از برای نام

شهرت ز عزت است گمان کرده جواب گرد / گردیده است گوشه نشین از برای نام

چون زر کسی که خود خود سکه زد کند / می بایدش گداخت همین از برای نام

منظور خلق نیست بجز مدعا حریش / باهم کنند الفت و کین از برای نام

چون خاتم

چون خاتم آنکه خواست کند نقش خود درست / هر ورکه تو سود چنین از برای نام

دنیا پرست ذوالکرمار ارزق است و بس / گرده است تابعیت وین از برای نام

هر گاه خط بندگی من کند رقم / هر آستان سطر چنین ساشود قلم

سر سبز بیش برنگ خط سنج رو کند / انرا که پای بوس تو دستی دهد بهم

بیقدری ز بانه خورشید روشن است / [illegible] شده قلم جهان را بسیکدرم

حاتم نخواست آنکه کسی همچو او شود / معلوم شد لئیم کند سعی در کرم

خالش [illegible] بود و بر دلش گذاشت دست / هندو ندیده ام که بمصحف خورد قسم

پایی بدو بده که تحقیق حسن و عشق / طی کرد راه را همه از نقش قدم

هلال مکن که خوب نیست کشتی بلال / خطی که خاسده است علاجش نبود نسیم

سرمایهٔ نشاط حقیقی محبت است
عالی اگر بود غم عشقی وگرنه غم

عجب که ضبط دل خود بیک نظاره کنم
چه جای آنکه بدرویش نظر دو باره کنم

ز دور دوری و شوق وصال نزدیکست
که به جنون زده رخنه بعقل پاره کنم

ز مهر دل بدرش بسته ام چه سود دلم
که جای شیشه به پهلوی سنگ خاره کنم

مراست در همه داغ آنقدر که نتوانم
تمام مملکت عشق را اجاره کنم

ز لمعات حسنش چون نقاب بردارم
عجب مدار که هر ذره را ستاره کنم

بزور عشق شب ار راز بهم زنم
اگر بگوشه چشم اندکی اشاره کنم

همین قدر هوا از مرکب خیال خواهم
که سیر عالم لاهوت را سواره کنم

اگر جواب سوالی بر العشق افتد
سخن خطا و خموشی بلا چه چاره کنم

بعزم کار بود استخاره ها عالی
چو نیست کار بدستم چه استخاره کنم

گهی شب وصل که سامان نظر تازه کنیم
با لب او دمکی یاد شکر تازه کنیم

دو یتی گر بدو دست چو گلهای بهار
ساز و برگ طرب عیش تر تازه کنیم

داغ از

داغ از سینه ام آید چو گل لاله ز بی برگی خویش
جا بهر سال بصد خون جگر تازه کنیم

کاه کاهی ورقی هست بکف همچو هلال
از چه هر ماه سرانجام سفر تازه کنیم

دل بدرجم تو یکبار نشد نرم چو موم
از کجا هر دم این داغ جگر تازه کنیم

باز ماندیم ز سرو آنچه شد روز جنید
در گریه همه چو شبها که تر تازه کنیم

آب در دست فنا هست شود خر از اشک
دست در روی همین اشک تر تازه کنیم

یار در جور و خطا ز نوی بیش گرفت
ما هم از مهر و وفا رسم دگر تازه کنیم

عالی از دیده گریان که بما همراه است
رونق سبزه هر کوه و کمر تازه کنیم

بسکه تازه معمور نهانخانه چو گل بستیم
هر که دیدید دارو به ز کس است در دستم

کاش اتفاق افتد یار خاک ره جستیم
عقل بسته پا هم را عشق همی کشید و بستیم

دل طپید جوانی ما نی یا بدیده ام آمد
چشم من شنیده در پا موی هر مژه بستیم

گر چه بکاری ازو دستم یا بدار بستیم
همچو سایه پیش او خود ز پای هستیم

رشتهٔ حیاتم را همچو رشتهٔ سبحه | صد گره بکار افتاد تا بیار پیوستم
افسرده از یادم بسکه بیقرارم من | چون شرر ز بیتابی نبود ز خاطر
همیشه فلک تا ضرب اندکی بکار آمد | تا باسمان رفته است از تیغ آه
در همه وفاداران نقش من درست آید | گرچه او شکستم داد عهد خویش نشکستم
فانی از بقای او باقی از فنای خود | همچو سایه تا خورشید میشنیدم اگر هستم

باده وصالش را از چه آرزو دارم
بسکه اینچنین عالی از خیال او مستم

رحمی نمیکند دل آن گل بزاریم | چون غنچه سر همیشه پیش از زمین بسیاریم
لطف کریم وا نگذارد بخواریم | کوهی کنند چو قطره ابر بهاریم
نقشم برنگ گروه تصویر شد درست | صورت گرفت کار من از خاکساریم
از رنج دهر گوشه بگیرم اگر شود | از یک نگاه گوشهٔ چشم تو یاریم
جز خاک پا شدن چه بر آید ز دست من | یارب شود قبول تو خدمتگذاریم

تکرار همچو طفل بجنبش در آورد | سیماب را چو درس وجد بیقراریم
از بسکه پر غبار قلم شد ز زندگی | مانند ریگ شیشه بساعت شماریم
میدان همچو طی بکلبت قلم کنم | چون کودکان فریفتهٔ نی سواریم

عالی مرا ز یار همین است آرزو
آید بسر چو عمر دم جان سپاریم

علاج تابش خور سایه بهر کس گو و کان من آتش نشینم | سپر هر کس پناه تیغ دشمن گردد گل شبنم
بهر طبعی بود کیفیت طبعی که یار من | بساغر می برای سیر گلشن گردد گل شبنم
و بند بیلی بامال جاه باشد هر که را چشمی | نثار آفتاب انبیده روزن گردد گل شبنم
مفرح حسن را بنگر که بی‌مهر آبروی خود | غرق خجلت به پیش دلبر من گردد گل شبنم
ز رشک دیده من تا گل گریبان چاک خواهد شد | که این اشک ندامت را بدامن گردد گل شبنم
دو بده رنگ تا شود خودنمای در نور حالت | کسی آیینه از فولاد آهن گردد گل شبنم

به از اوراق گل دیوان عالی شد که زیب خود

زشعر آبدار تازه من کرد و گل شبنم

دل نغمه از نگاهی جان بازنده در برم — امیدوار یک نظر لطف دیگرم

صیاد غافل است ز حالم خبر کنید — پیچیده‌ام بدام ز بس صید لاغرم

چون اخگری که ساخته خاکسترش نهان — افسرده جفای فلک گشته اخگرم

باشم چو شعله مضطرب از آرزو هنوز — گر یک نگاه گرم شود پای تا سرم

ماند بیان تشنگی شوق ناتمام — گر بحر صفحه‌ام شود و موج مسطرم

عشقم کمال مرتبه دارد چو حسن یار — قدر ره همین بس است که هموزن گوهرم

نومید چون شوم سبب از جا بس است — نو بیش از آفتاب و چمن از که کمترم

عالی ز آستان تو نخواهم شدن جدا

گر وصل ماه من شود امشب میسرم

خضر ساقی رومی راه آب حیوان گفته‌ایم — شیشه از می تهی را چشمه جان گفته‌ایم

یکدمی بی یار گیتی از دم شمشیر نیست — درجدایی صبح را زخم نمایان گفته‌ایم

بیش کرده

بیش کرده دوست خاطر جمع ما از وعده‌ها — دولت بیدار را خواب پریشان گفته‌ایم

انبساط غنچهٔ گل از تحمل ماتم چند نیست — خندهٔ بیهوده را چاک گریبان گفته‌ایم

به بیابان خانهٔ ما رفتن ز بس باشد عجب — حلقهٔ بیرون در را چشم حیران گفته‌ایم

تهمت افشای راز عشق بر عالی چرا

کی بکی بیش که ما این راز پنهان گفته‌ایم

چون جهان حلقه گرباد هم آغوشی کنیم — سر بسر دارم ز راز خویش سرگوشی کنیم

حرف رنگینی بسوز عشق دارم بر زبان — دود دل خیزد اگر چون شمع خاموشی کنیم

میرسد فصل بهاری کاتکی در رنگ گل — خورده باشد نکهت صرف قدح نوشی کنیم

جز تقاضای عبث استغنای جان را جواب — کاش ورد ما دم نماند با فراموشی کنیم

از روی جهد نگاهم جامه شد — غنچه سازم برگ گل را مشق مدهوشی کنیم

تیغ رنجت کج لسان موج آب — گرچه چون اخگر ز خاکستر زره پوشی کنیم

عالی اشک از دل بچشم آید که راز افشا کند

می نهم مژگان بروی هم که خس پوشی کنم

ز راه کوی آن عاشق کش بیباک برخیزم
چو آواز جرس گر از دل چاک برخیزم

مرا صحبت بکس غیر از غم جانان نمی سازد
که با هر کس نشینم ساعتی غمناک برخیزم

ز ضعف افتاده‌ام جائی که صیادم نمی بیند
اگر دانم که هستم لایق فتراک برخیزم

بگیرای جبروت دست من بکدم که میخواهم
برای گشتن صحمانه تا افلاک برخیزم

ز زور و استطاعت ناتوان گر دیده‌ام میدان
که نتوانم چو خس یعنی از خاک برخیزم

نسازم صبح اگر چون پرتو خورشید دامن را
چو چل پاکست از هر سبزه‌ی ناپاک برخیزم

دمی کاین سنگدل در بزم با تمکین نازاید
برای رفتن از خود چون شرر چالاک برخیزم

عجب نبود ز لطف حباب ساقی کوثر
برنگ لاله گر ساغر بکف از خاک برخیزم

مهیا میشود زین قیاسی خود بخود عالی
نشان شعله گر از بستر خاشاک برخیزم

ز بهر آب و رنگی در پی مردم چرا افتم
برای یکدو روزی چون حنا در دست

خدا نا کرده

خدا نا کرده گر کاهی بدست خس بیا افتم
بجاه افتم چو یوسف ور ببام از هما افتم

بزور گریه دارم مصطفی خون سیح از آب خود
نه چون آئینه در هر قدم پای از صفا افتم

وهم بس در ز تعب از بس تار هر خس بهاری
نجات از غصه چنین چنین بوریا افتم

رقص دل هر دم ز هر مینای کلام من
بزیر وابروی عالمی کوس زبا افتم

ز دم دهانی منجران مس از خاک سارها
گهی چون گرد بر حرم گهی چون نقش پا افتم

جنان یار پارچهای سرو مهر بهای او نسیم
که چون برگ خزان از جا بتحریک صبا افتم

رفیق یار بی آباد زارم از سینه لحنی
برنگ سایه گاهی پیش و گاهی در قفا افتم

نوگل بینه گر دم از دود آنوجم عالی
که من چون آتش با شعله بر جا از عصا افتم

بیمار و درد هجر نه تنها یکی بنم
بسیار خسته هست از آنها یکی بنم

عالم ز عکس جلوه اش آئینه خانه ز
حیران روی او همه تنها یکی بنم

طوفان بحر عشق جز و موج بحر دی
شد قطره لبالب دریا یکی بنم

مجنون که بود خسرو و فرهاد کیستند عاشق بهر که شده همدا یکی منم
غافل ز صیدگاه محبت گذر مکن کز جمله جهان شیخ نما یکی منم
داری بسر بجمع ز زنان کلکت کرد سرت بگردم از آنها یکی منم
مکانکی ز جود سیب اسیا رست از همدمان محرم عنقا یکی منم

عالی بخلق طعنه رود ناقت عاقب
کز جاهلان باطل و بیباک منم

ساقی امروز من از توبه حجابی دارم آخر از صاف چه شد حال خرابی دارم
اگر از یار بگوید که عتابی دارم منهم از دادن جان خوب جوابی دارم
داغها بر سرهم جمع چو اوراق شده زر عشق را ملت خود کرده کتابی دارم
کاش در خواب تسلی شوم از وصل ولیک در خیال تو کجا فرصت خوابی دارم
مدت وعده وصل تو شمارم ز هلال هر نگین عطش موج سرابی دارم
ابرو رحمت من ز طمع نیست خراب که ز تیغ تو امیدوم آبی دارم

دل بجو داغ

دل بجو داغ فرح از شکست و غم ساقی مطرب ناله بیا بزم شرابی دارم
شکر لله که من از معصیتم طالب عفو نه چو زاهد طمع اجر ثوابی دارم
حسن لیلی برده گل غنچه دل را بکشود نظر اکنون بر رخ بسته نقابی دارم
دفتر لاله نامی بورق داغ محبت یاد دل خون شده چون حسابی دارم

ز آن ابرو سر اکلک سخنور عالی
ختم بر دور که زبر سحابی دارم

چو موج آب ز شوق تو دویده می آیم بخاک راه چو ماهی طپیده می آیم
بسان باد صبا در ریاض الجنت نفس بسینه غمان ناکشیده می آیم
از [illegible] طلب گریه کمو خشم چو اشک دیده عاشق دویده می آیم
[illegible] وعده کجا مشی ز شوق تو عاقل مثال حرف بجا در رسیده می آیم
[illegible] ز شب روز کار فراق تمام راه ز دل خون طپیده می آیم
هوای حلقه بزم تو کرده بی درد که چون خدنگ کمان کشیده می آیم

هنوز من غبار گرانی بار غم است / که از گرانی خاطر خمیده می آیم
چه حالتست که از اضطراب دل دارم / بباغ صبحدم و گل بخنده می آیم
ز کوی یار مرا منع میکنی عالی
برو برو که سخن ناشنیده می آیم
برنگ لاله ز باد حزن در انجمن کردم / که بلبل را خجل از روی گلهای چمن کردم
طلسم سوختم بالمدم العادم بخاک وطن / نسیم سر زنده از دل هر چه می کند برنگ نم
مرا سرگشته سازد خانمان از بسکه بی صبرم / ز بس منزل حواله در غریبی وطن کردم
صفای سینه چون طوطی مرا گویا ابد کردم / به من آئینه را من تحفه شوق سخن کردم
زبس بگلزار شستم برین سر از سر داغ را بینه / گریبان را خلاص از دو فکر سر بیش پیرهن کردم
عجب ذوقیست مردن در بیابان وصال او / ازین لذت خوشم استخوان جا در کفن کردم
دماغ اهل دل را تازه کن ازین غزل عالی
که من هر نقطه را نافه مشک ختن کردم

از برد جهان

١٤٥

از برد جهان قطع نظر ساخته ام / با لب خشک خود و دیده تر ساخته ام
عمریست همره باد سحر یار / آبروی که بان همچو گهر ساخته ام
دور افتاده از دشت جنون منظر جانان دل / چشم آهو که من حلقه در ساخته ام
میوه داغ که چون لاله ز هم سر برد / رشته ای که بصد خون جگر ساخته ام
همه ای چشم همدم مژه ناوک ناز / من آن آینه سان سینه سپر ساخته ام
سر تو شستم تو و آنکه رسد نامه یار / خاطر خویش تسلی بخبر ساخته ام
خاک جا گشتن ازان رنگ عاشق خاک ازین / جامه از پارچه شیر و شکر ساخته ام
کی چو هر کار تنگ کشتگان از پا افتم / خانمان را همه در عشق سفر ساخته ام
عالی از دور فلک بسکه مرا شد دو زبان
چون قلم از پاره من راه سفر ساخته ام
بسکه خوش تصویر مرا چشم برا هم / از بیخودی آثار گنج والست نگاه هم
همه تن چشم مرا خیره کند نور جمالت / سر بیخودی سپند شود دشت نگاه هم

صد شکر سرفرازیم از دولت فقرا
چندانکه بود از بند ابر کلاه هم

از گریه زند خنده بصد صبح دمان
گر شمع بزیر گلیمی از شعله آه هم

در در دل بعز آید خط خوبی یاران
شد سرمه بینائی از الحجر سیاه هم

هر کرد بیک عمر رسی منت از آفت
خود دانه شرر نشیند دو شعله بکاه هم

عالی چه غم از درجر اهل کینه را
نیلان عمل نسکند از بار گناه هم

نقاب بر فکن ای مدعای خاطر من
جگی جگای ... بر جود برای خاطر من

شبت از روش از سحر نور برای د
جو افتاب زرخ صبح صفای خاطر من

طراوت صحبت یکانان همدانم
بس آنکه شد آشنای خاطر من

نیافتم کسی از اهل درد و دل بکلم
که گم شده است ز جهان در فضای خاطر من

هزار قسم بلا از غم عشقش
که جمع کرده بیکجا سوای خاطر من

شرار مجمر افلاک نشند برمانی
ستاره که بود در هوای خاطر من

شرار مجمر افلاک

زلالی جی

زلالی جی سـ خلعی سرور غمی آرد
با سخوان هما هم همای خاطر من

خلاصه سخن دو ابکه و شمس شد
بجویش هر که بجوید رضای خاطر من

جو دیده بود سبب در بلاکی دل عالی
رشد سنگ دهر جو مهای خاطر من

عیسی بود دو بدن از شوق یار دیدن
صد جا ز جوش رعش تا کوی او رسیدن

سودای دل بدل ز جوش واو پسندی شد
از سوی یار یار از سوی دل کشیدن

در صید گاه حسنش از شوق باز ماند
رنگ گل از بریدن لوی کان از دریدن

... فصل بس شد در سع یار جو ... بر
زر سم برقش ... قند جوش ها ... طپیدن

زهاد جمل دل از کار شد از روی ... عیشش
مانند ساعری شد این قطره از چکیدن

در وصل و دو سنیداران قطع لطف نیابد
ابجا سر بریدن ... دل ... بریدن

لب بود ... او کل گشت تا بود نوش
بعنی بران ز نقش جو سنفر بود شنیدن

ای جان فدای عشق عاقل منور رجالی
حسن تو گشت باعث بر عاشق آفریدن

بیدرد قصد اهل وفا میکنی مکن   کاری که کس نکرده چرا میکنی مکن
از روی بیگناه زبان شوی مشو   بیجا شکایتی که ز ما میکنی مکن
بر دل خدنگ ناز اگر میزنی بزن   دانسته گر ز رحم خطا میکنی مکن
ما را بجرم هیچ اگر میکشی بکش   اندیشه گر ز روز جزا میکنی مکن
دشنام از نفاق اگر میدهی بده   گر از ره نفاق دعا میکنی مکن
گر معصیت بصدق بجا اوری بیار   طاعت اگر ز روی ریا میکنی مکن
ای شیخ اگر طریق کج میروی برو   اما اگر ز یار جدا میکنی مکن

عالی اگر بمدح رقم میکشی بکش
زنهار گر بنسخ هجا میکنی مکن

از سوزش جدای تو حیران امده ام من   دل یار بمن ده که پشیمان شده ام من
گر صحبت دلجوی تو سنبر تنی جان است   دور از تو چرا قالب بیجان شده ام من
جز رشک نگذارد که روم بیکنفس از خویش   تا داده ان سرو خرامان شده ام من

مانند جوهر

مانند جوهر که در ایینه شود گم   از بهر تماشای تو پنهان شده ام من
هر ذره شد از موج هوای تو بزنجیر   تا عشق ترا سلسله جنبان شده ام من
سامان جنونم سر موئی نشود گم   سودای آن زلف پریشان شده ام من

عالی اگر اسلام بود آنکه تو داری
بر ضعف دلم خوش که مسلمان شده ام من

دانست در عشقت نگاههای دل بدخوی من   اشک آورد آخر خطاها همه بر روی من
غنچه شد در خون سودای دل گم کرده ام   لاله را گرد ز داغ این نافه آهوی من
رفت عمرم در نظربازی مان خورشید رو   تا ز پیری شد هلال آسا خمیده ابروی من
گرچه می بندم نگاهم نرم چون موج سراب   تو را خواند نگین فوت بازوی من
گریه ابری کند خندان گل باغ مرا   برق از هر گوشه خنک میزند امشب سوی من
نی بیابانهای صحرا از جنون فوت گرفت   بوریا گردد زمین هر جا رسد پهلوی من

عالی آخر بیکسی طالع بکار امد مرا
سنبلی چون از دل حرا امد مکند روی من

ای لب لعل و دهن قند گل کل بیش   بسکه یادی دهد از دسته سنبل بیش

گله مندار تو نیم شیوهٔ صیاد بود — صید بر رنگ حرم را ز لطافت نبش
رنگ و بو را گل مقصود شمردن غلط است — تهمت عشق ببا به بلبل بی بش
تواضع نکند اهل دول قامت خم — نیست در آب گهر قاعده بل بستن
حلقه بودن چه ضرور است در اندیشهٔ کار — هست باید گره از دل بو گل بستن
صید بودن نفری از کف عمل باید بست — رشتهٔ عمر نشاید گل و مل بستن
چار قل حلق که زود محبت حسن برست — تا نباید دهن شیشهٔ قلقل بستن
سرو بودن شدن و بیک معنی ز گل اخضر — نتوان بست بجز طوف تو خلخال گل بستن

قسمت عالی شدی اهل فضل امروز در
عروس شاد بر رنگ و تمر شکل نشین

عشق را کامل کند از سوز دل افروختن — شیوهٔ پروانه را از روش چراغ آموختن
در محبت ابتدا من کردم و خود بیمش نگرد — طور و طرز دوستی باید ز من آموختن
واله دیدار را سامان نباشد ضرور — سوزن مژگان بس است از بهر جیب دوختن
گر بدانند آشنا قدر نگاه شو — چاره از ایشان خریدن میکنند اندوختن

منع کردم

منع کردم ز رفیقان دوستی راضی نشد — آه ازین کرمی که آخر باید سوختن
عالی از سر باختن سرمایهٔ دولت طلب
خویش را پامال کردن به ز مال اندوختن

می‌توان ترک تو ای آفت دلها کردن — که محالست دگر میل تو پیدا کردن
اشک و آه و تب و تاب و غم و درد است ضرور — مشکلست این همه اسباب مهیا کردن
در فراقت چمنی سبز شد از گریهٔ من — می‌توان لحظه‌ای اندر تماشا کردن
من دل از جنبه فارغ شدم از سود و زیان — که نمانده است دگر مایهٔ سودا کردن
بحر با این همه یاحس که جهان است ز موج — نتواند گره از کار کسی وا کردن
کشت غنچهٔ گل شور سبک روحی خویش — تا توانی میل خلق جهان جا کردن
نیست ممکن طمع محبت شکاف است اردو — مشکل منقراض بود در کلهٔ لب وا کردن
راز عاشق نکشد آفت ز رسوا دریا — کار طفلانه بود شیوهٔ رسوا کردن
لب خاموش خضیده من و بیداد حیات — پیش ارباب کرم عرض تمنا کردن
عالم یار عجیب است که هرجا درو — عبث آزرده شدن شکوهٔ بیجا کردن

حور

چون دو مصراع گواه سخن عالی بند
ببرند دعوی اعجاز مسیحا کردن

چو برزد نامه پروانه دل بر سوز و داغ من — به رنگ گل نسیمی میکند روشن چراغ من
ز نسیمی نحو کیش نفس های رفیق از خود شد — ولی هر جا در آید در طرش و اندیشه داغ من
بهار است از جنون چون لاله خواهم سر به صحرا زد — شکوفه یک تواند شنید از دیده داغ من
گل آتش سر و شعله غنچهای گل شرر باشند — سمندر میشود بلبل در آید گر بباغ من
مل بیتاب از کار بر وامای ابروئی — شکست از موج می ارسته نارکت و واباغ من

زبانی نیست از گردش دی حسن عالی را
شود خاکستر آتش گر بسوزد فراغ من

بسکه دارم شمع سان در سر هوای تو چمن — قطره گر شبنم شرر گردد برای از چمن
سوز دل را بعد از این در سینه باید ضبط کرد — بر شبنم دیگر بدارد داغ جای تو چمن
چشم بر ما دابد و از برهم خاموشان عشق — گر شنید اینجا بیخود صدای تو چمن
عشق هستی سوز از رایت شیشن میکند — سر مه گر دیده نرگس از تمنای چمن
عکس گلزار است جاموسی زبان شعله را — شمع شد پروانه را هر دم صلای تو چمن

الهی افکنده

الهی افکنده آتش در جان جهان ز رشک من — خار و خس دیگر چکار آید سوای تو چمن
قفس هایی ز سوی خاکستر از سوز دل ز — میشود آینه اخر روبهای تو چمن
نیست افتد در پی خلاف از شرار نقطه — گر نویسم شرح شوق ماجرای تو چمن
هم نهاد دیده را هر جا خالی گشت عشق — اشک ریزد چوب بر در ابتدای تو چمن
الهی از جان شیرین خود و در جان بر باد داد — گر کسی شوریدلی باید سزای تو چمن

گفت عالی اگه گویند بیت در دو ساعد آن
هر بهار این دو برج از غم نگاهی تو چمن

تند اگر بار آمده بر خاطر دل من — امروز در نگام من سند است ز دل من
شرخه بود از ره ده کمان غم عشق است — از زلف تو پا بسلسله بر با دل من
شاید که ز خشم تو کرد تنگمند بس — رم کرده از آهوی صحرا است دل من
هر جا که داغی چنین دیده یار است — طاوس برادرم نماسا است دل من
عشق از الف خاکستر من رنگ جهان از — در سوخته از لذت دنیا دل من
هم بشکنم شورش فرعون خرد را — عشق است کلیم و ید بیضا دل من

صد جا دل من ز رشک هوس بر سر هم زد   آخر همه اند که غمخوار دل من
رای بد دل دلبر خود دانیم آخر   جائیست که جائیست تماشاخانه دل من

در قیمت و قدر از دو جهان چون مو بیش
عالی صدف گوهر یکتاست دل من

چو شانه ات علم افراخته است بر سر من   چه باک دشمن اگر تاخته است بر سر من
سحاب خاک نشینی نشانده عشق مرا   ز داغ چتر سپهی ساخته است بر سر من
بپای سرو نهادم بنای قامت تو   هنوز منتی افراخته است بر سر من
ببند عشق کمر بست شیوه مجنون   که کارها همه انداخته است بر سر من
عجب حرف نبود اگر برده دلم از تو   دگر دلم هوس باخته است بر سر من
شدم به بند کمند سگیت در عالم   که داغ عشق تو انداخته است بر سر من

امید هست که گر دختر عالی هم
چنین که لطف تو پرداخته است بر سر من

چون لکه دور وصل او از چشم بر آید برون   زورقی تو یار گرداب خطر آید برون
در حقیقت مرآت

در حقیقت می‌شناسد عاشق عشق مجاز   از شکوفه هر کجا بیتی ثمر آید برون
سالک راهش کنند هر دم وداع جامان   چون کسی در خانه گر عزم سفر آید برون
قید غصه یار عیال است   آفت از دلم مرغی را که پر آید برون
امتحان گر نوح با طل شود بعض حباب   شاید از شیشم هوای او ز سر آید برون
رشته سوار رز در حلق جهان یار و زر خنجر   تا کسی زین غصه بر شور و شر آید برون
بیاق طبعت روی سعدی در سخا دانسته است   شیر را هر چند دوشی منبر آید برون
جان زین هر دو سخن نیست بحل غنچه دل   نیست مشکل اینقدر گر نیشتر آید برون
ما نوائی از لب خامش سخن قیصی ببر   این قفس چون در شود از هم که بر آید برون

چون اما ارلس دلم هر شد دماغ گریه نیست
هست زین عالی نصد خون جگر آید برون

گل با که چراغست ز دیدار نور روشن   از غنچه فتیله است بگلزار نور روشن
شمع هر جا که قید سایه قدرت   گلشن همه گرد بدر رفتار نور روشن
خوش آئینه همه که ز خورشید جلادت با   خورشید شد ار بر تو دیدار نور روشن

گویا بنظر پردهٔ فانوس نماید / از جلوه‌اش شد دود دیوانه روشن

در دور خط سبز صفای رخت افزود / این طرفه که گردید آینه ز زنگار روشن

صد عمر ابد در عوض یار شب شمع است / چون خانه کند عاشق بیمار روشن

خیره دهنش کرد در نگرشدن / زین سرمه شود چشم خریدار روشن

زد شوق چل شعله که بر سیم رخت را / این انس نباشد جز من فگار روشن

عالی ظلمت مصقل آینه صفحه است

گردد ورق از کلک گهربار روشن

ای بوالهوس از دل غم دلدار برون کن / عشق است تو محال است برو فکر دگر کن

مهجور جرائی همه جا جلوهٔ یار است / یکبار نه بند از همه جا چشم نظر کن

قاصد اگر از خود بروی نامه نویسیم / هرگاه سوی یار روی خویش خبر کن

یار از در ویرانهٔ ما گاه برون آی / یار از دل ما خوش دیدار بدر کن

یاری که دهد جان بسرت لائق یار است / بر دوست اگر سر ننهد دست بسر کن

دولت همه دریادلی و سیری چشم است / پر زر تنک ظرف صبور است چو گهر کن

در عرصه تقدیر

در عرصهٔ تقدیر قضا چون بکشد تیغ / خواهی تو زخمی نزند ترک سپر کن

ز بیمار دل من که هوادار غم بخوانی / از پارهٔ من شمع صفت یاد سحر کن

بتوان در دل زار الفت شکنی برآورد / از خانه تپش پای دو ره بادیه سر کن

ناکامی من چند دهد کام رقیبان / ای آه بکوشش برس ای ناله اثر کن

سودی نبرد عالی دیوانه ز دیوان

یک مصرع سوخته قدر زر کن

ابر و بهار ای چو نی جیست باران ریختن / دیگر پرانش بهار آمد بمیدان ریختن

هر سحر از آنکه جا در دیدهٔ مردم گرفت / گوشه گیر دیدن اشکی بدامان ریختن

خشت خامی زبر کاف قد اختر یا بگی / جز بمنظرها کشیدن رنگ ایوان ریختن

هیچ کس سر زدن از حلقه اعراض نیست / دانه را در هیشش پی دام توان ریختن

سبحه گردانیدن برای آنکه مال اجر من شود / کم نباشد زحمت صد مسلمان ریختن

جان خود کردن نثار از پی نثار بهای یار / می نماید چون گهر در بحر عمان ریختن

سینه روزی در هجران نسوزاند ترا / گر توالی شمع را در رشته جان ریختن

موج طوفان بلا از سخت جان برکند / سنگ می‌داند بهم شمشیر بران ریختن

سعی دیدار خواهد دل سمندر طینت است — آتش افشاندن بر دیده را الحوال ز بحث
مهوار از دل بصد خون جگر بیرون رفت — از سوی نمک می آرز مینت اسان یکجن
از رخا دور است عالی گریه باید چون انار
خون دل را از شکاف سینه چندان زنخش

با همه‌ها دم از طلب تدعا مزن — هنگامه شور کام و دورا تنا مزن
دستان بن رنگ حنا بیرون زد رد است — زنهار لاف از الفت آن موارد
کار نوشت عشق نگهدار دین و دل — زر را امانت از هوس کیمیا مزن
چون موج هم طناب رفیقان یار باش — همچون حباب راز دل خود جدا مزن
نوشید چون آب سکندر گرفت نان — چون آب و نان نماند کسی را صلا مزن
آسته سار دل که نماید لقای یار — ورنه تماشا نعیب هر کجا مزن
چون هر کسی که چشم وفا هر که در سینه است — حرفی ز عیش خوبان در وفا مزن
مانند شعله که زبان چید بهر شمع — انگشت یار بر لب خاموش ما مزن
گل رفت و هیچ گوش بانگ آیت نکرد — بلبل دگر نوا زمین شو مزن
چون باد دست و پای نفس هجر گواه خویش
عالی برای سنگینی دست و پا مزن — یارب نگاه کس

یارب نگاه کس بر هیچ رسا مکن — گر سلکی کرم و آرهم جدا مکن
سیندار من اخر و دل را خراب کرد — هر چند تقلیس کمن ای هوا مکن
هر گونه رسمی چشمت قبا است — چندین ستم تحلق برای قدا مکن
حیف است زنا بس قدر محبت تدا رسش — با شرط دوستی تعجل آرا مکن
میل‌های بعزت خود را امید راه — لب را بحرف بیهوده زنهار ما مکن
عرق عرق ز خجلت حرف طلب مشو — ضبط نفس اگر هوا لی شنا مکن
گر کام هست در تو نیستم بس است — کس در زمانه حاجت کس را روا مکن
عالی چو هست الهی از خون بستر ترا
هرگز برای مطلب دنیا دعا مکن

بی پرده برون رنج شوخ ستمکاره من — بشکند رنگ گل امروز بنظاره من
برون بتکده بر روی قامت است مرا — چشم و سنان تو و ماهتاب و ستاره من
خانه از دم عشقم هنس دل میداد — رفت طفلی همه دم حسن گهواره من
طلب نیست که چون یار ستمگر به رسا است — سر بر آورد زهای دل آواره من
زاری دل بگرم اورا بسر رحم نیاورد — غیر بیچارگی من نبود چاره من

کار از رشک گهر زیر دو خورشید کند   در شب بی بعرق از رخ مه پاره من

بخرامم بنشین پا تو خارنده که   حیف ای یار نکو فکر تو در پاره من

آتش عشق تو از زور که سودا کردم   جان بسوخت آهن من نبود درد لب خاره من

همین شکست آینه بسیار شود جلوه عکس   شکر کاهست بجور تو دل صد پاره من

عالی از جاه من یعنی نرود از زر د

میر یداب گهر جوشش فواره من

خداوندا هدایت جانب راه صوابم کن   کرم فرما ز طوق بندگی مالک رقابم کن

محیط این فلک را مرکز توفیق من گردان   سراپا چشمه‌ها سجده همچو افتابم کن

اگر از خنده خوش ملاحت لبان یار ابر قم   دل از گریه خوش و همچو سحابم کن

دران وادی که طوفان قطره دریای رحمت شد   سراپا سینه بانده موج سرابم کن

حضور هر که بسیار از دو عالم نفس آبی   باوج هر نوای شعله [illegible] رسا نام کن

ز سوز عشق والهم در نظر همچو سمن سرو   نظر بار تجلی از حسن بی نقابم کن

همه درگه

همه درگه میزان   همه درگه میزان عدل اعمال عالم را

بفضل بی حساب خویش در محشر حسابم کن

بیا ای مروت رحم بر جان خرابم کن   نگاهت کس مکن عالم شهید اضطرابم کن

نه باشد شور محشر از شعله دیدار شور انرا   چه شوری میر آخر با من آتش کبابم کن

بیاض گردنت از بوسه جا لعطه سحرگه   بدستم ساغری لبیا و سیر انجابم کن

وفا دارم ز بر جا لی ز غیبت رفتنی بابم   بسوز ان جان کش زیاد ده دران آتش

ز بس کرم دعا عالی زبان بخنده درکامم

وصال او بکام من الهی کامیابم کن

جای لب آید ز نوش جوانی هوش کار نیش   گردها نیش ز بنیادم جای لعنوش ز نیش

ز سخن جنیدیم و درد حال یعنی یار   کردن میروانه میکرد و دگر جانوش ز نیش

گرچه در غم سر بسر اما ز دشمن انجمم   یار بکر تر قرین خلسه عالم از نیش

دل بجنبش جانب بالذت برو گرد در زنجیر زلف او هر آنکو بس است
روز و شب در گریه زاهد بر اهرکس دید کشف از رحم خدا گو باکه ناموس است
هیچ بر ز ادوار از دل نالان من کافر بی رحم بیدار از که ناقوس است

خرم بهاری که در روز فراقش زنده ام
شرم کن عالی چه بیگانه است این چه ناموس است

اثبات حق از نفی هر آنچه طلب کن از زلف بر بری رخ طلب کن
هر لحظه بر اسند صنمی طبع کج تو وصفی که بر آنکه بود این طلب کن
محروم ازین کمکده ناموس است خمیازه بود جام بریده طلب کن
بر جوی دل ز خنده لب یار شادی طلبی از دل غم طلب کن
داریم بهرسان علم بلند گبر ز نبور که بدر وصف آن طلب کن
عمری عشق از بهر طلب آمد و بگذشت
عالی بگذار این همه اندیشه طلب کن

[illegible]

بد روی بر سر ای سودا هست دور است علاج بین بخش ضد لب از رنگ صد غبن است
زیر بخش جان وفکندی از لطف آخر چراغ عالم چراغ کافر چه ظلمت اخراج است
هجوم یار رو سوز عشق چو الله گشت عالم را قیامت را امانت بخش چه جوی عالی غزل است
ز تیر این نقد جان از دل بهای حسن یار خود بده یک بوسه قبایی بجهل عالی غنیمت است
زنی بر زخم دل من ناز اینهم زخمه بسیار زر چو لیمات مطلبند عاشق که بعض ناز است
ز هجر تشکیم از سیر همه جان بلگام من بسر گردم غمام سر از این با صدر غبن است

نگاهی کرد و در روی خط عالم را بس عالی
که خورشید جهانگیری مر از خط شعاع است

ای روی اگر زهر جرامای دوید تن تا کوی تو خود را بر سانم لطف بدن
از سعی نگاهی بر سید کار عزیز تن کی چشم کند طی مسافت به بریدن
هر چند ز حسن آمیم با ما همه بس آ هرگز نتوانم سر زدوار تو دو بدن
دل شکنم کی زود از چشم حسن نتوان دل من از تو بشمشیر بریدن

دریاب که مانده ز دل قطره خونی / این قطره هم از دست تو لبریز فکندن
وقتست که عالی همه شان تو آید
ره مانده بلکه داری ازو پا برسیدن

هنگام جلوه مجلس نگاه خود کن / چو دید آینه را از نشانه خود کن
ز هر خدنگ که می بود از آنهم جستنی / مرا نگوری ز شمشیر نشانه خود کن
مثل اتحال تو مردم هر یک دیگر شد / بیا و سیر چمن را بهانه خود کن
برای کوی تو دورها بود در دریک / چو چشم سر جهانی بخانه خود کن
سوار اسپ حسنی از این جهان بجهان / اشاره تیره را تازیانه خود کن
همیشه تیغ جهان بود ابجلس عالی
قیاس مردم مسیش از زمانه خود کن

ساغر می لب رخ آن یار میتوان زدن / در فراقش جام می خبر زدن میتوان زدن
کی کند دم سردی واعظ افسرده دل / بر چراغ لاله گر آتش میتوان زدن
آخر اهل کرم با مال خود اوت میشوند / همچو نقش بوریا ضد بر حسن میتوان زدن
کی نمود وقت میسر گر نباشد سیم و زر / سکه شاهی بغیر این یکی میتوان زدن

المثانی ۱۱

آسمان را همراه با سنگ گرده ز / شوان زد چشم را آماجی میتوان زدن
یار فرمان همزبان گردند جفت از لب / این تکش ها ز صلای آنکشن میتوان زدن
میشی اهل طبع عالی انجمان باید سخن
گر بپیشش حرفی بعد از این میتوان زدن

بس نیست که هم عشوه آن ملکوش سوار از من / ز رکاب کرسی در سینه عالی لعل از من
برمکی همره مردم دل از من جلوه گلزاری / خوی کردم جان میتوان رخش رنگ بهار از من
بیا ای مسیحی تا من اگر داری سر سودا / کشیدم باز مطلبها دو عالم از تو مار از من
اگر بوی تو آید بلی بعظیم برخیزم / که بر دل غنچه را ... نسیمند غبار از من
زبان شعله حرفی در صنوبری از من آورد / [illegible] سنگ [illegible] قرار از من
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
نباشد مرد میدان در صف عاشق عز از دل
دلم عالی چو رفت از کف نیاید هیچ کار من

نشد نصیبی بجام ز باده با باغ و بهار از من — نمیدانم چه بد کردم که رنجیده است یار از من

چه خوش باشد که زروائی مباد اید بما تا شد — ز دل بنیاد ارزو و [illegible] افزون انتظار از من

ندید از من بری آثار الصافی عجب بوده — که کرد انعام دیگران را بر و دیگار از من

گل ابیات خشم و لاله داغ دل سنبل رنگ لب — گرفته هر کس در عیش چیزی یادگار از من

نبی کیلی را باغبان هر جا قلم کرده رنگ — بیاض خشن اوراق نسخه مسطر و بهار از من

بغدر ابنه عشوق شد با حالت مجانس — که ای [illegible] عاشقان افزون شد اعتبار از من

اگر [illegible] عالی یار با من شکوه هوا کرد

که وار دیار [illegible] غنچه [illegible] عار از من

بر تیر ز جور [illegible] حال عمر کن — بر پشت بام آشیانه جهان سیر کن

خواهی بجام خشم [illegible] مراد — مانند قرعه [illegible] خود را بحجر کش

بر جوع با مهر [illegible] سر — ار از حرم [illegible] طاوس [illegible] دیر کن

عمر دوباره لذت تکرار [illegible] — با عاشقان سلوک علی بالنصیر کن

سوهان خاطر زبان [illegible] نوی — امد که رقیب الهی تو خیر کن

عالی بجواب [illegible] عمر بلند را

یک بار چشم غفلت و یاد عمر کن

هر که از غنچه دم زند

۱۵۷

هر که از غنچه دم زند لب تنگ او همچنین — هر که از رخسار سخن گوید ز رخ بما که همچنین

[illegible] الناس خورد [illegible] بیان کند — معنی آن [illegible] کرد ادا که همچنین

آرزوی او در روان شد [illegible] روم بد ازین — کرد [illegible] و قفا که همچنین

گر تو بخنجر جفا سر ز تنم کنی جدا — باز کشتم [illegible] خدا که همچنین

هر که بگوید این سخن عمر دوباره چون بود — از [illegible] بروبار بیا که همچنین

گفتمش ای [illegible] خوب [illegible] طور [illegible] بگو — طور پسندید خود بگو [illegible] خدا که همچنین

یار بعالی [illegible] گفت حکومت عاشقی

آه پسندید جان خود کرد خدا که همچنین

بر روز [illegible] از رخ دلدار تا بکردن — چون شمع بود [illegible] بسیار تا بکردن

گر [illegible] گفت او را کسی خطا کرد — حسن غزال باشد بسیار تا بکردن

دل [illegible] چون بکرد داور [illegible] در عوض — شد [illegible] ام برای این بار تا بکردن

شاخ شکوفه شد [illegible] اشک [illegible] داغ — این گل [illegible] باشد بسیار تا بکردن

روی [illegible] در [illegible] بسی چشم یارم — شد [illegible] چشم حیران [illegible] تا بکردن

[illegible]

دامن گل باده پر خنده دامن از		گل شد ز رنگ چشم گلزار تا بگردن

از بسکه در فراقت کاهید گلشن از غم		فرقی نماند گل را از خار تا بگردن

تا خاکپای یارم از بسکه سر بلندم		هر جا روم آید دیوار تا بگردن

سر رشته بماند از دین تب عالی
در عشق او بگردم زنار تا بگردن

تا کی ز رنگ زردم پنهان من		چون زعفران بکیفیت بهار و خزان من

چشمم بیک نظاره دل از دست من ربود		گیرنده تر ز دزد بود پاسبان من

شد خامش مدعای دلم از دهان فلش		خاموشیش چه که بگفت از زبان من

دل پر شده است در راه و هم گرفته است		از جاک سینه چون جرس آید فغان من

عمریست در خیال کسی خفته ام ز خود		عنقا شده است گم بی نام و نشان من

شد محو بند بند ز شعر من ادا ایش		نیشکر است ز قلم استخوان من

از بس دلم بغنچه دهنان پای بسته است		بو کند از تربت خود ز جعد بکس بجان من

[illegible]

فکر بلند بشرف خورشید جلوه است
عالی بنود ز بس غزل آسمان من

هر که گفته است بتو بیت بگو خوب بگو		هر که گفته است بتو بیت بگو کیست بگو

بعدم هم بربی را که جو در اصل وجود		از وجود و عدم خود که مساوی است بگو

تا بود سینه گشتی ظرف از عشق الف		کی بیک حرف شود بیت همه بیت بگو

از نی خوش نبیر زمزمه بر انداخت خوش		زیب در هر دو جهان هر که در آن زیب بگو

هستی و هستی ما بود از جانب حق		حق اگر جانب ما هست بگو هست بگو

سخنی عالی از بن عالم فانی گفتم
در جوابم سخنی گر بود از غیب بگو

گفت دل صفت چو بس آمد نفهمیدش دیگر بگو		گفت آخر شد بدآمد گفتمش از سر بگو

گفت حرف عاشقان را وعده روز محشر است		گفتم از محشر دنیا شد پس از محشر بگو

گفت محشر یعنی طوفان بحر هستی است		گفتمش من غرق این بحرم نوار گوهر بگو

گفت این دریا ندارد قطرهٔ غیر از گهر   قطره‌ها گفتم جدا گردد ز دریا دیگر بگو
گفت چون گردد جدا گوهر نماند بحال   گفتمش سنجیده گفتی حرف روشن‌تر بگو
گفت روی آئینه صیقل کن که روشن میشود   گفتم این آئینه را هم هست خاکستر بگو
گفت باید رازش عشقش بس و جان محض   گفتم اینک سوختم گفتا مگو دیگر بگو
گفتم ای دل غنچه‌سان لب را ز رازها میبند   گفتم هست آنچه در اسم نورش خوشتر بگو
گفتم این همه دوش آمد بر سر بالین ما   گفت آگهی حبیب حال ای سوخته اخگر بگو
گفتم احوال من از بیمهری خود کن قیاس   گفت از ما شکوه کرداری ای کافر بگو
گفتم از وصل تو بر شکرانت و شکایت از فراق   گفت از ما خبر گو از خود سراسر شتر بگو

گفتم آیا درد لب دارد دعای من اثر
گفت تو خاموش عالی با سخن بهتر بگو

هستم آنکه دو عالم همه پیدا درد   حاش لله که هم قطره و دریا درد
لاف بود این نه من آئینه ایم و نه قطره   ذره‌ام ذره و خورشید ولا درد

ای الکز

این که از غفلت کجا ذره شود مظهر مهر   سینه تنگم سینه که صد بتکده صنمان درد
ز سینه تنم و نهانی تو هم هست   یکدل تنگ که صد وسعت صحرا درد
جلوه این هم هوا گشت بر اسم و اسم   یک در هیچ نظر کن چه بیابان درد
گفتم این حرف چه کفش دارد   دیده و در دیده اگر دیده تماشا درد
هی شنیم این چه سخن بود که عالم گفتم   صد هزاران چو جهانی عالم دو دنیا درد
از علم است گر سینه بنا کردم   هر چه در عقل نگنجد همه پیدا درد
این سخن هر خطا را که به موجود ی   هست خوبی که نه پنهان و نه پیدا درد

عالی آخر سخن خود نرساند بکجا
ورنه هر جا سخنی هست سخنها درد

ز بس بندگی از چشم ماند لیم رم آهو   دل از خود میرود در گشود نام رم آهو
چو عاشق بخبر گردد ز اسرار بس خبر باشد   نگاه چشم شوخ او پیغام رم آهو
کجا آشفتگان زلف در زندانهای دل باشد   کسی هرگز ندیده ز انجام رم آهو

بانگ رعنائی و جست آید غزالان را   مصوّر در ادای گردن اندام رم آهو

نگاهم شد کمند صید مطلب همچو صیادی   که گرد حلقهها بر سر رسن دام رم آهو

مطلب میرسد عالی هر آنکس بر جهان تازد

که اینجا وسعت صحرا یک گام رم آهو

مطلب از اسم جان کندم است که تو   همچو جان در بر مرا ای نه خبر است که تو

نه بر لعلم بکشتی ورنه بعیبست که من   هم بیانم چو تو سوگند بکانست که تو

نه روی از دل و دل در غم دین است که من   خبر از قبله کنم کفر نهانست که تو

نه روی از خاطر و دشمن بکمینست که من   ز تو غافل شوم این راز نهانست که تو

همچو جاهی ز احوال جهانست که من   در جهد و طلبم طرفه نزانست که تو

خود مرا در غلط افکندی از آنست که من   راه گم کردهام و این سگ آن است که تو

سخت کردی دل و دل بر سر آنست که من   زنده چون ماندهام از هجر و چه آنست که تو

فکر عالی نکنی زر سخن است که من

و ایضاً سکندل

و ایضاً سکندل آتا نه جهانست که تو

در ره وصف ابرو زر حد خود بیرون مشو   زین آب همچو عکس عبث واژگون مشو

مست خود و بهار چمن باید از نسب   زنجیر از رشته نخل جنون مشو

با من شراب لعل بر سر اگر تشنه خشک شد   سرمست از این دو جام می لعلگون مشو

تقلید که برهنه بجفی میرسد   گر عقل داری از پی مکر و فسون مشو

همچون هلال اگر نه یک باخت بود   نجم آرش چون فلک دل خصم و زبون مشو

دوران ز چرخ و گردش احوال با هم است   ایمن ز رسم عادت گردون دون مشو

جای که رنگ و بوی نباشد رنگ و کیف   گلدسته بند و سوسنه خندد چون مشو

هر جا که هست بحث زنگ جانزور گنند   چون سبزه لال در بی حال و شگون مشو

عالی تو هم مشو شده آرزوی دل

سرتا بپای نشتر یکقطره خون مشو

هر لحظه نشسته است غم و دلم از تو   ببر جرم من دل شده کی جان برم از تو

بگداخت دل زار همه دلتنگم رفت — بار از سر تو قطره شده گوهرم از تو
عشق تو مرا ساخته سرگشته چو گردون — شد سنگ خماش بعلت احمرم از تو
با سبحه یکیش خواه مرا خواه بزنار — گر بت شکنم از تو و گر کافرم از تو
حسن تو چرا عاشق رسوا شو ختم کرد — شد آینه هر ذره خاکسترم از تو
کیفیت دیدار تو تا در نظر آمد — پیمانه پر می شد چشم ترم از تو
گل را نبهی بر سر و بر سینه گذاری — یعنی که ببین آینه من بهترم از تو
ای بوالهوس عشق بیا خط بلندم — گر بات ازین راه بلوغت سرم از تو
یا غالی اگر یار بکی وعده خلاف نی
دیگر نشود هیچ سخن باور از تو

لت خوردن از پی دولت برای چه — خوار شدن از پی عزت برای چه
مطلب اگر بدنش عمر است در خوشی — بگذر ز مطلب اینهمه زحمت برای چه
چون نیست بهره بیشتر از قسمت و نصیب — بر خلق رشک و شکوه ز قسمت برای چه

ای انکه از ره

ای آنکه ز رنج و تعب جمع میکنی — هر که نیابد این زر و محنت برای چه
از احتیاج اگر گران نعمت است — وقت غنی دگر نعمت و ثروت برای چه
ست اطاعت اوامر دین حق — اندر حضور قیامت برای چه
چون صحبت نفاق بود رسم روزگار — آمد شد مجالس و صحبت برای چه
زینت یا سگی نبود در دل حریص از — هر جا نیست مهر و محبت برای چه
بر پیش از ساخت جز او بیش از — دیگر تمام حال معیشت برای چه
خلقی ندارد از تو و یاد میکنند — از اسپا همه شکایت برای چه
شیخی بر نامه بیشتر گذاشت که — بنوشت نامه اینهمه مدت برای چه
نالی ز بیمروتی اهل روزگار — آخر نکوا هم مروت برای چه
بگذر از آن سوگان که خریدار منی — بیهوده جنگ بر سر قسمت برای چه
در کار خود اگر غلطی سر زد از کسی — گر دوستی کنی ز ملامت برای چه
در آن نی مجال گذار و خموش باش — تا خود فند بجاه سماعت برای چه

چون دست یافتی یکسر از دشمن انتقام — دیگر بخصم دادن فرصت برای چه
با آنکسی که از تو نخواهد رعایتی — برخوردن مخالف عادت برای چه
بر دوستی که نی غرض و معنوی بود — تکلیف و جبر بهر اطاعت برای چه
احسان تو بهر دو جهان دستگیر تست — بر مردمان نهادن منت برای چه
گر رنجه میدهی بغرض یا عوض بود — لاف و گزاف جود و سخاوت برای چه
کاری گرت ز دست برآید بگردنست — دادن فریب طالب حاجت برای چه
امیدوار کردن ارباب احتیاج — بر وعده زیاده ز طاقت برای چه
ناکرده کارها سند سد اینش چرا — با خود دغا محض سفاهت برای چه
گرچه بود ز بخل ز مردان ولی بخیل — گر نان خود نداد عداوت برای چه
هرگز نگوید کس اگر راست گر دروغ — غیبت چه نفع دارد و تهمت برای چه
در رزمگاه تجربه باید هراس نیست — با دیده جنگ لاف شجاعت برای چه
نه عقل و نه توکل و نه مشورت بدو — دادن مدار کار بخلت برای چه

گر در بلا فادی

گر در بلا فتادی و رشتی لصد دعا — دانسته بار اینهمه جرات برای چه
گر رنجه یار دیگر از آن ضعف چون بری — تشویش و شغول و بیم و ندامت برای چه
از سعی خدا و هدایت خویش معاش باش — هنگام شر و فراغت برای چه
گر عبادت بریا معصیت بود — کسب کثیر رنج و ریاضت برای چه
نه کار و روزه و پیمان نه که خود کنی — افساد کارها بتوصیف برای چه
مال حرام جمع نمودن لصد بلاست — انگه ز مال غیر سخاوت برای چه
دایم ز خشم تکرار بود ضرور — اما فزون ز مایه و طاقت برای چه
وصلت بهر که برتر و کم بود یکمس — بر خویش و خویش مذلت برای چه
یاران ز غیر جاه دیگر گونه میشوند — بهر نثار موده مسرت برای چه
تالیف قلب اگرچه بحرف خوش آمدست — لیکن فزون ز رتبه حالت برای چه
و بعد از هر سخن که بگفتار لایق است — نقص که هست سخت و عادت برای چه
از هر تمامی که بود چون لود ضلال — نذر و دعا و جایزه صحت برای چه

عالی اندازه دیوانگیت می باید
خالی از جیب تو تا دامن صحرا زده

حال دل را گر سنجد در غمش با سنگ کوه — با گرانیهای خاطر کی شود با سنگ کوه
از جنون ما بزرگان کار طفلان میکنند — میکشد هر روز با دامان صحرا سنگ کوه
سفله را هر کس بلندی داد کی بندد کمر — حرف سختش را باور پیش با سنگ کوه
بر دل یار تو داند از دل سنگی هم گران — قدر نیکو میشود از پهلوی با سنگ کوه
صاحب طبع بلند از هر سخنی میکند — ورنه دیگر از کجا گردد صدا آشنا سنگ کوه
گرچه دنیا پر شد از ادم ولی یکسان کمند — لعل باشند اندکی باقی سراپا سنگ کوه
منت لازم سخت گر گوهر به بازار دهند — گر چنین مسعود بیش میکنیم هر جا سنگ کوه

فطرت عالی ندارد پای کم از هیچکس
میزند بر سینه افلاک انجا سنگ کوه

گر طالب معبودی برخیز و بگو الله — جوینده مقصودی برخیز و بگو الله

دیوانی

دست از پی مطلب بردار ای بیبها — ای جان بدل شبها برخیز و بگو الله
از خلق جدا میباش چون نقل اصحاب مناهی — در یاد خدا میباش برخیز و بگو الله
ای سالک راه دین نومید مشو از منبر — هر گاه شوی غمگین برخیز و بگو الله
از حق نشوی غافل بر عزت بندی دل — یک شب که ره مشکل برخیز و بگو الله
گر زین روی بجوش آمد ور غم بخروش آمد — از غیب بگوش آمد برخیز و بگو الله
گر رفتیم بصحرایی کانجا نبود جایی — گر همسفر مایی برخیز و بگو الله
ار که ستایی تو شاید که بیابی تو — تا چند بخوابی تو برخیز و بگو الله
گر از تو سخن گویی در رفتن هر سو بی — پرسند که چه میجویی برخیز و بگو الله

عالی تو چه حیرانی ندهی بند فانی
هر جای که در مانی برخیز و بگو الله

که گوید ذره خواهد یافت کام آهسته آهسته — که با هر گز نهد خورشید گام آهسته آهسته
ترا تقلید مه تابان نتابند از آفتاب حسن — که پیر چرخ برگرده است جام آهسته آهسته
سرت گردم من پروانه مشرب را مسوزی — لسان شمع خواهم شد تمام آهسته آهسته

تا في خوش نبود در کارها اما در جا | رند صيد ار کشد صياد دام آراسته
براي ياس و حسرت گفته اند اين بيت | فتاده در زبان خاص و عام آراسته

شهان يکباره مي بخشند گنج از همت عالي
بها مفلس دهد بهر غلام آراسته

اگر چه ميرود از پيش من رنجيده بخنده | ولي گاهي التفاتي ميکند دزديده
دلم زان آتشين خو دمبدم چون شعله ميلرزد | کنم عرض تمنا پيش او هم ترسيده
چنان کرده است بيخود لنشاريها عشقم | که راه رفتن از خود دارد ام پرسيده
زمان عمر باشد هيچ و تلب از دست غم خورد | چرا کوتاه سازي رشته تا با تابيده
فتاد دام شکار مقصد است آخر همي بيني | که چون صياد بايد رفت ره دزديده
نديدم جز کشاکش چون کمان در جام مردم | بيا کو تا شنيد اکنم کر ديده گرديده
مبادا از ميان چون تار موي يک بند ازيم | مصور آن کمر را ميکند لرزيده

چو از باغ سخن گلدسته بندي بايدت عالي
که معني ها به بندي در غزل برچيده

بر بيخبري اي دل گم گشته خبر ده | گر رفته از خويش ره آورده خبر ده
از سر شدن فتنه مگذشتم ز سر خود | ساقي لب من بر لب و جام دگر ده
آن شعله بيداد بر افروخته آمد | اي ناله بيا و دل از ديده تر ده
گر تخم امل کاشته شوره زمين نيست | نمای بهاري و لنشاني ز ثمر ده
بي آخته شيني نظر بست که گفتست | دل را بخم زلف کج و پيچ بکرده
اي بسته تبار نفس آهوي نبوده است | مقراض و درين رشته بالا افکن و برده
عمان مکافات کسند اهل نعم را | تا لذت حنظل نشناسند نکرده
نازم بمحبت که ترا از ازل گفت | گنجي که نهانست تبار اج نظر ده
لب تشنه آفات بود ساحل مقصود | تن را بقضا بسپر و دل را بخطر ده

جان و دل عالي بستان و بدل افکن
يک ذره اکسير از آن خاک گذر ده

جز گوهري که ساخته گوشواره نيست | همدوش آفتاب که و ديده ستاره
بلبل چو ديد بر دل صد پاره ام گزيست | گفتم بگل شبيه بود گفت پاره

خوش باش ای رقیب که کار بمدعاست	مائیم و نیم جان که رود در نظاره
انکس گرفته شاهد مقصود در کنار	کز مدعای خویش گرفته کناره

وکر آن روان خوش باد آمده	گل بسر فاخته رنگ قبا آمده
دل و جانم همه قربان سراپای تو باد	که بپرسیدن این مسیرو آمده
در و دیوار چو محراب کند اغوشش	که تو انجا بصد آیین دعا آمده
همنشین باده طلب کن بکشا بند قبا	کز بدلداری ارباب وفا آمده
فرصت از دست مده تیغ بکش عربده کن	تو که مستانه بخونریزی ما آمده
رفتم از خود که چو دانست تمنای مرا	چین بر ابرو زد و پرسید چرا آمده

میچکد خون دل از بسمل نظاره من

کس نپرسید که عالی ز کجا آمده

کی بود کز من باید بهوس مست تازه	بر دم از زلفش رسد بر دل شکست تازه
از خدا برپای خود آن شوخ که سنگ است	تا زند بر عاشقانش روی دست تازه
ای که بهر صید دلها همچو بازی مطلقی	نخیر قلاب محبت بنشست تازه

لبت بای من بند بنانی کهن وارونه	مپخوری بردم ز دستش بوی تازه
تا هوسهای دگر زاره نباشد در دلم	خار خار بو کلی شد خار لیت تازه

سوری افکنده ست جنس وادی سرکار	باز سبزین دگر پیدا شده فرهادی
دام شد دست جنون از حلقه‌های قیدم	چشم بر راه تو ام غافل منصوبادی
طاقت یک ناله در سنگر تنها لیس نماند	خامشی تا کی بفریادم برس فریادی
حالتی کو تا ز حال دل خبردارت کنم	بحر دل میری بسر کاری اسبادی
رنگ بارخ میبرد و دل میطپد جان میرود	یاری البته کجایی خاطر ناشادی
قاصد او نشنود اما تو فریادی بکن	یاد باشد آنکه تا را بسرده زیادی
سینه دل را بدست شوخ سنگی داده‌ام	هر نفس لرزم بخود افتادی افتادی

لاله را چون دید عالی عمر این حرفی نگفت

شوخی از رنگ ما او طبع ما در زاد سپه

ای بار توان بود حسن غمزه تاکی	وصلش چه بود دست بیند بفدای

بی تلخی لبت رو دیدار چه حظ از گل و گرداب — بیهوده بود ساغر و مینا تهی از می

از سردی مهر تو بکه افتاد جنینم — چون برگ که افتد ز نهال از زردی

مطرب بده از نغمه ترا الحانم — بر لب برسد جان نرسد بر لب

ربعی هم افتاده گل عیش ز صلش — ساقی تو هم امروز بده جام تمامی

عالی مکن اندیشه که محروم نگردی

زان رحمت عامی که رسیده است بر همه

دیبست نه دل بسته تو هست نه رنگی — آزادی من هست کم از قید فرنگی

برقی که مرا سوخت ندانم ز کجا جست — هر ذره ز خاکستر من بود بر بی

رنجیده ام از آنکه نیم لایق رنجش — امروز بیا صلح کنم هر سر جنگی

هرگز دلم از دست تو بی ناله نبوده — گویا که بود غنچه سوفار خدنگی

در دولت دیدار تو خواهم رسیدن — گر بخت شتابی کند و عمر درنگی

گر عاشقی از پا منشین در طلب یار — دیگر مکن اندیشه چه نامی و چه ننگی

از دوست عالی هر چه رسد لطف و عنایت — ما فرق نکردیم چه شهدی چه شرنگی

خواهم که بر آلیش زنم از دست تو خود خط — کو طاقت سر پنجه زدن آهن و رنگی

عالی ز لب لعل و خط سبز جدا باشد

ساو ارزه نشنیدنه سرابیت دو رنگی

یکبار اگر عاشق و مفتون شده باشی — آگاه ز حال من مجنون شده باشی

ای هی چه عیشیست که تنها شبانم — وقتی که تو مست می گلگون شده باشی

ای بیخبر از عشق و جنون علم جدا مست — چون ما نشوی گر تو فلاطون شده باشی

ای گل از فیض بخشی که ز شوقش — چون غنچه سراپا دل پرخون شده باشی

قاعده نخنی مبر که در رنگین تر از این گو — گر همسخن آن لب میگون شده باشی

پیوسته بیاد تو ام و باور ندارم — یکدم ز دل غمزده بیرون شده باشی

معنی شود از نقطه عیان چون ثمر از گل

عالی تو اگر درپی مضمون شده باشی

من گمان بردم که در عشقم چو مجنون میکنی — دیدم آن دیدار را ظالم تو چون میکنی

دل رباییهای چشمت فرصت آهی نداد — ای نگه جادو نمیدانم چه افسون میکنی

سرمه چشم کواکب گرد جولان تو شد / طرفه بی‌باکانه بر دلها شبیخون میکنی

چون فلک گرد و شفق‌وار از زمین در کوی تو / خاک را وقت خرام از سایه گلگون میکنی

مجلس مستان بود جمعیت تمثالها / جام می آیینه را از لعل میگون میکنی

دل اگر یاری دهد من ترک استغنا کنم / عجز می‌بینی و خشم و ناز افزون میکنی

هم تو میسازی دل عشاق را پر درد / هم تو غمها از دل پر درد بیرون میکنی

ای دل از دور فلک هرگاه می‌یابی مراد / میکنی همچون حباب از جام وارون میکنی

از خم خالی چه کار آید مخور عالی فریب
گر خمی خالی کنی کار فلاطون میکنی

نشان تیر ناز اوست گل در گلشن ای قمری / چه حاجت بر خدنگ سرو چون بستن ای قمری

بمحض طوق سر در حلقه اهل طلب کردی / کجا معشوق را یابی به گوگو گفتن ای قمری

لباس گلشن خشم بلبل خوشنما باشد / تو سنجابی چرا کردی قبا در تن ای قمری

مکش زنهار از لاف سخن گیسو که طوقی را / نبود از جوهر آیینه طوق آهن ای قمری

بیک رعنای محبوب بتوان آورد بر دار / ببین پروانه را در خاک دارد مسکن ای قمری

کجا از شعله آواز شور عشق ظاهر شد / بجان خود بستن پروانه سان الشتن ای قمری

باد قامت آو نشا خروش دوبالا شد / بگویم راست عالی سرو را شد دشمن ای قمری

مانع از نور بقا مانند حجاب زندگی / خضر را تیغ فنا باشد موج آب زندگی

مرد دنیا را بجان بوده بار نور عقل است / مردنش بیدار میسازد ز خواب زندگی

ما همه مستی از زلال بدعاقبت بنشنید / خوش فریبی می‌دهد ما را سراب زندگی

گرچه پیری داشت این بیهوده‌ها کردی جهان / در دو سر آورد آخر آفتاب زندگی

محتسب در عهد ما بیهوده تلخی میکند / هر که شد از شور بختها خراب زندگی

هر در کار از رشته او بیان [illegible] است / [illegible]

در مقام خامشی هرگز نباید دم زدن / [illegible] حباب زندگی

میفزاید هر نفس در شیوه کم فرصتی / [illegible] شتاب زندگی

زنده دل چون سبز فالی [illegible] / [illegible]

نیست جامی خالی از کلفت چه بسیار [illegible] / [illegible]

در شب وصل تو قرص مه چه زیبا می‌نمود / بود گویا نقطه سر انتخاب زندگی

متوان گفتن که ترک شعر ای غالب بگیر | عاقبت سیماب را گشت اضطراب از زندگی
چون خزان پیری آمد برگ ریزان گو | در جوانی داغ غم گشت آب و تاب زندگی
عمر مسکین کم که باشد عمر تا روز حساب | زیستن تنها نباشد در حساب زندگی

طبع عالی شد ازین مصراع صایب در سخن
خضر چون آورد تا امروز تاب زندگی

حرفی تبسمی گویا شوریی عتابی | کردم ترا سلامی آخر بده جوابی
هر صحبتی که باشد دلخواه خود نفرما | ساقی بی قماری شعری کتابی
حسن اینهمه نباشد رنگینت از بهاری | عشق اینقدر نباشد بو تهمت از شرابی
کشتن ما زنا را خنجر تکلفی ای | ابرو دو تیغه بازی برق و فن نقابی

عکسش بچشم آی میخانه یا کرد
هر قطره زاشکم شد شیشه شرابی

از جور عشق شکوه کجا بشنود کسی | زنگی که بشکند چه صدا بشنود کسی
فریاد میکنم که نمیرسی از جفا | شاید که از برای خدا بشنود کسی

بازم بشنوی

بازم بشنوی بزم رقیبان فتاده راه | دیگر بیا ببین که چها بشنود کسی
دارند حرف ازین که بهشتی کجاست | جایی بود که حرف بجا بشنود کسی
حرف طبیب شود ترا زدرد میکند | فرصت کجا که نام دوا بشنود کسی
داند که جان بوصل عزیزان نمی رسد | گر مردن فراق زما بشنود کسی
برگ گل از زبان تو آمد یاد میکند | مشکل که از تو حرف وفا بشنود کسی
در رهگذار امید ترقی نماند آه | این مژده را اگر ز گدا بشنود کسی

عالی اگر بود غزل تازه بیار
تا کی ز عندلیب نوا بشنود کسی

این منت که از راه وفا آمده رفتی | شد راه غلط ورنه چرا آمده رفتی
چندان نشستی که شود غنچه دل باز | چون بوی گل و باد صبا آمده رفتی
شد لذت دیدار مرا الم تو بردن | نا شده جان تا لب ما آمده رفتی
چون عمر که هر که بسر آید نرود زود | خود بر سر این فی سر و پا آمده رفتی
کردم همه شب سعی که شور نوا آید | ای شوخ تو چون رنگ حنا آمده رفتی

در دیده و دل بهیچ قراری نگرفتی — چون عکس در این آینها آمده رفتی

خلقی به تماشا که خیالات تو بودند — بسیار بشور و باد آمده رفتی

چون دانه تسبیح بدستای درنگی — آخر بصد آمین و دعا آمده رفتی

در خلوت دل بود نهان یار تو عالی

اینجا بطلب در همه جا آمده رفتی

نه عقیقی نه وی در عالم ملاکت صرف کردی جنس تو نی که نی یا تو نهان از که بود کری

تو گر یار کسی غیر اصفهاندار نی بکو آن کی کن — دل یار را چرا اکلد ستنه بینای آکی

بر لبستان سر زلفم ز حالم نوی مشک آید — غلام را صبا پیش تو آورد

ره آمد شدی سهر خیالت نبود در خاطر — ستم کردی که جای سینه یار آورد

کو بینشی که مشتری ما شود کسی — نهان نشسته ایم که پیدا شود کسی

در رشته نفس چو گره ماند لفظها — فهم سخن کجاست که گویا شود کسی

پنهان زما چو غنچه مشاز نبود یار — در رنگ گل مباد که رسوا شود کسی

ادبی

سرو سهی جلوه اش انگشت حیرت نیست — کی ممکن است با همه رعنا شود کسی

چشم و نگاه با همه بیدار میدید — ممنون چرا ز ساغر و مینا شود کسی

هر گاه سنگ شیشه شود از صفای دل — پهر چه سنگ شیشه دلها شود کسی

وارستگی ز کار جهان نیز غایت است — تا چند صید تله دنیا شود کسی

آینه ای ز حلقه خود بسته است دلم — قید خودی است گر تماشا شود کسی

آینده است هر چه ز هر کس خوش آیدت — صحبت بیان خوش است که تنها شود کسی

عالی سخن مگوی که جای سخن بود

شعر انجمان خوش است که از جا شود کسی

بر فلکدی پرده و گل کرد بلبل در دو نی — جلوه کردی در روشن شد چراغ در دو ستی

با چنین در منظر دل بستن ز خاطر برود آن است — یاد باشد بسته با با جام در دو نی

بنجر مستانه وا کردی در میخانه را — با خبر باشی که لبریز است ایام دو ستی

خاتم دستان رست را سار بند در بلبل عاشقی — من ز دلگری نهم بر سینه داغ دو ستی

همت روشند لا تر از کار ها دشوار تر است — یک جواب کرم از غم و زهر چراغ دو ستی

رو مده کم ظرف الفت را که مستی می‌کند
می‌شود از بوسه لبریز ایاغ دوستی

بی‌وفایی همچو بوی لاله آرد در سر
گل فدایت هست نازک دماغ دوستی

کم نشد عالی ز نایاب الفت در جهان
از نگاهی می‌توان کردن سراغ دوستی

دل نشاید برآید قطره‌ای کز بی‌بضاعتی
بگیری کاش یکباری مراد از بهر بیماری

میفکن از نظر گریان چشم ناظرم
نه بینی همچو اشک من اگر گوهر بغیباری

مه نو گشت از مهر کشکول گدایی
اگر با هیچه خود وجود از سامانی

بچشم کم مبین جز دریا و لبهای سکم را
چو دندان بر جگر از دست چشم [illegible]

مرو مغرور اگر که لب تبسم خواند
اگر در مشت خود غنچه گل زر [illegible]

نمی‌ترسی که سوی نامهٔ اعمال مردم را
اگر دامان خود در عرصهٔ محشر بغیباری

نماند آب دوات از بس نوشتی معنی روشن
سر و فکر عالی تا بکی آخر سیه‌باری

نمانده شادی فهم یار [illegible]
جدا از گریه آبی نشاید خنده برقی

نفس خم

نصیب خضر شد در چشمهٔ حیوان فرو رفتن
اگرچه بود اسکندر بملک انجمن برقی

چه خوش گرم است صحبت در میان شمع و پروانه
که چون واسوزند این شعله‌ها برخی بود برقی

نمود از دل شود پیدا این همانوس در ظاهر
ندارد جامه شب بنده داران [illegible] برقی

شود از اشک ریزی زاهد ناموس رسواتر
گل کاغذ بود طبعی که دارد سبزی برقی

ندا از لعل شد حیوان لبش انسان بچندرانی جانان
ببین خورشید هستی را که بر عنقی بود برقی

زگشت آن رو مه ویرانه چشم انتظاری شد
نیم گریانی یک رشته‌ای [illegible] برقی

حباب آسا اگر بیرون کنی عالی هوا از سر
نمی‌دارد کلاه فقر و تاج سلطنت فرقی

چه کرده‌ام نه خطایی نه غلطی کرده‌ام
چه کرده‌ام سلامی نه بر سنی زنگانی

کجا رسید با ثبات جرم عاشق مسکین
نه آیتی حدیثی نه حجتی نه گواهی

دل از جفای تو صدپاره شد مع تغافل
در انتظار تو هر پاره نشسته سرراهی

چه رفتار تو محشر عشوه و غمزه و نازی را
زمین چه باشد بجز خسرقی و آسمانی

بعمر خضر مسیحا توان شمرد برابر
دمی که بسبل زلفت نافه [illegible]

خورشید نگفت شب اگر بزم تو پنهان / میدانست اگر روی چو ماهی که تو داری
از بس که کند وعده دیدار تو بیتاب / سیماب شود چشم سرایی که تو داری
صف بسته بجولانگه تو لشکر دلها / فتحش ز شکست سپاهی که تو داری
داند دلت احوال دل ما چه توان کرد / خود میبرد از راست گواهی که تو داری
عالی عجب است آنکه دلش نرم نسازد
سنگ آب کند ناله واهی که تو داری

شاها نظر بدی تو کردن عبادت است / مژگان بهم زدن چو نمازی حاجت است
اخلاص حق شود وجود معدلت / این سایه را بذات کمال خدا نسبت است
بستند پا بپال تو شاهان بعز و کار / یعنی که خاکپای تو اکسیر دولت است
میراند جمله خلق ز الوان نعمت / چرخ فلک فلاخن سنگ مجاعت است
کامل شود بفیض ترقی چو ماه نو / هر کس که سر از رکاب سعادت است
گویی که کان ز رنمود اکنون بعهد تو / یا سنگ بهر کفه میزان همت است
یک صفحه از کتاب سخاوت نوشته بحر / حظ است بحر و نقطه حباب این صفحه است

[illegible]

زر مرجان
بیابی وصل تو دست دعا گشاده / دعای دیده من مستجاب باد الهی
چو آمدی بخیال من و بکردی گشتم / شود ز رنگ ز رویم پریده ماه ماهی
خدا انصاف کند آرزوست صحبت رنگین / شراب تلخی و محبوب سبز و ابر سیاهی
کجا بود که آرد پناه عالی مسکین
کر آلغیر تو دارد نه تکیه نه پناهی

بس از عمری دلت را با محبت آشنا کردی / ادا کردی بجا کردی کرم کردی وفا کردی
خدا ابر کرم بنهد ارد بروا بر سر جفا کردن / پشیمان شو که بد کردی غلط کردی خطا کردی
ز من داری نگاه تنها که چون کردم فراموشت / ترا هم می آید چها گفتی چه ها دیدی چها کردی
تلاش دوستداران برای وصل بتانست / تو چندین سعی کردی تا مرا از خود جدا کردی
ز علم خوب حسبه ساعت غبار از دل فرو شو که / بر خود هم ستم کردی و بر منهم جفا کردی
بیا عالی سر من از سر تکلیف تنها مگذر
چه بد بودی تو هم رفتی ولیک از شکوه وا کردی
بچشم بلبلت ملک آبی که تو داری / نه خیمه او چشم سیاهی که تو داری

غزل بخشم

سطری فتاده است ز تیغت بدست دهر / از خط و خال شیر عشق شجاعت است
پیوسته چون سپهر سوی در رکوع خم / شد زین کمان عیان که خدا را چه تربیت است
اقلیم دین مسخر از این قامت دو تا است / این خاتم خدا است که در دست همت است
دایم ز سجده سکه بروی زمین زنی / از طاعت آنکه جهان در اطاعت است
هر جای جهاد شد نیل فتح رو نمود / نعل سمند صیقل مرآت نصرت است
در عرصه غزا علم از بس بلند شد / آنجا هلال ناخنی از شیر رایت است
وان پنجه که بر زبر طوق نسب بند / بهر چراغ فتح تو دست حمایت است
هر یک ز خلق از کرم و حلم و عدل تو / شکر خدا که در کنف امن و راحت است
هر دو جهان تراست مسلم ز بی کمال / کو خسرو دگر که شه ملک و ملت است
هر سه صفت که خوبترین فضایل است / در تست وان شجاعت و جود و عدالت است
هر چار مذهب از تو درین عهد استوار / هر چار پایه تخت خلافت است
هر پنج وقت از آن شود از در بلند / بهر شکوه دین مبین پنج نوبت است

هر شش جهت

هر شش جهت چنانکه ز خورشید روشن است / در عهد تو ز پرتو مهر عدالت است
هر هفت کشور از تو مسخر شده به تیغ / ذات تو آفتاب سپهر خلافت است
هشت جنت از تو شود پر ز مؤمنان / جهدت ز بسکه صرف رواج شریعت است
هر نه فلک بگرد سرت گرد از نیاز / قدر تو برتر از همه در شان و شوکت است
ده خرد اگر ز تو گیرد سبق رواست / در مکتبی که درس ز تدبیر و حکمت است
نه طرفه تر که با همه شغل سلطنت / درویشی و شعار تو فقر و ریاضت است
در جود تو کامل صاحب مقام کو / اغلب بدار کار تو بر خرق عادت است
چو نقش پای سر آستان جبین شوم / سرور که هست که قبله ارباب حاجت است
شادم چو گل که وا شدن غنچه دلم / وابسته نسیم بهار عنایت است
باد ار دراز رشته عمر دراز تو / شیرازه از برای کتاب نعت است
تو حافظ کلام و خدا حافظ تو باد / ذات تو نیز داخل آیات رحمت است
هر کس بود عدوی تو البته کافر است / مستوجب عذاب و سزاوار لعنت است
عالی سفید بخت شد از لطف پادشاه / پرورده نمک ز همین خوان نعمت است

تاریخ در شکر وعطا خطاب بخدمت باد شاه نوشتم ١

چون ولی نعمت ز روی مرحمت نام مرا در شمار بندگان خویش نعمتخان نوشت
بنده را می باید از روی نیاز و مسکنت شکر این نعمت بقدر وسعت امکان توشت
باد شاها دین پناها لیک که کردی عاطفت عید کرد اینجا ترا دو خویش را قربان تو نشت
ذره چون مهر را بر خاتم دل نقش کرد سر فدای خاک پای و جان بلا گردان تو نشت
لطف تو بیش از شمار است ای خداوند جهان تا یکی بتوان شمرد و تا کجا بتوان نشست
دولت و عمر ترا افزون نبود لیکن از حساب آن تعدد و نعمت الله که در قرآن تو نشت
بهر تاریخ خطاب خود چو عالی فکر کرد سر بر آورد از حساب و خان عالیشان نوشت

تاریخ فتح ... ٢

زهق الباطل است جای الحق معنی فتح شاه عالمگیر
سال تاریخ از خرد جستم قطعه گفت عقل خوش تقریر
بو الحسن وابست جا بجا بر محل مدرسش کرد و از آن مکان تقدیر
چون برون رفت او نجاسش نشست شاه اورنگ زیب عالمگیر

تاریخ فتح بیجاپور حسب الحکم باد شاه عالمگیر گفته شد

شاه عالمگیر غازی باد شاه دین پناه مالک الملک جهان از فوت همشیره شد

چون شاه بر

چون بتائید الهی بود بر عرفی که کرد هر زمان تقدیر یار و یاور تدبیر شد
کرد رو با دولت و اقبال بر فتح دکن ملک بیجاپور و گلکنده همه تسخیر شد
خواستم تاریخ این کشور ستانیها ز دل گفت دل کل جهان از شاه عالمگیر شد

تاریخ گرفتن توپ ملک میدان

شاه عالمگیر غازی باد شاه دین پناه آنکه داد عدل واده ملک شاه بر اکبر فت
فتح بیجاپور کرد و بهر تاریخ ظفر رو نمود اقبال و گفتا ملک میدان اکبر فت

تاریخ سر بریدن سنبها مقهور

مژده باد ای دل که ملک کفر را مفتوح ساخت شاه عالمگیر غازی ظل رب العالمین
شد مسخر تا به سر جا موکب جاه بس رسید مهر زد سیم همندش و سکه بر روی زمین
رفعت قدرش نموده سر کشان را خاکسار بهر بوس آستانش لب بسود چین جبین
سنگها را دل ز بیم نسبت آب شد از نهیب نام او قالب تهی سازد نگین
گشت از توفیق حق بکام عزم این جهاد بخت و دولت همعنان فتح و نصرت همنشین
سر بریدار کافر زندیق و شد تاریخ فتح محی دین شاه عالمگیر کرد احیای دین

تاریخ سر بریدن سنبها مقهور

بادشاه دین امیر المومنین شاه عالمگیر غازی زنده باد

قوت اسلام از شمشیر اوست کفر در عهدش ز عالم بر فتاد

چون بسر ستارا رسید این فیل کوه شه سر کافر بریده از جهاد

نقش سکه برای اشرفیهای کلان حسب الحکم بادشاه گفته شد

بعدل و علم و کرم بادشاه عالمگیر سر آمد همه شاهان هفت کشور شد

گرفت قرص زر از نام نامیش زینت ز نور سکه او آفتاب دیگر شد

رباعی سکه

محی الدین بادشاه دل پرور ظل حق او ابو الغیض است و عالمگیر از فضل الله

سیم و زر از سکه او یافت اوج اعتبار داد هفت اقلیم را رونق بزنگ مهر و ماه

ایضا بطرف دیگر گفته شد

بملک الملک عالمگیر غازی ز عدلش دین و دنیا را مدد شد

چو زر از فیض عکسش گشت روشن که عالمگیری او سکه زد شد

قصیده برای خانجهان بهادر

کشایش

کشایش گره دل هیچ باب نشد هزار حیف که انگور ما شراب نشد

ز بیم طعنه مستانه گرچه شب رفتی عجب که جام بدست تو آفتاب نشد

گران بهای یاقوت انچه رو باشد اگر ز رنگ جمال تو آتش آب نشد

شهید شوق ترا خلد جاودان دادند ولی چه سود که اجر یک اضطراب نشد

مگر ز تیغ قیامت ز جای برخیزد کسی که شب بخیال بخت بخواب نشد

بهانه خواست که گلها چو عارض تو کنند بهند انیقدر که سندانما تاب نشد

شراب مستی چشمت حرام باد بر او دلی که از نگه گرم تو کباب نشد

چو عمر خضر نشد هیچ عمر مشهور است شب فراق بکرد اجل حساب نشد

گشت عیش جهان مثل غنچه که خنده برق بقدر رشحه اثر گریه سحاب نشد

حباب وار مباد العش کسی بیجا چه خانها که بیکدم نوان خراب نشد

بحسنهم خلق رنجی توان همین شیرین بغیر موم سرانجام شهد ناب نشد

سخنوران سخن عالی افرین دارد کدام بیت که از شعرش انتخاب نشد

رفیق صحبت نواب عمدة الملک است که خلق را لبغش قدرت جواب نشد

یگانه خسرو تخت و تاج جهان که همچو او دگری مالک الرقاب نشد

عطیه بخشی او کم ز آفتاب نشد کسی نماند بعالم که کامیاب نشد

بر ابر همت او کان زر بکرد وفا بغیر بوته چرا اندر ز شرم آب نشد

دوات در دهن انگشت حیرت از خامه چرا گرفت اگر عاجز از جواب نشد

گلاب نکهت خلقش علاج ضعف و آبست دهان غنچه ز حسرت چرا پر آب نشد

چنان ز روشنی طبع شد جهان افروز که لفظ بر رخ معنی دگر نقاب نشد

خط شکسته تعلیق مجلسش چه نکو نوشت که زلف یار ز غیرت به پیچ و تاب نشد

کدام سطر نگارش نمود خامهٔ او که مثل سرمه خواسته کتاب نشد

چه وقت دوده گلشن گسیند دایره که نافه پیچ شکم بهر مشکناب نشد

بحر معرکه تا آن نهنگ غوطه نزد ز موج تیغ سر دشمنان حباب نشد

بلند گشتن شمشیر او قیامت بود ز برق تیغ سپهر [illegible] آفتاب نشد

تبارک الله از آن ابرش سبک برش زمین ز سایهٔ اسپ ابلق مهتاب نشد

ز جستنش

ز جستنش باد گرد و چرخ بابوسی هلال نعل شد و حلقه رکاب نشد

نشست کام نماینده زان خود خورشید که صبح گرد درش ور دم شتاب نشد

اگر چه چرخ به غمش نواخت تنبوری که ذوق آب بر از نغمه رباب نشد

... خواست بتقلید شن ابر و باید ولی قرینه بحر اغراق سراب نشد

فلک خطا با چون مطلع بلند تو دید محال وطن دون صبح از حجاب نشد

بجز نم که فلاطون ز شرم آب نشد بخم نشست و فلاطون شد و شراب نشد

قلم ز نشاء گفتار تست مست نشاط می حلال مرا هم احتساب نشد

لب از خمار سخن گشت جام خمیازه دمی که گوش مرا ساغر شراب نشد

ز عکس روی تو هر قطره شد گهر در بحر صدف ز لطف تو شرمنده سحاب نشد

مزاج دهر ز فیض تو فوقی دارد که امتیاز ز مسخوحت و شباب نشد

ساخت ناز نیست و دولت از حسد داری بهم قوور رشته گوهر حنین نیاب نشد

بهر صفی که تو سردار غازیان نشدی چو منجه قافله رو جاوه ثواب نشد

پس از ایمه احدی عشر السیف قلم / کسی مثال تو از نسل بوتراب نشد
از آنکه قدر بلندت بعرش هم نگرفت / کسی نکرد دعایت که مستجاب نشد
الهی از تو جهان شاد و شاد گوید / که هیچ سایل محروم ازین جناب نشد
عدوی جاه تو بادا ملول تا دانند / که بخت یاور آن خانمان خراب نشد

قصیده بنام نواب مخلص خان

تجلی احسان بسوی صحبت اگر نکو باشد / خار و شکری پای مرده بر زمین
گهر طبعی که از صدف و صفا باخلوص آید / گرامی همچو چشم تاره رو چون آب جو باشد
صفای خاطر آدم نماید سنگ و آهن را / ز فیض پاکی طینت چو هم آینه رو باشد
ندارد هر که کام و کمران عیش مراد خود / ندارد خرم الم خبری اگر علام ازو باشد
ثنا خورشید فیضی را که وقت تیره روزیها / ولیش کم کرده مطلب را چراغ جستجو باشد
بیکبار نگاه او ببیند وصید مقصد را / ولی گر خلقهای داغ دلم ازو باشد
بنام ایزد جهان دارد چنین سرچشمه فیضی / که نقش یاس را دست رجا در شست و شو باشد
رشید دودمان سید گوهر مخلص خان / که نور مصطفی تابنده از سیمای او باشد

شود قارون غیرت خاکسار آستان او / بکشکول صدف گوهر گدای آبرو باشد
نماند غنچه دل تنگ باغ آفرینش را / بهار از فیض او گر مایه دار رنگ و بو باشد
لب غنچش نمی آید بهم از خنده شادی / اگر بالفرض کوثر بهر او آب وضو باشد
کند انجه اش کسب سعادت رشته مریم / که یوسف را اگر چاک پیرهن تار رفو باشد
بوی عطر خلقش افشاند گلاب خویش باغها / بهر تاره روی غنچه هر جای سبو باشد
برهم از آب و قوداد هر گرز و کمر داند / اگر چون جوهر آینه صفها روبرو باشد
وبد بر باد خاک هستی دشمن بجولانی / چو آب تیغ در کف هر سمند شعله خو باشد
اگر چه قطره آبست تیغش لیک اعدا را / بوقت غرقه در بحر هلاکت تا گلو باشد
زلبش صاف و رسا شد ناوک فکر بلند او / گدا را هر زبان از آسمان تو بتو باشد
دلیل جوهر فرزیت فکر موشکاف او / که صفر آخرین در قسمت یکتار مو باشد
ز خون بهاش چشم حاسد بمغبر چران بشد / بلی رحمت در عالم که نرگس وار کنج و باشد
نشد چون و شنیدس مدحش ارم وردعا گستی / خدا حافظ جهان تابع سعادت یار او باشد
فلک تا از کلید صبح بگشاید در دولت / هواخواهش بعالم سربلند و کامجو باشد

زمین تا از گل و سنبل نماید راز پنهان را بداند الشمس نورا کم جواهر از نکو باشد

قصیده بنام خانخانان بهادر

سفیده دم که شدم روشناس بزم حضور شنیدم آیت الفنظور ز عالم نور

گذشته بود شبم جمله در کشاکش فکر گسسته تار طرب همچو رشته طنبور

لسان نغمه فی گشته جان لب بر درگ بزنگ زنگ شکسته دل از اندوه دور

درین دریغ که عمری گذشت غنچه دل نشد شکفته دمی چون گل [illegible]

شمیم پیرهن یوسفی بجان نرسید بجان رسید ز محرومیم دل مهجور

همین سخن ز تاسف بخویش میگفتم خرد شنید و بگفت ای [illegible]

چه مطلبست ز گل هم کنار یوسف صحبت بگفتمش که بود حسن معنوی طناز

امید صحبت انسان کاملی دارم گرفته معاینه بینم تجلیات ظهور

گرفت دستم و برداشت گفت ای طالب بیا که من برمت چون کلیم جانب طور

هزار بخدمت خان جهان بهادر شد چو پیش خان اکبر و سایه جانب نور

تمام دیده

تمام دیده روشن شدم چو ذره مهر ببرق لمعه شان و شکوه او از دور

تنم ز برگ عیسی گشت چشمه حیات قلم ز دیدن آن خضر بسکه شد مسرور

تبارک الله از آن آفتاب عالمتاب بفیض ظاهر و باطن کند جهان معمور

مرا رسیدم جان بخش خرو حیات دمید چنانکه حضرت عیسی دمید با اهل قبور

ز جوش خوبی طبع مطلعی گفتم درین قصیده که گفته است عرفی مغرور

نه من ز عرفی سنم او ز جان خانان کم خدا ز باده کند قدر ناظر و منظور

زهی یگانه که دارد هر آنچه هست ضرور حسب نسب هنر اقبال فضل کرم زر و زور

اگر حقیقت انسان چنین بود که در اوست پس اهل عصر دو انند یاد خوش طنبور

چو سبزه راز پنهان شود فلاطون زار اگر بابر رود قطره ز بحر مسجور

وگر به باد رود ذره ز خاک رهش بچشم انجم گردد سوی اهل بینش کور

شکسته حال کسی را مروتش نگذاشت عجب که در عدد نام یافتند کشور

ستم رسیده او نیست غیر جانم و من که صیت همت شان یافت در زمانه قصور

بغیر جوهری از وی کسی زبان بدید   که آب شد گهر از رشک آن رخ پرنور

چه گم شد آینه در عکس دید بنا و این است   محبت و جوی چراغ آمده است و جه

چرا ملال پذیرد همیشه شهر نوی   مرا ز شبابت تمیز او بود مغفور

اگر کند نفس ضبط عالم ترکیب   حکیم را نبود فرض اعتدال

کجا عدالت او میکند انت ناصر شهر   اگر نه حرز شدی از برای کردن نور

ز نعل توسن او گر لکی اگر سازند   توان ز کنز لغت حک نمود معنی

چو گشت سم تو و عزم او منسوخ   محال باشد حد عکس نزد اهل شعور

بروی نامه او وصف کند چو نقش حروف   حلاوت سخنش را اگر بیابد مور

بصحبت همه کیفیتش بیا زاهد   ببین که مست وی بین لبالب هم سراغ ظهور

شده است در کهنش از فیض نو نجاحی هم   عنبر گشت چو مردم کسی که کرد عبور

ایا فرید زمان مدح من چه لایق است   که وهم و فهم شده معترف بعجز و قصور

نظیر ذات تو در روزگار نتوان یافت   ز مهتی تو نبارد بخود چین و شعور

انفذ

رسد بسحن قبول این ز آفتاب بمهر   علو شان تو چون کبر دار فلک منشور

نه نه اینکه تو بهر اورابش بکر قرعه   بخود اینکه بهر دار است بکر کافور

همیشه از پی دریوزه ظرف مسازند   بریزه چینی خوان نوال تو فغفور

مست صبح شمار کی که باقی است منور   امید طاعت زهاد و توبه مخمور

چو عاجزم ز ثنا ختم میکنم بدعا   بصدق دل همه این گشته اناث و ذکور

چو آفتاب درخشنده باد سایه تو   بفرق اهل جهان تا بوعده گاه نشور

ز لطف و قهر خداوند روزگار بود   محب جاه تو مسرور و دشمنت مقهور

قطعه در مدح و تاریخ بنام خان جهان بهادر کوکلتاش ظفر جنگ

خان بهادر عهد آن فی بهادر دهر   فتحی که کرد در جنگ شاهان آفرین شنید

در شد شیر یزدان شد حمله در نکفاز   تبعیت مدبر کرد حامی برای من شنید

میران شاه مردان از بعث و تعب   تنها باو رسیده است بالله این العجب شد

تسخیر ملک کرده تیغش چو جام جم   نامش بلند بر جا چون نقش از نگین شد

بر گاه آورد دشمن از غلافش   گویا که دست قدرت برون ز آستین شد

از برگ قنارهٔ او کو فرصت کشیدن	شمشیرهای کفار رعنای وا نشستند

انداخت هندوان را چون داغ لاله در خون	کنجایی چراغی در ریگ بحر رفتند

تیغش بروی دشمن چاک دو همچو ابرو	تیرش بسینهٔ خصم بصد جا [illegible] نشستند

هر حمله که آورد چندین هزار کس کشت	جانهای شان بمحشر صف [illegible]

بستند از غنیم سرکش هر سو سری بآب	تنکه که حلقهٔ چشم او را رکاب بستند

نازم بضرب دستش هنگام تیغ راندن	قمیص سپر چو جوهر بند بر جسم جا برنشستند

در کارهای عمده تاریخ رسم باشد	چون بود فتح عظمی باشد ا

تاریخ بامیر الامرا خان جهان بهادر حق لقایی بسیر و یکرود

تم مبارک

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد حمد و صلواة فقیر جانجانان متخلص مظهر اسم میرزا جان جانان

تخلص که علوی نسب و هندی مولد حنفی مذهب نقشبندی

مشرب است احوال خود را بعرض احباب میرساند که شصت سال

از عمر بر روی این خاک از غبار هستی نشست بیست

خاک خود را بدامان درویشان نشسته مدت سی سال بر در

مدرسه و خانقاه جاروب کشیده و ایام کرده عمری درین شغل

شریف گذرانید بحول الله و قوه در طول مدت زندگی

علیه بلوغت و بیان الا دو پای سعی درین راه نوسود امروز

که [illegible] هفتاد و تجربت و عمر به شصت رسیده ازین سال

بوصف [illegible] بیت و به امر حضرات مشایخ رضوان الله علیهم اجمعین

به تصحیح نسخه دیوان [illegible] نوع مشغول است با آنکه فرو ماندگی نفس او

هنوز هزاران غلط دارد در هنگام جوانی بحرکت شور عشقی که نمک

خمیر سرش بوده که جای شور آن میگردد با من تغزلات نام خود را عی

برآورده دواوینها [illegible] جمع اجزای مسودات و سواد کلیات اشعار

منتشر شده [illegible] بهار دریافت و در باقی ارباب نقل وزر دست

تصرفها نمایان کرده نسخه های غلط رواج داده و دو کور سواد آن جسمی

چند از انصاف دور رسیده عامه بلسان قابل کردند و بموجب

بار رسیده و در صحت این ناتوان اعتنا دادند و در کمتر صفحه که اندیشه

مردان بی نفس فندیر شور عرشی درین است باختیار خود تحریر این

تعصان بر ذات معلوم تو جوانی بر اباطیل جمع و تصحیح آن کلمات را

یا فتاح

تقلیم کرد بعد تفحص از نسخه های بسیار از بیت هزار بیت
قریب مکرر آنها هم بی ترتیب ردیف اکثر [illegible] ای ما بما
بدست آمد از نظر گذشت همه چه خارج از بیت
طرح [illegible] مکرر از واردات تازه که بسیار کم اتفاق افتاده
پس از این بیت سالی غزلی گفتی از اشعار فقیر فراهم آورده
بعوض فقیر رسانده بمنای تحریر [illegible] بود سطری
چند از قلم ریخته حالا از آنها غیر شناسند که از مطالب و همین از
عبارات داخل است والسلام علی من اتبع الهدی

آبی نبرد بردی گران خواب بخت ما — با آنکه گریه داد بسیلاب رخت ما
ما ناز پرور نیستیم تا بهم بیم خورد — چون نخل شعله آب ز آتش در رخت ما
ما والی قلم [illegible] و سیاه چنیم — هر نقش های خویش تو دیباچه بخت ما

مظهر از ما رسیده

مظهر زما رسید و دگر یاد ما نکرد
دیوانه خوش بود ز وضع گرفت ما

بوصف [illegible] لب دوستان ما — مانند غنچه [illegible] ما
[illegible] ضعف گردد [illegible] — چون [illegible] تصویر جان ما
با شکوه های مقدم [illegible] ادا کنیم — همچون نشان ز حرف برآید زبان ما
بر خاک ما نه شمع رساد ولی گلی — مردیم و سینه صاف نشد [illegible] ما
[illegible] هندوی زلف سیاه او — کاکل بسر چو خامه [illegible] استخوان ما
از ما شمار سوختگان با عنبان مرنج
باشند سفید سوز چمن آشیان ما

کاش بخت و طالع رنگ حنا بودی مرا — تا بکام دل ته پای تو جا بودی مرا
[illegible] درد [illegible] برنمی آورده است — کاش با بیگانگی دل آشنا بودی مرا
چون وفا [illegible] خوش نیست کار — دلبری ما بیوفائی بیوفا بودی مرا
مطلب او کس من نیست [illegible] — با چنین تقریب مردن کی روا بودی مرا
تا ز رنج خود بر سینه ها دمی آسودمی
همچو مظهر کاش راهی با خدا بودی مرا

نسب درست کند گریه های زاری ما — همین نسب به آب از موج جوی جاری ما
بغیر موج هوا نیست نردبان غبار — رساند ناله بمعراج خاکساری ما
چه خوش به روی دل تنگ ما دری واکرد — خدا فراز کند عمر زخم کاری ما
ز طفلی ایم ز سر جنون که چون نرگس
بکف ز بیم چمن بود نی سواری ما

بهار آمد که تا روشن نماید مشعل گل را — کند گلبانگ از نسیمی نالهٔ منقار بلبل را
بخاطر نیست گرد نوای گلشن فغان بردارم — نوشته جای بسم الله شکل شاخ سنبل را
ز بی جا مانده جسم ناتوان با خویش همراهم — به هر گرد اعتباری نیست [illegible] سر پل را
از آن هر دم نیاز خود دس جنس بود منظور
که با خوی درفتانست ادب لطف و کاکل را

بکام هم ملح کرداند خدا شیرینی غم را — فرو شستم گر از [illegible] تنبلی ذوق ماتم را
بان انداز خون از چشمهٔ زخم دلم خون شد — که گردد در دهن آب بقا تمنا جام مرهم را
گرد آخر حسن بالا دست اوج سودا مرا — موکشان چون خامهٔ تصویر بر دار جا مرا
چون سفالین کوزهٔ خشکی گرانش بر کند — گریه می آید بجوش از جملهٔ اعضا مرا
گرچه بکنیم بنان [illegible] حرف شود — چون قلم گویا کند ناخن گره ما را

[illegible]

عیب بینان داغ عیب سوختم کرده اند — همچو عینک ساخت چشم دیگران بینا مرا
داشت خشت برد بر در [illegible] بسیار ز کلاه — این بلا از فیض عریانی شد از سر وا مرا
دار الامانی بهتر از زندان نبود — داغ مجنون تازه شد از دیدن صحرا مرا
[illegible] اسیر گرین صیاد ایام گلست — میکشی بسیار پی همدام دبر بیجا مرا
بی مرادم سینه تنگ است بیم معرورسی — کرد نحیف عذاب از سبزه بینا مرا
کفر و ذوق از دو منظر یار رها دارد من
سیر در عشق میرا را جا مرا

آبرو پیش کسی نیست که خاک مرا — شعله هم از نظر انداخته خاشاک مرا
فتنه مردم زبان زده ام [illegible] — میکند پاس نیستی دل غمناک مرا
یک سر قطره نیست بیند من و گرد او — شانه هم لطف نبود سینهٔ صد چاک مرا
خون نشود [illegible] بتخم گرم بعمان دیده ام — از جنس شمع صفت شعله ادراک مرا
نیست بیمعر حسن آینه منظر آنا
می پرسند بخدای نظر پاک مرا

کی کند ممنون حسن نی صرفه از ادی مرا — گر طپیدن چون نیم سود سر دادی مرا
ندو سکارم در کشیدن جان کوه کن — از زبان تیشه کرد اقرار استادی مرا
چه از [illegible] عمل می ورزید [illegible] — درمقش برگ گلی کرد منظر شادی مرا

انجه معلوم شد ز مجنون در دیار بس زنده است بوی عشق آید [illegible] یمان [illegible]

دیدی آخر حال باغ ای بی‌مروت باغبان رخصت روی چمن دیدن نمیدادی مرا

یاد آوری که از فردوس افتادم بخاک

رسم غربت‌هایست آبای و اجدای مرا

همدم شبهای تنهائیست تنهائی مرا گوی از سواری بجه [illegible]

در بیابان چندان که گردیدم بسودای بیان شب آخر شد چو خضر مشکل رهنمائی مرا

جست اسبابش نمیدانم که از طفلی چو دیل در کنار خویش پرورد است تنهائی مرا

غنچه‌سان مظهر ز خون ناله‌ها پر میشود

یاد می آید چو آن لبهای غنچه‌سان مرا

کند روی تو روشن چشم یعقوب درون‌ها را لب لعل تو احیا میکند دل‌های بیمارا

جنون سوی بیابان میکشد دیوانهٔ ما را که در کار است جیب پاره دامان صحرا را

دلی دارم که گردان دل پر رحم میکردد که در سختی بجای کعبه میبوسد خارا را

نشستم عاقبت چون آفتاب از سر ره گردها سیه کردم بیاد خیمه‌ها [illegible] بیمارا

خداوندا پس از من حال این وادی چه خواهد شد نه بیند آبادی کس از بعد مجنون ملک صحرا را

ز عشق او بداغی کی تسلی میشوم مظهر

که غرق سوختن چون شعله میخواهم سراپا را

کردی نظر بگفتهٔ غربت بحال ما خندد شب فراق بروز وصال

ز بس یادداغها

ز بس یاد داغها افزود داغ‌ها بر زبان ما شود محسوس همچون شاخ بادام فغان ما

دماغ ما بسی کز جان تکلف بر نمی‌تابد بود همچون صبا هر غنچهٔ گل عطردان ما

صفت [illegible] ناله دارش خوش بحرف آید چو سوسن در دهن هرگز نمی‌گنجد زبان ما

[illegible] از کجا خواهد بابن طالع که برق رنگ گل بر دار از شاخ آشیان ما

ندارد کس بما غیر از ترحم کس بحال ما چراغ خانهٔ درد و غم است ای عشق جان ما

بنا خواهند و بیدان خوبانیم از [illegible] کسی از لعل و گوهر نمی‌یارد دهان ما

[illegible] نگه دارد گفتگوی عشق ما مظهر

چو برگ گل زبانی را در شکر کرد دهان ما

گره بند [illegible] چو گریه گره در گلو مرا دل بیتواب گشته ز دست سبو مرا

خونم چو دانه‌های انار است قطره بند از بس گره شدست بدل آرزو مرا

مظهر بحرم نیم نگاهم که میکند

یکبار خود کنید با دو بر او مرا

بیاد [illegible] دهان مرا نمک ببند نمک شعلهٔ فغان مرا

بیاد همچو نگین حرف سست تو کنده زنم بیاد مهر چو خاتم نگین دهان مرا

چه السم [illegible] ای نوبهار گر داده بزن کلاه چو غنچه آسمان مرا

اگرچه بی گنهم میکشد چو شمع مظهر

که میکند تو جفا بار امتحان مرا

بقصد قتل مباح سوختی اگر جانی را — کشیدی از تن غربت برون مسیحائی را
اگر این بار در سیر چمن با من دل نقش واشد — بگل خواهم گرفت ای بلبلان هر آشنائی را
نه با گل واشدم گاهی نه گرد شمع گردیدم — چه واقع شد که از روی هوس آزرده حالی را

بگلشن رفتی و آزرده شد دل گلها ز رشک حیران شد
چرا با خود نبردی همچو مه هر بد کتاب لب را

چو بو با هر گل این باغ پیوند است جانم را — ز شاخ ای باغبان آسیب بر و از آشیانه را
مبادا بلبلی دیگر کس از من نشان بندد — نوا را تحت آشیانه بر این احوالم را
بیکسی مشهور گرد آخر شکیبائی مرا — داد سر تیغ قضای شفقت های مرا
چون توانم دید روی او که در بزم آزاد — منفعل چون شمع لرزد دل تو ز پای مرا
صرف عشق خویش قربان گرد و بعد ازین تنگ من — گرد مفلس غا این چرخ بالای مرا
بینش چشم سیه تا مژگان آهو فریب — خوش سواد دیدهای صحرا گرد سودای مرا
هر دم اما عنان من بد خوش عیب — همچو کسی خست شناسا یار به تر ربا دل مرا

منکه مظهر دعوی تاب تحمل داشتم
خست شناسینش او تحمل این ناشکیبائی مرا

یارب بهار ضعف رسید است سر مرا — اکنون ز بان حلقه کمی در بدر مرا
یارب جوان صبا که بهار و غنچه را رار — روزی کمی عشق و دلها ظفر مرا
چون شعله چراغ بمژگان گره شود — از حسرت جمال تو نور نظر مرا

ال بکم کرامت

با من غنچه خاموش تو خندان شده است — زخم پنهان دل از سینه نمایان شده است
شکل خلخال که سر زیب دیوانه ما — از هجوم شرر سنگ چراغان شده است
تا کجا شکفد آخر گل در بر نمیم — قطره اشک ازین دستار نمایان شده است
عمر رفت دلبر آه کجا رفت سیاه — سبزه تر شد گلها و کف غزالان شده است

عشق صد گونه آمد طرفی که سینه داغ
دلش از عشق خوبان سخت پریشان شده است

آن شمع رخ که ز رخسار هم فتاده است — بر رو زه چون سمن بمزارم فتاده است
زعم دلی ز آن به انگشت خور رسید است — چو غنچه سینه یاران هزار پیوند است
بود رحم ایم زر زند کتاب لب بصنوبر — حیات ما ز سر زلف دلبران بند است
همچو سی ما گمانش سبزه ترسیم — که نام آن ز زبان تنان شکر خند است
دریش بهار ز ز مینش اگر ساغر پر هست — ز بر بر گلی افتاده بستانی هست
بلب رسید و جو از سینه تر جز د — لب ز جور تو ز آه ما نوای هست
رسید جان بلب و نیست حسب مرد — گره بکار من از گلشت ز با هست
کنون ز طبع نه بند خود دم نفس گر دید — که بر ز من عزلی هم ز آسمانی هست
مکیده لب تیغ کدام شوخ آنی دل — که یار بر لب زخم تو رنگ بیانی هست

دگر چگونه توان کرد یاد حق مظهر
الله یا طل با عشق نوجوانی هست

یا غوث الاعظم

اشک من رنگ رخش را سبب تغییر است / قطره سیلاب سراپای تصویر است

جسم بر چشم چو افتاد گرفتار بها است / حلقه بر حلقه چو افزود دگر زنجیر است

هشت این ماه کمان سخت بهم ساخته اند / بکشی در ره تشنه همچو شکر در شیر است

دست از ما نکشد عشق تو گو بر سر ما / صبح را سبحه چو رشته گریبان گیر است

گشت بارای ابر خشک و حباب افتاده است / بی تو هر شب خاک یار ز چشم آب گشاده است

دشت را بادی بهاری رشک صد سحابه ساحب / هر طرف رعنا غزالی است خراب افتاده است

کی رسد بر دامنی را دست باد امان ما / رخت پاکان خشک [illegible] بر دامن کشاده

بر کام دلم جام وصال تو حرام است / عمری است که ناکامی من خورده لگام است

ساقی بده آن می که ز هستی نشناسم / پیمانه کدام است و شب جام کدام است

چون عکس بیدار توام زنده خبر دار / رو یافتی و کار من از ناز تمام است

مطرب طلبی گر جهان مرحل زر است
بگذر تو ز خود در پس این پرده مقام است

بهار ما نمک پرور و ناز است / شب ما [illegible] دار است

نگوید آه من [illegible] / که معشوق کسی عاشق نواز است

مهتاب و شراب و انتظار است / این روز قیامت آتش است

در چشم من که بی تو دلم را قرار نیست / آتش بلند گشته رگلش بهار نیست

جان داده اند که غمهان ورشی دیار / یک شنگ [illegible] که [illegible] نیست

کی ادب

185

ای بلبلم که چون بچمن فصل گل رسید / زیر دو چوب کهای خزان بال و پر مرا

در راه جست رخچی تو پا نهاده ام / چون عمر عمر بگذرد و در سفر مرا

مطرب بگو که سیر و نظاره بد نمانت
گلگشت لازم است که باد صبا مرا

هر چند که چون شد ز نبدن زلف ما / صیاد نیاد و بخت بگلبن قفس ما

دلبر چو تو ئی چون من رنگین سحر را / بلبل چو من همچو تو گل سر سهی را

فریاد از این قوم که چون ماه محرم / نی ز [illegible] دید رخ سنبم سهی را

از وصل کی رخ کاسه اجرای [illegible] مرا / ماند همچو نفس منت سخن مرا

جسمی بود ز بحر از جان وتن مرا / عشق تو ای شده نشئه شراب کهن مرا

تا همچو [illegible] بیک [illegible] شدم / یک نیست چون حباب به تن پیرهن مرا

از کوی [illegible] رفته ام اما نرفته ام / چون نقش پای کام بجنبش وطن مرا

از معلمی چو [illegible] آتش نفس ار دهات / باشد غبار چو نفس عنبر و کفن مرا

مطرب ز یک غنچه نرگس ز شوق می
بگرفت شکل جام زبان در دهن مرا

چون نموده [illegible] غبار مرا / گرفته است بگل شوخ من مزار ما

[illegible] کوی [illegible] طفلانه سر چو سم دارد / [illegible] می شکند شوخ من خمار مرا

فدا دو برانگشت رنگ ترا / تن تو ساخت کلابی قبای تنگ ترا

بستان شاه پری قند با منظر — بلبند دامن رعنایی جامه تنگ ترا

تا به نامحرم نگویم نام جان خویش را — مهر خواهم کرد چون خاتم دهان خویش را

پادشاه عالم ویرانه ام مانند سیل — کرده ام تسخیر روان طبع روان خویش را

دیدگر گل هم در باغ باغبان نازکتر است — از چمن بر در بلبل آشیان خویش

هر که مظهر حال کس پیدا زبان اول یاد داد
چون کتاب قصه گویم داستان خویش را

با روی پر عرق نو سر خاک ما بیا — ای ابر نوبهار بر این کربلا بیا

میدهد گل نی تو یاد از خود فراموشی مرا — شور بلبل میکند تعلیم خاموشی مرا

بلبلی میگفت با صبا دگر بهر خدا — چند بست بلبل گل رخسار بغوری مرا

قسمتم این بود در بزم طرب گردد نصیب — زان کف مانند گل خون جگر نوشی مرا

دلبران هم ناله دارند اما نارکی است — بانگ گل این نغمه میگوید بسر گوشی مرا

بی نوان شد هم صفیر بلبل ابل که نیست — یاد دور از نگار ... خبر از دامنی مرا

نالهٔ مرغ چمن گم کرده سیر آهنگ نیست — واگذار ای نوا سنجان بخاموشی مرا

نیستم مغرور دولت فقر دنیا که نیست
خبر دیدن چون صورت قالی ندبوسی مرا

از سر افرازی بستان یارب که بیدادی مرا — کار ما افتاد گرهها کر بنیادی مرا

نامرادی نیست

یا فتاح

۱۸۶

نامرادی نیست در عالم خوش کر آشیان — تا به شاخ گل رسم بگرفت صیادی مرا

در فن دیوانگیها خاطر خاصم داده اند — افتادگی نیست با مجنون فرهادی مرا

بنده مخمور بغداد بزم که روزی کرده است — خاطر بیغم نزاد جان با شادی مرا

نام کز مظهر برآوردم سبب فخر نیست
کاش میخواندی بنده خود سروآزادی مرا

با هلوی خود جا میدهم این تیغ محبت را — که غیر از من پناهی نیست در عالم مصیبت را

نیاز مسند نامت خوبی دام میگیرد — که نازکش کند هنگامه پرور قیامت را

نیاز کند خوش رسمی بخوبان دعا عجب — خدا رحمت کند این عاشقان پاک طینت را

نگیرد ... ... از نظر یاری — تصرف نیست هرگز در دل آیینه صورت را

دماغ ... گاه کباب جان میگردد — خدا آباد سازد این خرابات محبت را

تلف کرده است این دل ... — به بزم خود نخواهی داد جا این بیمروت را

بجای سنگ طفلان بارهای سینه باید زد
چو مظهر برزا دیوانه نازک طبیعت را

با نفس ... چون نی ناله ... را — زنده ما ... همچون شمع گریانیم ما

گرد ... این ... حیرت ... — سر بصحرا داده ... عریانیم ما

برنمیداریم دست از دامن دیوانگی — همچون گل لعل ... چون گریبانیم ما

بر رخ ... تر ما در ... باغبان — بهر گل بر ... بهر سبزه باران ... ما

تبسم آگاه مظهر از حق آوارگی
همچو موی اهل ماتم تو برشت ایم ما

قریب گریه از آن چشم می‌پرستان است — که شور قلقل مینا دعای باران است
برنگ کاغذ آتش زده ز شور غمش — سیاه نامهٔ اعمال یار افشان است
جدا ز یار بلعش شد اسیر مهیا هم — که ماه شب دنان شور خوره اش
چو جور یوج مداند حرف من هنوز — که وا چو بسته دهانم بدر کسیر آن است
بود محبت نادان بلا چو یوسف را — طرب سیر از لیجا تمام زندان است
رسانیست تیر که زور کار مظهر ما
چو زلف یار ز سر تا قدم پریشان است

یا له ام ملبلی دستار کلاهی نشده است — السنش خلم از آن جامه الی شده است
خلکی سینهٔ او سرفه رسانیده بهم — زاهد آخر بحه لقوت شرابی شده است
رفتست در بزم پریشان زهره ایم کرده است — چهره از می السنش ... کبابم کرده است
بلکه نه یار سان صد بارم از جا می برد — جلوهٔ این خانه آبادان خرابم کرده است
زخت واکردن همان زخت از تهاش السن است — در سبکساری تجمل وضع حبابم کرده است
اینقدر ما غافل از اندیشه روز حساب — رحمت بیحد و لطف بیحسابم کرده است
رستن از قید خودی مظهر بحی بوتش است
قطره بودم بحر بک کشتی شرابم کرده است

یامن محمد قاسمی

حسن ادب اگر که بضعف بر نخیم — اشتلی که ز سنگ صد گهر آبدار نیست
در حرم کز هر چه بروی روشن من — آن دل که هیچ نیست تو آتش اعتبار نیست
نم نهمس که دلم خون همی کند — شور نکه‌ها از چشم دو چار نیست
چو بگذرد نشسند ز بیم عمر — در فیض چو عمر بر اختیار نیست
مظهر مباش بحر از حال اشک من
نعلی است انکه در گره روزگار نیست

سو حس جز کامل افتد قابل پرسید نیست — خاک ما خاک است آسا در خور تعمیر نیست
انقدر موسه با همخانه‌ها دارد له نقش — کوچه‌ها را دیر از کوچه زنجیر نیست
نیش مایان ... خدا ان جای حسن — خون ما چون رنگ گل گستاخ دامنگیر نیست
یک منفذی کار یار اسیر اند ساختن — همچو ماهی بر سر ما منت شمشیر نیست
ز دل سنگ تو آخر انسی خواهد کنند — این سردی که می‌گو بیم بی تاثیر نیست
مظهر از زور وجد آمدهای خوبان میرس
حالتی دارم که هرگز قابل تعبیر نیست

مرگ ازرو ام چو سوی فهربان بمش — نعی ور به بخت خود اعتبار نیست
از نیش و جست ز رنگ عشق رخسار خود در — دیگه نیش در یافتم او هم گرفتار خود است
یوسف ما داد در امه عرض حسن مصر — حسن ما این خود فروش‌ها خریدار خود است
رو بهار انست یا ب بر سر سر ما ... — از لی از ار ما ما خیی در زار خود است

هنر را مظهر همه روبان نه دار د احتیاج
همچو نور مردمک شمع شب تار خود است

این دل که گل داغ محبت سر اوست
آتش کده ایست که دوزخ شرر اوست

معذور ز مهجوری خود شکوه چرا داشت
این دولت کم نیست که یوسف سفر اوست

سامانی دل کار نگاهی نتوان ساخت
رحم است بمرغی که نفس بال و پر اوست

این سینه ما سینه نیست نمای است
دین دعوی ما هست و گواهم نظر اوست

این نیست محبت که مرا بود همه عمر
کوته نظری بود که گفتند هنوز هم سر اوست

در پرده جلوه کن دل دیوانه یار کیست
ای شمع بزم آخر پروانه یار کیست

در جای سنگ سینه توان بر سرش زدن
طفلان در باغ شهر دیوانه یار کیست

بی نوای گل چون بلبل ز بر خار افتاده ام
باغ بی رویت آخر چشم بهار افتاده است

بار از گر نسیمهای غمم می برسید
ناگهان ابر سیاه ز مقابل به جاست

متحیر گرد دامان تو لی خبری نیست
فتنه عطر گریبان تو لی خبری نیست

از برای دل ما آب نگاهی دارید
سبزه برچاه زنخدان تو لی خبری نیست

گرده تر سنگ دل ما هنر خودی
این همه تندی مژگان تو لی خبری نیست

هر دم مجنون نگاهی شد که نام گردید
آه این موی پریشان تو لی خبری نیست

نازنین بادشمه شد عاشق گل مهر سبحی
منظر این خاک گریبان تو لی خبری نیست

امتحان صبر

امتحان صبر عاشق این قدر ها خوب نیست
ای نقاب روی آخر دولت ایوب نیست

ای ز ریحان سر زمین کان نقد بس گریه
خبر فاش پرده های دیده یعقوب نیست

کار کاسه جنس راز قفس کا همه صفا
جامه تقوی بر آخر موقلم جاروب نیست

جلوه بنمایند اگر دیده بهای هست
کنج جهان آینه سمائی هست

گرمی و سما آینه شکنند
سوزن یاقوت زر غرصه جود ارای هست

ما قدم ز حیث یوسف زیور
خبرش نیست که در مصر زلیخای هست

عالم جانست که دل این همه بیکانست هنوز
از برای غم و درد تو در وجایی است

درد الی بحال غم بارم نیست
چار خشکم که بجز شعله خریدارم نیست

بیش گل سجده گر از در بهارم جلکنم
سنگ محراب بجز رخنه دیوارم نیست

بخشش آور دوستان من و نبانی دل
غرار ارم کسی دل ارارم نیست

نیم بلک هوا از گل داغ خودم
همچو مرغان چمن کار بگلزارم نیست

آخر کار علاجی بود ز غبار داغ
کی چرا از طلب دل بیمارم نیست

اشان بوانم از سر کون و مکان گذشت
این کوی یار دوست نیست که نتوان ازان گذشت

خون شد دلم ز دست غم یاری که بود راه
گر کوی یار دیر گذشت ازان گذشت

آب خواب در دریا بخود مد گذشت
از دست باغبان ز گل گلستان گذشت

تا جرِ ما جنسِ دُرد دارد آه دود آورده است | از برای داغ دل آتش ز طور آورده است
درد مهجوری اثر دارد که مرگ کوهکن | تا نسیمائی چو شیرین ز البرز آورده است
بی معشوقی سران شوخ می آید فرود | بر سر بازار کس نیاز ما بزور آورده است
ماه جانم بلدر دامن کشان خواهد داد | آن پری از دور را بر من ز وادی عور آورده است
سیل خون از سینه گرمم روان کرده است عشق | نازم اعجاز کسی که طوفان از تنور
بی طلب چیزی که می باید بهر کس میدهند | از عدم نرگس عصا با چشم کور آورده است
مرده مطلب سرمه از خاک نجف آورده ام
کاروان ما بار این بار نو آورده است

اگر ز دیده تو خون نمی ترا عار است | تو دیده ایست خریدار دیده بسیار است
بجنگ آن دل خون سنگ میرود دلش | چو شیشه ایست که بی یاری جگردار است
فدای عاشق یارت بی شوم که برد | بغیر کشتن خود هرچه هست دشوار است
ز خاک خسرو شیرین دمید خار هنوز | زخون ناجی فرهاد کوه گلزار است
کشیده ام بسر جام جانکدار از فراق | بکام حوصله زهر اجل چه مقدار است

من در بیفکر نشان نگه دل پرار کجا | دل در پس سعی سر است که دلدار کجا
جز دل من که نخواهد هم عشق | قدر دان [illegible] ز دیدار کجا
بی تو جان از رفته و دل [illegible] گردیده است | مرگ را یارب چه تقدیر ما هم [illegible] کرده است
بر سر جانم مبادا دم زنی ای صور حشر | در کنار هم جمعه بقعی دلم خوابیده است

دل که عرق

١٨٩

دل که عرق آتش سودا گاهی دمد | لاله کم ظرف بر داغی و کانی چیده است
چون ندارم حسرت این هر دو چشم بر نگاه | سالها عشق تو زین پیران گهر نسخه بده است
الغدر از خشم [illegible] روز حشر
آن شب هجران داغ ها [illegible] یاد دیده است

دل [illegible] بستان نیست | فرهاد که زاد در جهان نیست
[illegible] مجنیت | بیش تو سنگ شیدن گران نیست
[illegible] کف پای یار گویا | برگی ز حنا است این زبان نیست
[illegible] بلبلان را | در باغ نشان آشیان نیست
این آب دو فاکه بعد قتلم | از کوی تو خون من روان نیست
ای باد صبا ادب [illegible] | این مشهد باشد گلستان نیست
جان کز لب یار رفت [illegible]
گو رو که عزیز از آن نیست

[illegible] در سر از غم شب نمانده است | کهنه داغی یادگار از نو جوانی مانده است
[illegible] رگها ولی خار است از رحم دلم | جوی خون گو حسرت سرو روانی مانده است
[illegible] رده ام در خاک منجو شد آب زندگی | بسکه یا من الف [illegible] مانده است
خار خار عاشقی از سینه بیرون [illegible] | در جگر پیکانی از ابروی کمانی مانده است
شوم آزاده از دام و روم مطلب باغ
بی گلی بی بلبلی بی آشیانی مانده است

غلام عشق و لطف و کرم بهای من است — کسی که بنده بخواند مرا خدای من است
هزار عزّ و فدای دمی که من از شوق — نگاه کرده جبینم و کوی یار برای من است
خدا نکرده برهمن زبت کند فریاد — تو واقفی که چه از ناله مدعای من است
جزای آنکه بهجون توی وفا کردم — هر جفا که دلت خوش شود سزای من است
برای خاطر اهل هنر از آن زد — فراق یار که در بزم آشنا [illegible]
فلک خراب عمد بنده را نیاز ارد — نگاه بیش ان نمک از شور گریهای [illegible]
ازین زیاده بجان من التفات مکن — طلب [illegible] مرد زر دمی [illegible]

مکن شکایت ان یار تند خو مطر
همین که عاشق و دیوانه ام خطای من است

بهر کجا که غمی هست میهمان من است — طبیب عشقم و لخت جگر بخوان من است
سرم چگونه بدرمان فرود می آید — که درد [illegible] طبیب [illegible] بیش من است
مکن تا به خستگی ای زبیت دعوی عشق — که این همی است که مخصوص [illegible] خواهد
زبانه شکوه غرض نیست این کمان تا بیر — که عاشقم من واه فغان زبان [illegible]
هزار سوختگان را غلط بجای کرد — جود و درسه کند از زمی [illegible]

شدم عزیز چمن بهر از شکر وحی
چون بوی گل دل هر غنچه آشیان من است

نو بهار عمر رفت چشم اری مانده است — باغ دیران شد نشان خاری [illegible]

[illegible]

بر بهار رفته عمر دم چار است اشک — یادگار از گلستان اشماری مانده است
آفتابی رفت و داغ سیم ازین غم چون هلال — آنقدر گاه دیده ام کز من کناری مانده است
جای رحم است ای هجوم آه وای سیلاب اشک — یادگار از من همین مشت غباری مانده است

شد پریشان مجمع احباب وحدت [illegible]
خاطر از ان فرقه بهر نام یاری مانده است

[illegible] جانم جدا [illegible] ستم است — بمرگ من تو از شاد منوی چه غم است
[illegible] ز جفا ار وفا ز یاد [illegible] کنم — اگر ستم نکنی بر چنین کسی ستم است
[illegible] گرد [illegible] حق جنون — ترا بخاک گر بانم ای رفو قسم است
[illegible] بسیماری [illegible] است — اشک گرم ما چراغ دودمان آتش است
[illegible] برای شعله زار — ناله ما رب ما گلستان آتش است
[illegible] گرچه باب سوخن [illegible] ما هنور — همچو خاکستر غبار آشنا آتش است

هر که سوز و ساز دارد از دل [illegible]
این دل نالان درای کاروان آتش است

بلی بیابان حیات ما که جای خوشی است — چرا که است ولیکن در رو هوای خوشی است
جدا [illegible] چون زبل [illegible] باشد — فراق با همه با رشتهای خوشی است
سرم بحسرت عیسی چرا فرود آید — برای جان من این درد دل دوای خوشی است

هستی وجود ما همه شد از عجز و نیاز — شد آن بخاک در اگرچه هما خوش است
بعید نیست ز خواب عدم شود بیدار — به نقش کشته سرباز و جفای خوش است
نکرده میل به بتهای فتنه مطهر ما — اگرچه حسن پرست است بد رسائی خوش است

چشم من بسکه ز محرومی دیدار گریست — گرچه از رحم بر این دیده خون بار گریست
دیده گر شد همه تن لیک نمی بیند یار — ابر نیسان در این مزرعه بسیار گریست
چون شب هجر تو مرا لم بعبادت آمد — دست بر سر زد و بر حالت من زار گریست
سلک دندان تو در روی تو بجا لم نگذشت — بعد از آن دیده من گوهر شهوار گریست
نیست این ابر که بارید بصحرا ما — بر سیه روزی عشاق
گشت امروز بحر مطهر دیوانه ما
آنکه هر شب همه با هوش صد بار گریست

آفتاب از صبح تا صبح دگر حیران اوست — روز روشن گرد من که بیکران اوست
دیده با رعنا هوس بر جا ز حیرت مانده است — با همه آزادگی سرو دار گرفتار اوست
ای چون ما صحبت شوخی مکن با بسیار کس — کی بخر ساش سایه پرورده دامان اوست
هفت دیده ها که مانده چو من بیگانه است — بار محو عکس خویش عکس او حیران اوست
زخم دل مطهر مباد ابه شود آگاه باش
کین جراحت یادگار ناوک مژگان اوست

صبح از روی گره

صبح روی گره از مژگان جویبار منست — سیل غم از سایه مژه دامن دیوار منست
شام من هر در ره در آغوش صبح فتنه را — روز محشر قرة العین سبب یار منست
هر نفس می آیدم در عشق داغ تازه خوشست — هیچو شمع این زبان دانم در آزار منست
این که می خواهم که دور از یار گل را بو کنم — شمه از بی دماغیهای بسیار منست
آن صنم رانده ام مطهر که رام من نشود
آنکه بر من یار نفروشد خریدار منست

درد که بجو دستگیر مداوا بر داشت — بهر جانی می توان یاری مسیحا بر داشت
هم چو دار صدمه آید — کوه را مانند از روزی رم از جا بر داشت
ای نو افتاده در آب — زین تماشا گهم خط و بالا بر داشت
ورع دار د — مشت آبی ملک از خشم تر ما بر داشت
مطهر ما که دمش این همه گیرست مگر
قفس از سلسله زلف چلیپا بر داشت

همو شیم که در این فصل کسی بیمار نیست — هیچ برو زبان باغ زان مرغان چون من آواز نیست
ذوق وصل گل کجا گوی ضعف — تا سر دیوار باغم طاقت پرواز نیست
تا مرا از حلقه گوش نظر افتاده است — رشته در گردنم همچون گهر افتاده است
نیست دخل سیاب زانجا که چون گل ز چشم — بوریای خانه ام بیرون در افتاده است
تخم گل کاشت جای گل بگرای باغبان — هر طرف در باغ مشت بال و پر افتاده است

بکس چراغ و بکس شمع بر مزارم سوخت ❊ همین ستاره من بر سر مزارم سوخت

چه خوب گر ز عذاب گناه بوسه مرا ❊ خدا ناترس آن لعل ابدارم سوخت

آن صبح بیست گرفت هجران دمید ❊ در بام مم زمانه کرهمان در دیده نیست

هر بلبلی چو غنچه سری زیر بال درست ❊ امروز در باغ بی تو قیامت ملال نیست

قربان ذوق مظهر دیوانه ام که دوشش

در زیر تیغ یار عجب وجد و حال داشت

دل دیوانه از کوی بتان عزم سفر دارد ❊ بجای توشه همراه اندازه بیابان [illegible]

رفت از من گرانبهای همچو جان سفر دارد ❊ خدا این سنگ را ز آهن [illegible]

دلم خون شد که دامان تو در دستم نمی آید ❊ قیامت ابر یا رنگ [illegible]

از و پاک [illegible] ابعد در کردید معلوم ❊ که شبنم را از روی گر [illegible]

نبوش در جای سرمه صنع سنگ می شد در

بطفلان مظهر یاران سکر الف منتشر دارد

خدا در این سودا سر تا پای من گرد ❊ از عزما بهنم چون شمع تا مم سر بر گه

هنر در کار باشد عشق را چون پا نیک آید ❊ در این ره پیشه باید که دست اگر کوید

از آن مهر این چو دجاجت میشا زد که می آرم ❊ گریبانم بمحشر آید و دامان من گیرد

دلم بر کوری یعقوب مشهور دلیر ما رحمت ❊ بچشم مصر نور دید کنعان وطن گیرد

زلیخا از بهار و دیدی زرد ز لن تو مشهورا ❊ که شاید بوی پیراهن ز یب الحسن آرد

بچو بلبلان

۱۹۲

چو غنچه ان لب پان خورده و حنائی ترا ❊ چمن از شاخ گل حرف حقیقی در دهن گیرد

دلم خون شد که تا گل همنفس الف اگر مظهر

به جرا صیاد در بلبل سر راه چمن گیرد

یا بمجروح مرا دیده دوران می آید ❊ همچو آن طفل که تیرش به نشان می آید

حرف [illegible] از من اگر بر زبان می آید ❊ بوی جوشش چو جراحت ز دهان می آید

مرد یار وعده او لرزم و آن سرو چمن ❊ میشود شد که نعش نقشبان می آید

هر حرف که بسوز ابد است ❊ آب بر آب جوا هند لعلان می آید

[illegible] مکن در حرف دهن ❊ غنچه سان خون دل من بدهان می آید

مظهر از تیغ نگاهش مددی می خواهم

که ز جان کندن من مرگ بتجان می آید

[illegible] دهان از روانی خوش است ❊ ببیت لبهای برای شکفته حساب کند

گل شکفتم سبسه خون شد ز ما شد ❊ چو شمع زر کیم عشق [illegible] باشد

[illegible] ز لعلت چه فیض بر خوردم ❊ که هند مسکین و بدخواه بر من باشد

[illegible] شمع [illegible] کی تواند دید ❊ که من نباشم و کس با تو در انجمن باشد

اگر چه طاف یک گردش نگاهم نیست ❊ خداوند همه یارش بجان من باشد

شنیده ام تو مسلکت دوش بدخواهی

که خوب نیست که مظهر در انجمن باشد

جوش زد مستی ز چشم دلبران صحرا شد — مست خاک می‌پرستان چرخ گردون شد

اشک گلگون من به خاک افتاد گل صورت گرفت — بال و پر وا کرد آهی بلبل دیوانه شد

شعلهٔ حسنی عذار شمع گرم جلوه گشت — شوق مطلق بود مطلب هر پروانه شد

جست از دل‌ها غمی شیرازی حبل انجمن بست — گرد رسم و روی زرد دل چرخ زد پیمانه شد

دل ز تاب جلوه گرد باد دریا موج زد — اشک از حسرت به مژگان شد گره پیمانه شد

مطلع خوش گوئی یار اغیار و انجمن بس هر کس

نکهت از خواب عدم بیدار یار از اف شد

گفتم چون لب گریه ساران عسکر صبح برون آرد — چو آن موری که در کام یار ...

به رنگ غنچه گر ابر نسیمی بار مکرر دد — اگر حرفی به پیچید یار دهن غنچه بیرون آر

ندانم عشق دیوان که یارب و شبنم شد — که سیل گریه‌ام در جای کف گوهر برون آرد

بود هر جوش باغ چون سر کند سر زلف هجوم — چو شاخ گل که از دیوار مجلس سر برآرد

سرشک هم چو ریزش در خیال چشم مخمور — بجای اشک مژگان تیغ ساغر برد

لطف کی می‌کند جو ستمهائی برادر

چو گل گر حجت دور آمار یا زهی ازار برون آرد

دل بی دماغم از شکستن خط نسیاری می‌نالد — که چون طاوس ابر سبزه بیدار می‌نالد

نزاکت گر بهار خط بوم مرون گردد — نمی‌دانی که شبها بستر بیمار می‌نالد

نابی ضعف از بیمار نیهای ابروی تو بوم — که بار بار نده را با خس بخند بار می‌نالد

سکوت دارم لب های

سکوت های لب آب و تو را ث میگوید — دو زدرد عشق اگر عاشق بنالد یار می‌نالد

به هم با لحاظ ضبط نفس ز آکار فریاد — چو تار ساز از دست بیان زبار می‌نالد

خرام ناقهٔ لیلی جرس را در فغان دارد — دل صد جا کم از اندازهٔ رفتار می‌نالد

به یاد چاه زنخدان ز غم بس نشنید آید — ز زندان گر برون آیم ز درد دیوار می‌نالد

به گلستان خیال و گوش کن گر درد محرم دلی — زبان تو نکش ناحال درکن ... همی نالد

به ذوق انگه پای دست منها چون لبی تو شد — زبان بس شکسته گردیده از ... جا می‌نالد

ثبت سخن می‌گاه بر در برخوات عنان چمن ...

زبود ابر و دو نیمها و در گلزار زمی نالد

یاد در دل بوده دیدار تو بود — چشم بیمار تو و زلف گرفتار تو بود

رحم بر حال دلم کردی و من جراح شدم — کین دلی بود که شایسته آزار تو بود

رحم بر حال دلم کردی و دشمن داغ شدم — کین دلی بود که شایسته آزار تو بود

شمع سان جای به هر بزم از آنم دادند — که سرم داغ تعشق گل رخسار تو بود

هست یوسف مصری بود لیکن یعقوب — تا بنور بصر خویش خریدار تو بود

نفس مهر چو گردست کند چشم شوخش

از دوبار می‌رود همان رشک که بیمار تو بود

ای ان سلم هوای تو بی ان چمن بر سر دارد — که ازین آب روان نسیار با خاک چمن دارد

همان حرم که با و ریان خوبان بدن دست گستاخی — کنون در گور تو زیر پای گریبان کفن دارد

دلی را که قصد بیش باب زد دست نشسته — برابر در گلشن با غنچه گر تو سبب دهن دارد

بسوی کی بشکند از کوی خوبان ناتوان مظهر
که چون نقش قدم بر خاک می‌بندد وطن وارد

عشق چون تیغ کشد باد سری نگذارد — شعله چون گشت علم خشک و تری نگذارد
دشمن دوست لازم حسن افتاده ز — شمع خواهد که ز پروانه پری نگذارد
ابر رحمت که در عیش ز تیغ نمک — ... لازم که ز در درج سر ... نگذارد
از ره ... ما میگذرد ... ز نسیم — جاک زهد تو دامان ... نگذارد
عشق ... به بیداد چو باد ... — حالی از چشمهٔ خون رهگذری نگذارد
رند کامل نامد ... که مظهر
یاس دیدار ز عاشق اثری نگذارد

با دل آرامی که در شور جنون با سر بود — آشنائی چون مسیحا با گریبان گر بود
با دو ... عشق ... در ... جنون — رشک یار از جوهر تو چه زنجیر بود
هیچکس بر جامهٔ ... — گرچه خود هم چون سجاف ... دامنگیر بود
منصوران انصاف کرد آخر که اول حق گذشت — در بلاک کوهکن ... بی تقصیر بود
عاقبت از بهر تحصیل کمال جذب عشق
سنگ بر بید خوابی گرچه مظهر ... بود

مرا کشته ... که با من سرگرانی دارد — ... چون دید نقش این مرده جانی دارد
به عهد کار ... دوستان ضعیفان را — دلم شور ... که معشوق جوانی دارد
... بهار آتش در ین گلشن — که مرغی بی پر و بال عزمی آشیان دارد
زکی ... در ناله در سینم — که ره گم کرده سر در پی این کاروانی دارد

بتو را در دل

۱۹۴

بسوز آورده مظهر نغمه‌ای بلبل قدسم
که از راه حزین او دل آتش فغان دارد

سینه وا کرد نفس جو جریان گذرد — بلبل از جان گذرد گل ز گریبان گذرد
کس نشکن غبار ... ز رود غبار اشک — نیست جز سنبل که بر گور غریبان گذرد
... چو گور ... — ... جو اند همه گریان گذرد
شاید امروز ... در کف مطرب — گر دلم ... نگاه تو پریشان گذرد
دل صد پاره ... — ... جو برگ ... گذرد
وا گذارند تماشا ... اگر این جوش نهان
مظهر ما نتواند که از ... گذرد

با دو ... — دیده با ... بود
... ز غبار ما نیاید — اگر آن ... ما نیاید
... محبت ادا نکرد — ... دعا نکرد
... — ... ناله دیگر دعا نکرد
... دارد — ... دارد
شور دل ... سامان کرده اند — این جفا ... کرده اند
... — ... کرده اند
... — از جفا ... احسان کرده اند

شفیعم روز محشر این دیده گریان میگردد   ازین آب روان آخر حسابم پاک میگردد
نمیدانم که بعد از مرگ جای تو است   گر گل زخم سرم بوی خامی آید
دگر چگونه مرا گردن آرزو نشود   که آب زندگیم بی تو در گلو نشود
حرام باد برو دعوی نزاکت طبع   کسی که در غم موی کمر دو مو نشود
شراب تلخ محبت بکام اوست حرام   کسی که عاشق خوبان تندخو نشود

اگرچه دشمن جان من است اجل مطلق
خدا کند بغم یار روبرو نشود

رفتی و بسکه تند فغان را اثر نشد   چون مهر روی یار دمم کارگر نشد
آن بلبلم که گشته شدم بیگناه گاه   نام من اسیر تب نوحه‌گر نشد
بلبل کجا رود چه کند کاندرین چمن   نشگفت غنچه که گلچین خبر نشد

مطرب ز هجر یار ز بس تنگ دماغ بود
جان داد رفت و اتفاق وداع شد

تا مرا عاشق آن سرو خرامان کردند   از غبارم علم خنجر بیابان کردند
نوبهاری که چراغ بی سر و سامان گردد   خار چون خنجر خون‌ریز گل افشان گردد
از صفا در گره غنچه درخشد زر گل   چون چراغی که ز فانوس درخشان گردد

بلبلان را چو

بلبلان را چو کلاغی که برآرد دم نو   دود دل از بن هر موی پریشان گردد
مست طوف کسی را انجمن نشنوم   بلبلی گرد سر نور غریبان گردد
همچو طفلی که ز گل گیری او شمع مراد   هر سحر از نفس انشرح بستان گردد

خبر گل برسانید بمرغان قفس
عید عاشور و گر بهر اسیران گردد

چو نو بر دمیده باکس مگذار قدمی   سبزه مباد شده که در میخانه برگی مباشد
بشنوم داغ جوشیم بر رو من که تو ضعیف   در چنین قالب نازک دل سنگین باشد
دماغ عشق نازک‌تر ز حسن است   ترا رنگ و مرا بوا قضا بر بند
رسیدا دجالها بی چند   فتاده است پری چند در رسانی چند
هزار جنس زنگ روان نقش کردند   سپرده اند در بیجاک شبنم جانی چند
بیان ز شرحی آن چشم سرو ساور باقی   که گشته اند درین گوشه تیر بلای چند

هر کس بافت ضعف رسانی مطهر ما
که گشته تیر رسید از تو جوانی چند

نومیدی از عطا کلفت برای من شد   هر کار بسته آخر مشکل گشای من شد
گفتم روم ز کویش گردید ضعف مانع   بغربده بود باهم سیری عصای من شد
چون سایه که در گام نصف النهار افتد   از عرق درره او سر فرش پای من شد
تا چند باشد آخر مصر از عزیز جانی   امروز بر مجنون دولت سرای من شد

فرحبوشم او دو دار فیض سایه گل / هر شاخ در بهاران بال همای من شد
چون شرب می که بت را در اشتعال آرد / گر آب لب تو خوردم آتش برای من شد
آیینه سان ز صورت بردم سراغ معنی
مظهر بجانب حق بت رهنمای من شد

دلم ز لذت بیداد عشق سیر مباد / چو مرگ درد محبت دوا پذیر مباد
هوای قصر اگر در سرست خسرو را / خراب تیشه اهی بجوی شیر مباد
زباغ ما در صبا دامن صدف ابر نبند / که صبح بر فتن فصل گل اسیر مباد
فلک معامله این دید چون مظهر گفت
کسی بچون کسی این همه دلیر مباد

نو بهار آمد مرا زنجیر در گلشن کنید / دوستان امسال هم بیهرم لطف زین کنید
یک نسیم بگذشت کین دل داد و بیدادی کرد / زیر دیوار کسی بنشست و فریادی کرد
چشم شوخ تو چو از دل بار کند / فتنه را از سرهای مژه بیدار کند
آنچه گویند که جای دگری ساخته اند / جان ز جنس در محبت بدلی ساخته اند
کارسازان ازل هستی و نیستی را / با هم آمیخته او را قدری ساخته اند
ما همان بنده عشقیم ولی اهل نظر / مسجد و صبح و بت و برهمنی ساخته اند
هست مشهور که من شاعر خوش گفتارم
مظهر این اصل ندارد سخنی ساخته اند

بادل دشمن

١٩٦

بادل دشمن یک زندان اسیرم کرده اند / یکه تنها رسم که هم زنجیر اسیرم کرده اند
بنده بد مهر خواهم اگر او را اطلم / از وصالم سیر و در هجران دلیرم کرده اند
این بیان خون ناحق بیرحون در دمها / ... قوت خراجی از من دستگیرم کرده اند
آبیکه مظهر یکنفس ای گریه باز ایستم با دمشت
از هم مژگان خواب بر چشم حرم کرده اند

چه فعل دلم را باضطراب زنند / که آتش تو ندیدیم خانمان خراب رساند
بدانمت ز چه نوا فزوده است اعدا / که سایه آن لب خود با شراب رساند
از آن لب ز دیدن ز روی لعابت سیر آرم / که دست خود بر خ با رسحاب رساند
نیام از خط گر به رفت زنگار / چو لعل آتش من زحت خود با ب رساند
ز داغهای سراپای خود چو شمع مظهر
که خیر و خیر و مرا غم با سحاب برساند

چرا ز چشم تو حال دلم تباه بود / بران مباش که روی کسی سیاه بود
بر آر تیغ که اگر کشته تو هیچ نیست / چه ممکن است که در حشر دادخواه بود
بدامنت نرسد دست من گوکت نرسی / هزار بار نسیم که غبار راه بود
ز شان ظلم چه کم میشود که مظهر ما
هلاک نیم نگه های گاه گاه بود

ز شرم آن شوخ ستمکار کشید / دید تسلیم مرا خجلت بسیار کشید

نسبت معلوم فلک را چه فلاکت دریاب   که چو یوسف همه را پاک به بازار کشید
حسن جنسی است که عرض همه بر آن سهم است   یوسف این شیخ ز پهلوی خریدار کشید
شب نبرم رگ که بندد چرغانی بی او حیل   دل ما بود که تا صبحدم آزار کشید
حقدر در دست ز حقه‌ها و دختار ز   که زبان من و مار است به دیوار کشید

هیچ فردی که بنده است ز بند آدمی فرد
ابجه از نبات و دامه ط بیمار کشید

من از بالا که درآیم سحر دستم بمیگرد   همرگ من کسی از بیکسی تا هم بمیگرد
گرفتارم اسیری را که یکسر برد آزادی   من و داغی که از غربت بخود مرهم بمیگرد
ز ضعف و ناتوانی‌ها کم از برگ خزانیم   که دست و پای افاضل رنگ از جویم
علو رتبه‌ام در عالم بی‌رتبگی بنگر   که دشنام را ز عار از ناقصان ز هم میبرد

رسوم آنکه بیش لب سه کامان نبود مظهر
بلب خالیش گرانمایه جام جم بمیگرد

حسم ترمیم از جفا رخوبان میکند   اثر باد این گلزمین ها را گلستان میکند
می نگل باد صبا گرده زلف و رحم باب   ان جفاهای که دشنم با گریبان میکند
کرد بادی ببیت اینجا ملک با امروز فرشت   هوی خود در بام مجنون نثار میکند
نشئه باغ حسن زان شد و باب خورم میکند   می نگل برگ لب او کار شبنم میکند

می بند

می بند حسد آنکه می سازد در عشق سدباغ   می نگل برگ لب او کار شبنم میکند
سر نشیش افکند آخر بار بعد از گشتنم   گردن سخت جفا را ورد و جاخم میکند
از شکسگل رگ‌ها های بیداد نوا یم   کار صد بیچاره مسیر ببکدم میکند
میدید در غنچش بلبل بسبل زنگ گل   شست خانه که در سالی دوایم میکند

شانه جور و جفا از فرق مطلو برگیر
ابر هیچ این خاک زانش و آب خورم میکند

نقل و شام بهر دوی کش دیوانه دهند   چون همه نوش لبان شاخ عروسانه دهند
بهر و از رسادی مصحف که بخوش کنند   دامن شعله اگر در کف پروانه دهند
زپای خم می یارنگر جوش فرد   گر کف خاک مرا راه بمیخانه دهند
سینه هم زند و بپای گره خاک باب   گر مرا زخم خسف یک کره شانه دهند

سحب از جانه رکش بشکم مطهر
و بیابان کاین همه را ز حسف و یرانه دهند

بی تو خنجر رگ گلستانم میزنند   تیغ بر پهلوی دل آب روانم میزنند
سحب انجم تو که نرگس سبل پهلویم کند   آن همه صفار کجا بر نسخه‌ام میزنند
من از این عشق بکسی بلبل دیوانه را   بی تو گل طعن بی‌برگی خزانم میزنند
بدنم گناه باغبان بیچاره سست   رنگ گل آتش بجان آشیانم میزنند
ف از میان تا رفت بداد بی‌مانی   دست راهر دم بجان ناتوانم میزنند

التفات دوست مظهر [illegible]

گرم جوشیهای آه آتش بجانم می‌رسد

باغ بر دل گشت و من در دام بی گل رسید | الوداع ای هم صفیران مرگ این بلبل رسید

نسخه‌ای از لطف رو بعارض دیدم [illegible] سحر | تا بچشم گل رسید و تا بمغز سنبل رسید

این بلاهای نهفته را که از سر وا کنم | زلف می‌پیچد بامن از هوا کاکل رسید

می‌رسد مظهر بیاد شیخ فن را اعتبار

ناله موزون کردم از بلبل املی رسید

آنچه من در باغم [illegible] بر پا می‌شود | گر جدا باشت می‌بینی که خونبها میشود

دل فرو دادند جور [illegible] رو بیرون کند | شور در جان می‌فکند [illegible]

شکوه داری [illegible] از ضعف بصر عینک بگو | از دو جام باده چشم کور بینا می‌شود

[illegible] غنچه مخفی [illegible] نفس صبا | دل بگرد [illegible] اجابت [illegible] می‌شود

بالب جو [illegible] سرو چمن [illegible] | همنشین یارم که مجنون مسیحا می‌شود

بهر [illegible] یوسف کنعان با مصر | نفس [illegible] کاروان چشم زلیخا می‌شود

در قیامت شرح [illegible] | دل [illegible] می‌شود

شب [illegible] ناله و فریاد مظهر [illegible] اصل

[illegible] می‌شود

جانی از

168

جانی کز غم در سر شور سودایی برآرد | دلم با لب [illegible] ولی عیب وفا دارد

[illegible] | دلم از [illegible] های خود امید ها دارد

[illegible] دانه‌های [illegible] | دل [illegible] خداداد دارد

[illegible] در جای نمی بینم | یقینم شد که [illegible] خاک از ثریا دارد

[illegible] که از آن جبهه می‌ساید | چه [illegible] شرح یارب این [illegible] دارد

من از [illegible] اشعارش گمان دارم

که مظهر [illegible] یار [illegible] دارد

[illegible] سرو آفریده اند | ما را برای خاطر [illegible] آفریده اند

[illegible] سرو قد [illegible] | چون سبزه از برای [illegible] آفریده اند

[illegible] کار [illegible] می‌کند | [illegible] پهلوی [illegible] می‌کند

بلکه این [illegible] ناتوانم کرده اند | [illegible] گرانی می‌کند

گر در نگین خط سبز [illegible] | گلشن [illegible] با عنابی می‌کند

[illegible] | کار [illegible] می‌کند

[illegible] | [illegible] کلف [illegible] می‌کند

[illegible] صادق [illegible] | کار صد [illegible] می‌کند

[illegible] مظهر چرا هر دم [illegible]

عشق این رعنا جوانان پهلوانی میکند

بکش بهر خدا که بر تو خون ما بهل باشد | جراحت خانهٔ مهر و محبت را که دل باشد

وفای بی جفا [illegible] دارد گنهکاری | که جوش رحم خدا بی رحمی او متصل باشد

هلاک همت این رحم کاری [illegible] | دهد جان و [illegible] مزد قاتل [illegible] ما

[illegible] خاطر مردانه نادر [illegible] | می [illegible] با دلبر [illegible]

اگر مطرب [illegible] لقا خواهد

رنگ [illegible] کاکلی [illegible] مردن تجمل باشد

ما خریدار جفائیم و وفا [illegible] اند | بندهٔ عشق بتانیم خدا [illegible] اند

[illegible] نظر [illegible] | قدر [illegible] ما صدق و صفا [illegible] اند

[illegible] دهان [illegible] | پای رنگین کند از خون و حنا [illegible] اند

کرد [illegible] سجده [illegible] که [illegible] | لذت [illegible] اند

میکند [illegible] | لذت عالم [illegible] اند

مذهب عقل جدا مذهب عشاق جدا

در [illegible] مطرب [illegible] دو [illegible] اند

باور [illegible] دلم [illegible] | [illegible]

شب [illegible] نامهٔ اعمال ترا | صبح [illegible] که [illegible]

دل جنون زده [illegible] میخواهد | [illegible] گلستان میخواهد

محمد [illegible]

مجلس بصفا را اگر [illegible] | که پاکی نظر آب روان میخواهد

[illegible] غبار [illegible] | عروج این کف خاک آسمان میخواهد

199 [illegible] خاک بی اجل [illegible] | که [illegible] دل [illegible] توان میخواهد

[illegible] ضعف دلی جگر [illegible] | که [illegible] میخواهد

که [illegible] زبان [illegible] مطرب

بیان حال دل آه و فغان نمی خواهد

سینه ام [illegible] میکند | از غبار [illegible] مشق بی غباری میکند

[illegible] | این چمن را چون [illegible] آبیاری میکند

ناله گر باران [illegible] | روز و شب [illegible] میکند

[illegible] گاهی [illegible] | [illegible] بیمار داری میکند

[illegible] | از مصور [illegible] رنگین نگاری میکند

[illegible] | ناله از [illegible] سواری میکند

[illegible] | انچه [illegible] میکند

ای [illegible]

گریه [illegible] ناله زاری میکند

[illegible] | [illegible] میکرد

[illegible] | [illegible] میکرد

[illegible] | [illegible]

زبیداد خزان در حالتی دیدم گلستان را
که چون ابر بهارم گریهٔ بی اختیار آمد

ز مجروحی چو مردم بر سر حالم گذر کردی
مرا با بیماری طالع عیادت سازگار آمد

بامید سر و رفتاری ام مجنون زبون ... ارم
... شهری ... اگر صحبت بر ... آمد

ز بعد سبزهٔ مظهر غبار جسم ما ... کی
چو مس ... ارزن ... بار آمد

چشم هر گاه که بر روی تو وا میگردد
دست قربان سر او شد دعا میگردد

سر دستم دل ... ما ... جای آن
که ز درد از ... هوا میگردد

باکی طینت عشاق چگویم که جفا
چون گذر بر دل ایشان کرد وفا میگردد

عاشقی را هوا ... که معشوق رساند
آسمان این همه ... چرا میگردد

میکند خدمت ما گر همه دشمن باشند
سیل جاروب کش خانهٔ ما میگردد

مظهر آن گوهر یکتا که یکی گردد تو
نه جدا مهر جدا چرخ جدا میگردد

بجز من گرد سر گردیدن خوبان که میداند
بغیر از بندهٔ ... جدا ... که میداند

برون نام ز کریم ... خوبان از دل ...
بجانان جمیل یوسف ... که میداند

شبانه ... مست ... یارا
بغیر از ... کعبه باران که میداند

هزاران چاکهای سینه ... لحظه ...
... گرد از ... مژگان

ز خط دست لب ... این ... مظهر

دیگر از هم

که غیر از خضر راه چشمهٔ حیوان که میداند

۲۰۰

گرچه آمد که گل باغ ... میکند
لیک دل از شور ... باغم میکند

از سعیدی خویش ... آغوش ... خوابیده است
کاه ما ... داغم میکند

در تلاش گوشهٔ امنی ازین آشوبگاه
انتخاب که عنقا هم سراغم میکند

میکند ... رنج چمن ... است
... سنبل ... کلاغم میکند

شعله ... مظهر ... روشن شود
آب چون یاقوت روغن در چراغم میکند

دو شنبم ... سر و روان ... رسید
از ... چشم ... جانی بهم رسید

در سینه ام ... بحال ...
گویا برای شکر زبانی بهم رسید

... بستر ... ز ...
از ... دهانی بهم رسید

... ناید ...
گر ... کمانی بهم رسید

مظهر همه ... عدم ... عرق
با جسم ... جانی بهم رسید

ز صد جا ... جامه ... که ...
چوان ... که ...

... در ... جانها
... خانه ... اهل صفا باشند

... ان ... نگارین را
... زبان ... جانها باشند

... نشتر ... که ... خوابها باشند

نه چون درد سبب یا من چون نجیبم های تکدارے　　سبب گر ادم همان هر که خوشنیم پرباشد
خدا از همت جنت ز برنها نهد از د　　خوشا مردی که در دریا ز طمعش ازاد باشد
تو نشد ناله کردن با خس خوبی ذخوردی
چو مظهر که باده انگیها هنر زنان باشد

صفای جامه از نشاط حسن دگر باشد　　که چین دامن او سایه موی الکر باشد
نوای صبح شباب جامه می نوشی من بزم　　خدا حافظ کتانی را که با نفس اختر باشد
نباشد کار باد و سار نشان محبت را　　لسان شیشه صبا کلاه هم منور باشد
از بنجا منوان بالا بلندی بس همچدن　　هزاران گردن آب تیغ او را لالمر باشد
صدای نعل گلگون تو را گر بشنود مظهر
چه بیرون از ره [illegible] این چون سر باشد

نگاه مست تو ابرا که سفید کند　　هزار سر خرابات را مرید کند
بنام درست الوده شد ز رنگ ز قبت　　که تیر چون گشت سنگی عالمی کلید کند
از ان بریده ام از دم فتنه ام در خاک　　که گر ز رشتهای سیاه مرا سفید کند
جوافتاب بجام و نه که از ب سحر　　چو صبح سر غلامی به زر خرید کند
فدای همت آن عالم که بعد از مرگ　　بنقش نقش دو سه مرهم زر مزید کند
از امید و جا از تو در دلم باشد
خدا مرا از در یابس نا امید کند

تو در د

نو در دلی یعم این دوان که بردارد　　بجای جان جوانی کجاں که بردارد
هوای سایه گل خوش تبلبل امده است　　دگر بحال و خس اشیان که بر دارد
زبار نشستر اوست و فراز نهار　　کنون بحال دل بلبلان که بر دارد
زگریه رنج ما که گر هنر ابم　　بپاس حرمت این دودمان که بردارد
اگر بهای [illegible] حسرت نشستن زنش　　ببهاری این گلستان که بر دارد
چنین که ترس تند بدره بجانه سر بحر
بجال مظهری جانان که بر دارد

نسیم کوی رعنایان مرا انگار میسازد　　زبس نازک نهادم بوی گل بیمار میسازد
سرهای [illegible] دامن [illegible] امیدون　　هزاران فتنه خوابیده را بیدار میسازد
[illegible] امید وصل بردن خوش می اید　　همه کار ابشان مراد دشوار میسازد
چه باک از [illegible] محبت را　　که چارا عشق [illegible] دار میسازد
[illegible] ما خلق [illegible] کرده　　بطبع من [illegible] بیمار میسازد
نباید کاری از [illegible] جام می مظهر
[illegible] مرا اخشار میسازد

برای جان با [illegible] شد　　[illegible] دلبران باشد
هزاران [illegible] اند　　[illegible] قوم نوجوان باشد

عاشق آن به که چون جراحت تو — همه تن چشم خون فشان باشد
دل غلط میکند که می دا(نـ)ـد — دلبری کار دلستان باشد
توی آن گل که بلبلان ترا — رنگ گل خار آشیان باشد
مظهرا نیست بند و جنون — زنده اسمی تو تا جهان باشد
بر فندق و دهانه بر رنجند
کز بهای تو در میان باشند

چو کم سالی بهم بی رگ شانی می آید — مرا لی اجبار ایام طفلی یاد می آید
کجا اصلاح چون عاشق از صیاد می آید — علاج سر کرا تنها پس از جلاد می آید
دما غش تنگ عدما خون عاشق را نمی ریزد — انار خندد او از جلال ابا دمی آید
قفس کی شد راه وحشت ما نشوا اند — ولیکن بر هم بر تنهائی صیاد می آ(ید)
جو آن طفلی که خیابان سر زنجیر مجنون — مرا از دست او هر عضو در فریاد می
کسی از شنه مظهر چو هر سر کی تواند برد
قیامت هر زا نتهاست گر فریاد می آید

دوای درد بر سیم بکن کی دور میگردد — محبت چون کهن شد داغ او ناسور میگردد
ز بس تاراج کردی ملک دل آباد نمی آید — که این ویرانه گاهی بعد از این معمور میگردد
هر کس از درد بهدرمان عاشق تو بیجا دارد — که گر عیسی بما لیس رود در رنجور
دل او را برحم آورد آخر ناله زار م — بلی اعجاز عشق است اینکه زاری ر

انگیو

ز عشق آن دو ... باغ باد است حرام — جز آنهای شمر بر ما به این شور میگردد
بزور کوه کندن همچو فرهاد نتوان شد — ز ارباب هنر از صد یکی مشهور میگردد
برا اهل سعادت فیض بازل میشود مظهر
بمبدا لی تجلی از کوه طور میگردد

شور باران ... بر می باید سر مجنون من — سینه بردار از سر منما و در گوشم گذار
خط و سبز در حسرت آشوب جهان هنوز — نشنه ای رنگ ... برافت بست جا هنوز
دست ... و خو باشد ولی ... گنبد — نشست پای تو زر روی دل ... هنوز
نرگس از ... من ... جویان گو هند — خاک گردید و نشش ... هنوز
مظهر لی سر ... داغ دل گرم توام
بر گردی ... عشق تو جوانست هنوز

بر بهار روزه و بر نور بهار خود مناز — نازی بر ورنت ... گر بر بهار خود مناز
گرد باد خاک ... هم خالی از امداد نیست — این همه بر دور دوران ... در ار خود مناز
... پهلوی خس این ... بها میکند — ای ... بهار با بهار خود مناز
روز روشن ... از چشم من ... دریای آتش میرود — ... ای شمع ... بر نور ... خود مناز
انفعال جرم بهر از عذر در طاعت ...
مظهر ای دور از حقیقت بر بهار خود مناز

... خط از سبزوار و ... بجا هنوز — میچکد مانند طوطی خون از آن لبها هنوز

توبه خود کردم ولی در وقت ایام در سرا   از نکه توبشکنم در [illegible]

در چمن یک صبحدم بند قبا وا کرده‌ای   بر باد بر باد [illegible] اگر [illegible] هنوز

[illegible] لب نوشینش از بس [illegible] ام

بوی جان می‌آید از خاک مزارم ما هنوز

کو نشد ای بلبلان باغ عمر من دراز   باد یارب سایهٔ دیوار این گلشن دراز

میدهند از رنگ حرامم یار خاک ما بیاد   الغدر [illegible] کرده اندازی [illegible] دراز

هر سفال آن لب های نوشین میکند   وقت [illegible] خوردن صراحی متصل گردن دراز

عشق را گر صفت سوختن می‌بودی چو شمع

دست می‌کردی زلیخا سوی [illegible] دراز

[illegible] دارد بوی [illegible]   [illegible] باغ [illegible] بوی [illegible]

چون [illegible] ای عالم [illegible]   [illegible] چشم [illegible] چراغ

[illegible] بهارست که [illegible] مشکل   [illegible] مشکل

[illegible] ای عاشق [illegible]   مشکل افتاد [illegible] جامه [illegible]

عشق [illegible] کار [illegible] جان [illegible] ام   [illegible] از بازار مصر [illegible] ام

هر اندک [illegible] کرد اختیار   داغ دارد [illegible] ام

تا نواهای من [illegible] چون ماه رباب   [illegible] خانه ام

بندهٔ خاک کر [illegible] صبح   خنده‌ها دارد [illegible] آسمان [illegible] ام

[illegible]

سیر قسمت کن که چون زنجیر جوهر دار [illegible]

[illegible] در هر دانه ام

کنون پروانه دارم گر [illegible] ام   گر ابر گریهٔ من [illegible] شب [illegible] بام

جوان جامی که خالی از می [illegible]   کند خود را [illegible] گردن جام ایام

[illegible] خالی [illegible] میگردد   [illegible] میکند از [illegible] گردشهای ایام

[illegible]   [illegible] غنچه [illegible] از خون دل گر خند در کامم

توان [illegible] رحم دل من از رنگ گل [illegible]

که مجروح [illegible] بوی یار [illegible] دشنام

[illegible]   هر [illegible] مصر و ره کنعان ببردم

دل [illegible] از رحم [illegible]   جگر [illegible] بر آن خنجر مژگان ببردم

گر بدام تو دلم خون شود افغان نکنم   از ادب خاطر آن زلف پریشان نکنم

یار چون کشتن من زود [illegible] نخواهد   من چرا مردن دشوار خود آسان نکنم

[illegible]

بر مزار [illegible] عشق چراغان نکنم

دلم [illegible] که مشغول عجب کارم   تو در حوالی [illegible] سودا [illegible]

[illegible] آباد [illegible] جوان بودم   چون صبا باد [illegible] گل ریحان بودم

[illegible] تو [illegible] صورت فانوس خیال   متصل گرد تو میگردم و حیران توام

از جدائی تو دو دستم بسینه میزنم آنگونه که   تنگ وار در جامه چسبان بوده ام
نه خوش گردم بگل رنگ بهار از سبزه بیرون بردم   همین ... بعلا باخود در کمین ... ام
کسی با گل بهار و عشق یارا یاد ... بارد   ... چرا ... رسیان را از چمن بردم

مبادا ماه روی شمع بالین ... بنشسته
که داغ تازه ... با سوز کهن بردم

جدائی کرده از تو رم و زار ... می نالم   مرا صبر ... درد ... نالم
کرشمه سرِ ... عوض ... می آرم   فغان هم ... از اطوار ... می نالم
فغان ... سیاکرنگ کرد خواب مغز در دم   مرا با چشم بیماری سرو کار ... می نالم
باز خواهم ... از جور تو بنیاد ... کنم   ز ... دو نور ... و فریاد ... کنم
می بند در ... اگر ... د   مرغ جان ... کرد ... دام و آزاد ... کنم
هر کجا بنگرم جوی ... ز روی ... در کوه   ... نام فرهاد ... کنم

گر سر رشته بعد بر ... تسخیر
عوض عشق عذاب دیگر ایجاد کنم

سبز از سادر گلشن ... در سنم   ... لاله ... گل ... در ...
کرده ام عشق ... را ... سر راه   ... دل ... در ... در ...
در جنون هم ... از ... من ... رفت   گر ... خوش ... در ...
نه از ... مجنون ... چون گویمش ... گردم   ... گفتی ... گر ده

ادبیات

۲۰۴

... درحرفی ... ام   زبس با تو ... جامه اول ... سخن با کویم
... زبان ... بها   نمی ... هر که حرفی از خمش گویم
با ... قلبان کسی ... رفتنم   آخر ... رفتنم
... داد ... جانی خوش   ... نظر ... ام
هر که ... همچو نی ... دلم   یارب ... خودی ... دلم
چون ... عشق ... گویم   چون گل ... زخمی ... گویم
از ... صبر ... سید   با نوحه گران دل خوشم ... گویم
گرچه ... معتقم ... آورده ام   ... آورده ام
داری ... نمی ... کرد باد   بعد عمری ... آورده ام
جوی ... از ... خندان ... کار ... ست   ... خود جوی ... آورده ام
از ... بنوفت ... ست   گل ... آورده ام

... سند ... ام از ... هجر
بات ... نمیدانم که چون آورده ام

گرفتار ... از ... زلف گره گیرم   بموی ... خانه ... بر
بخود ... میکند ... باد ... باشد   زنجیر ... خود ... زنجیر ... زنجیرم

همین عیب است مظهر را که کمتر [illegible] نام — لب از [illegible] وصال [illegible] محرم [illegible] تقصیرم

نباشد [illegible] من اندر [illegible] — مگر [illegible] رود [illegible]

جو می خیزم [illegible] کوش [illegible] نی [illegible] زنگم — بس که [illegible] از رفتار [illegible] همچو [illegible]

همای رفتن یاران از جهان رفتم — به رنگ [illegible] سحر [illegible] گردون رفتم

مدان هستی من با عدم [illegible] — کمر [illegible] هستی و من [illegible] معانی [illegible]

جهان ز جا [illegible] گردد ز هستی [illegible] — که این غبار چو صحرا [illegible] دامانم

مگر یا هم چون [illegible] من که [illegible] اندر — ز راه خاک گریبان چو بوی گل جانم

نهان چگونه [illegible] راز خود که همچو قلم — بجای اشک سخن میچکد ز مژگانم

[illegible] سنبل [illegible] جعد — بعشق زلف ز سر تا قدم [illegible]

سخن چو [illegible] کند یار عشق من مظهر
تا [illegible] مصر [illegible] خاک کنعانم

از درد [illegible] دلم — [illegible] باشد علاج من که بیمار دلم

باریاسی گر کند [illegible] من [illegible] — باعث [illegible] خوبان [illegible] دلم

در بلاها از برای خاطرم افتاده [illegible] — منفعل از دل خجل از دل گنهکار دلم

میکند هر لحظه [illegible] سلام [illegible] — از [illegible] همه [illegible] دلم

[illegible]

هر کجا بینی [illegible] مظهر [illegible] باید [illegible]
[illegible] دلم

ز [illegible] در چمن [illegible] — به [illegible] فلک [illegible] همچون صبح خندیدیم

[illegible] طرف [illegible] — رقیب [illegible] او [illegible] گردش [illegible] گریختیم

[illegible] لطف [illegible] طلب [illegible] — [illegible] چو گل آسان [illegible] حالم

[illegible] طلب [illegible] — [illegible] سرم گرد [illegible] شمع [illegible]

[illegible] دل [illegible] — چون این شمع [illegible] در سر حالم

[illegible] طالع [illegible] ازین همه ماند — که [illegible] کشتن [illegible] آخر [illegible]

[illegible] قلم [illegible] — کشد خط [illegible] چشم [illegible] حالم

بس [illegible] خانه [illegible] عشق [illegible] شد — چو مجنون [illegible] چشم [illegible] بیابان [illegible]

[illegible] شمع [illegible] مظهر
که چون پروانه [illegible] جان [illegible]

ارچه جرم این [illegible] اعضای من افتاده [illegible] — چون صبا [illegible] گلی [illegible] ایم

[illegible] گلی [illegible] خاک [illegible] — گرچه عمری شد سر راه چمن [illegible] ایم

[illegible] کس گره [illegible] میکند — چشم [illegible] که پائی [illegible] ایم

[illegible] مظهر [illegible] بالا [illegible]
[illegible] گفت [illegible] ایم

فراق دوستان کرد از جهان خوش تا دیدم | من آن خاکم که [illegible] یاران [illegible]

سفینه بار سینه در درد دلم [illegible] | هر نفس [illegible] ای رحمت [illegible]

بیدماغم مکنید از ناله تو هیچ کس [illegible] | بی طلب [illegible] از [illegible] [illegible]

هر قدم من در چمن [illegible] یاران خوش است | بوی گل [illegible] [illegible]

مطرب یاران [illegible] دل هوا دارم اند

گرچه‌ای [illegible] بر هم بر روی آید دلم

ازین گشت فنا جمله هوی آمده ایم | هر معدوم شده ها تو خود آمده ایم

منت [illegible] زبان [illegible] خورشید | با ما عجز نگاهت نمود داده ایم

سر بیا ورده [illegible] فرود بهمه عمر | خوش تحراب قدم بسجود آمده ایم

مطهر از [illegible] کشته جان [illegible]

خام [illegible] بر دو داده ایم

گر انتظاره آن شوخ معذور [illegible] | ولی دل در تلاش وصل معذور [illegible]

شود تا بعد قلم حلقه بهر وقع بند یا همی | [illegible] که [illegible] میدانم

زلفهای هجران گرچه دل از عشق تابت شد | هنوزش در سر از سر تن لبی [illegible]

بمن اندوه [illegible] نزدیک رسیده اند | که گوش من گرفت و چشم من کور [illegible]

بمن ناصح زرک عشق میگوید [illegible] | دل نزدیک من بود از دو دور [illegible]

مکو از ناز و [illegible] آن [illegible] مضطر

بگویم

۲۰۶

[illegible] خود بسیار [illegible] میدانم

[illegible] عشق [illegible] | سر [illegible] سنبلی یافتم

[illegible] | چون فلک در گردش ساغر جهانی یافتم

[illegible] کرد [illegible] | [illegible] کرم آفتابی دیده جانی یافتم

[illegible] | سبزه نو دار از دو سر و روانی یافتم

[illegible] دلبری [illegible]

[illegible] چشم جوانی یافتم

دل [illegible] شبنم و دیدم | با نهاخون خود در دیده و دل [illegible]

خور یک [illegible] نمودار [illegible] یار رسید | که خون با چشم [illegible] کردن قاتل [illegible]

[illegible] چون [illegible] | برای خود [illegible] از سنگ [illegible]

شدم در باغ و بر باد [illegible] | که چشم برگهای لاله و بر دیده مالیدم

سنگ در چشم [illegible] مضطر

[illegible] خند [illegible]

[illegible] ادای خوش کنم | از [illegible] جفای خوش کنم

بر سر راه [illegible] | گر برای [illegible] خوش کنم

چشم چون [illegible] | تا ز خاک پای خوبان [illegible] خوش کنم

[illegible] | از [illegible] دو عالم [illegible] خوش کنم

می‌نشستم بر لب جو از درون پر خیال یار را بر طلعتان حسن دیدی حسن ام

در گلستان [illegible] هر سو بنشستم گر برای دود دل گلستان [illegible]

بر سر من قاتلان جمع اند دار خوش سرور [illegible] که [illegible]

مشکلم از بد مهرها دار اشتفای درد تو

گر بلی رنجوری بسیار دوای خوش کنم

از آن روحیمی از مایش ادب نکشوده ام که من یاری بکار رخ از غیرت [illegible] بوده ام

صلای سیر باغ ای بلبلان با من مراغ [illegible] که در کنج قفس مشقت بیرون نشوده ام

هر جا می قند [illegible] از انجا لاله [illegible] بد که چشمی بر کف های خار بوده دارم

بان وضع [illegible] بکنیم [illegible] بد بسیر [illegible] زاهد نصیبانگی چو گلی دامانی خون آلوده دارم

روز رفتان عار زرد داد [illegible] مطر

چو داغ لاله داغی در نمک آلوده [illegible] دارم

نصیب من شده در خواب هم دیدار یار من بلی این بود [illegible] دیده بخت زنده دار من

با دل [illegible] زدی از چشم زار من که با صد یاس با چندین امید افتاده کار من

نگاهم [illegible] این گونه فرصت غنیمت بیک پیمانه آخر شد چو گل فصل بهار من

خراب دور دامان [illegible] خوش حرامم ببان گردها دارهای بستند غبار من

نگاهم [illegible] دیگر [illegible] گرد [illegible] گردیدم برقص آمد بر نگ [illegible] سنگ مزار من

خیال [illegible] که هرگز [illegible] نشستم اگر می بود در دستم عنان اختیار من

بودم سحر صبحدم

بودم سحر صبحدم در باغ و [illegible] لاله را بوی خوش که همی آمد بر نکهت یاسمن های بهار من

گذشت و گلم ها فواران [illegible] [illegible] از [illegible] خار خار من

[illegible] سرور آکین طفل خوش قامت

[illegible] ز خوش بر دو دوستی زیارتن

[illegible] بر دراج [illegible] [illegible] هم بود بر عرفه در ستن

بود چون [illegible] وضع [illegible] گردش زمین دامنش وار بار بر حسم گمر نشین

از حسن های یار چون شد غبار من آخر بگل گرفت محبت مزار من

خرمی [illegible] نامه [illegible] از زبان یار [illegible] نشاندار دل امید وار من

در خواب [illegible] بودیم ازان که بود خوابیده بخت دیده بخت زنده دار من

در [illegible] وصل یا ذکر فقار حالی خویش

نگاهی نیامد این دل [illegible] کار من

در رسید نو بهار ننماند چون [illegible] من چون خم [illegible] سال رند خوش چون من

باشد [illegible] خلاف [illegible] جهان [illegible] عشق باشد چو غنچه چاک گریبان سکون من

سبزین بجوی [illegible] فرهاد صلح کرد راضی نگشت نوش لب من بخون من

اینست گر بر غم تو [illegible] ره نجات

بس گمرهی است جانب حق رهنمون من

مبین آینه گردی ز غم [illegible] نگاه خود ضرور است ای [illegible] سنگی [illegible] کردن

شد روشن اکنون چو چشم غزال از شیار هاش | شد از دست گل ها چمانی مست اسپان ها
نوای صیاد را ما خبران ها تا کم سحاب زده | چو گل تو به ... ما ارزم بود ما ایدون
سنوان لست ایمن نفس نوبالصوبر من | شیخ ...
خوش شد از گل چو رسید بد بسیار زدن | تو گلی بر نفس ...
شد بصد خون جگر ناله من شیرا آهنگ | لی سفت نوای ز رحمه ناش
این همه عرض تحمل کردند شمع بعشق | ارزش آن غرض گل سینه بسیار زدن
شیخ بر سبحه صد دانه چرا می نازد | سیب شش از کرم هر بار زدن
شعر بارک بر این مشکلات توان خواند | سبب این کار کرم ازین نکته بسیار زدن
کذار افتاد ما را خون بخاک ما سر انتظار | قیامت نظمی چو ندیم از نوح مرا زاد
نیست آخر حظ گردیمی بر عذار او | نکسی کر براحمی آمدم اکنون لکار او
بخاک و خون دران کوراز برای من بخار کرده | خدا رحمت کند دل را ز رفقهای من کرده
دم بر جوش میشود که ما این شمع محو سیم | که خون صد چو چمن پروانه را در بیک کرد
مرا ازجانه صیاد نوی تا غ می آید | مکر حوت قفس بار جادوی نوار چمن کرده
چو لعل از آتش این رنگ یار بر تو لم | چرا این کر محو شد رنگ پایان دین کرده
بذوق باده جای بت بر چشم نشسته می آرا | مرا زار این مستانه کافر برهمن کرده
حقوق خود در سجای شمار و لیک از من غافل | که یعقوب ازلی نوشت سجه در الحرکه دره
الحق کی ...

بحرف نرگس مانند حرف من مهر خود جز بلا
چرا میدانسته بود ز اصلاح سخن کرده

چه بدی با درست کرای باز نرگردی | از دل من بدل یار حیرت زده
... یار که مضطر بدم ... | سینه مسودی و ... حلقه مشکل دی
نغمه شد ... از شور درون من خبر کرد | ... ایم چمن مشکل از نی ازو در دار
دل سخن بیان ... گرم ساری اجزا دارد | توان ... دمیدایم که در دلها اثر دار
نغمه ... از ابروی ... کام را | مکن ای دل دریغ از گریه ناتم در جگر دار
سجر دیوانه نموانند ... کس اینجا های نگذارد | نسیم ای صحرا تو هم دربان و در دار

خرابات محبت را چه قدر زغرور ده منظر
رای مشرب نصیدباکی چو گل دامان تر دار

دیده من که ز حرمان همه آتش کردی | خامه بر نصفا بو دختر آتش کردی
باخبر آتش مباد از مژه شور افتند | حکم ... گرم ... آتش کردی
ای محبت چه قدر جامه بر انداز خوری | دل که از انگشت نور حرمان آتش کردی
بلوح ... من تا صندل غیب تحریر | که این معقول را ... یکتا ... بقصری
اگر ... از دو عاقل شتم خواهد بردار مت | که خواهم را چو محمل ... غزار قطع ... غزی
ز عزت ... مستدر ... عمل ... خوار من | ... در خواب گر حمل ... فالی مثل تحری
چو ... از بلف شد تو چه را ملال دار | بهل ... خون عاشق تو خم ... دار

سران غرور ار دم اگر کنی خود لطف بی من / عمر بازنی و بر سی که نگه حال دارد
چو نگاه نرم وند بریان ریع برد / مر حال کز غنچه لعلت که [illegible] دارد
بحوری ورنت بی که بنشه هایت بهل / ریحان [illegible] دردی که بود در سفال دارد

بمنعت زر بنا به روش نصت قطعه
نصون لی کهای فقر کحال ورزه سی

خوش بار ورنکه ار انداز بار خود ندری / هنی بر سته لم های و دوستی بر فقر کری
دل نگاه و فن افعاد حریفان مددی / تو بنفشه کم شده ارواح عنبر بهشتی
کره بر باده بی ابر ضرور افتاده است / مینت نم در بزه لم حضرت باران مددی
نات نوز دلم ان طفل نخواهد آورد / عرض حالی چه کنم وند کربان مددی
رفت از سکده اما بد عاصی خواهم / که ازین ذره بردم نورش سان دارد
د بر شد کوچه و بازار خویش افتاده است / نور مجنون مددی نحر طفلان مددی

گفت مطرعلی هر جا گوشه تو
غوث اعظم صله قبله ما کان مددی

بمدام بهار بوی طفلان چه کشونی / که می بینم در برخانه زنجیر و مجنونی
فلک در سایه نس بر درد ران خون روان مرا / که لازم نشسته با صفوت لیلا هد مجنونی
چو ساکو عبار نسیم راباک بردار / با هم کرد بی شیخ مرا از جانب بردار
تخی تسی ز بیم دانسی زور حرا بار / چو برکت تاک ار جانکم کرمان جانب بردار

کرادم

سر بیت گردم چه خواهد شد خوش ماه بوالی / بد انکار درد از جانب خیل خاک بردار
خدا جامه وطن بیل این بر ما عاربه کلام مطر
مبادا آتش جمن از دیده همان برفراز

سر با سرای اکنون سرها داناحی / که میکردی بلند اکبر ما ما داد سی
بیش از در کرانم مدار ما خاری سر خواهد شد / که اگر هر جانب فی الی ز بوهای ما سی
خو من خواهم سری بید آیی مار تکسی / کنید و در دل سنگ تو خون دل بحف شود
مطر بود کشتن خود ای جانم جان خراب / دل مند بند سه بهار سر کسی
سر ارین بر روی ترا شاید بعیت / آه مطر حرم سلام کسی
بار مخواهی بولم خود کز بهارم شی / بسکنی لطفی که بار دیگر آزارم کسی
کل هند مد از حرام با کردی / می معکد از نگاه زلکش اشرت
ای حرم شیخ تو کلا حرن کن هل / کردید نکر بهار بر کرد حسرت
نار و نبد ربهار این حلقه چشم / شد کعبه نور و سلام این حلقه چشم
کر بنده عبای عشق صحبی / در عشق کز سنن نکن هیچ بکسی
مطر مجد اگه عنبر باران شود / بریک بر ای هوا او نی بیخ قلمی
از کرمی جلوه کرده ام اب حاکم / سا که رفت کمست بارب کنم
من شنبه خمن تک با مم کرنک / شد بیروه نهان بوسه و بلیف کلیم

با عشق و طرب که آرمیدم چه شد / از رنج و الم تا که رسیدم چه رسید

اکنون که بدای حسرت زری دارم / دیدم چه شد و گذشته و فردا دیدار

از دست غمش بدردم چه کنم / گر دیده دل از حجاب بردوم چه کنم

دور است چو پروانه جنونم مضطر / گرد سر آن شمع نگردم چه کنم

اشکم تا کوی دلربائی نرسد / این آب لطف به پای که رسد

ای وای که آه سحرگاهی نشنود / فریاد که فریاد به جائی نرسید

در عشق تو بند عقل بگسیخته ام / بر خاک ره تو آبرو ریخته ام

هر چند که پا بر سر ما بگذاری / چون خار بدامان تو آویخته ام

مثنوی حمد و نعت

خدا در انتظار حمد ما نیست / محمد چشم بر راه ثنا نیست

خدا مدح آفرین مصطفی بس / محمد حامد حمد خدا بس

مناجاتی اگر باید بیان کرد / به بیتی هم قناعت میتوان کرد

محمد از تو میخواهم خدا را / الهی از تو عشق مصطفی را

دگر لب وا مکن مظهر فضول است

سخن از حاجت افزون تر فضول است

ز تحریر عرض عرض هنر بیت / بود ما عمر را از این ثمر خبر نیست

تولد نصیف

سمدن نمارفی

بیندن داری از دل می نگارم / اصول از رقص بسمل می نگارم

همین خواهم اگر هم برهم ساقیست / دگر از هر چه گویم انشا قیست

خیال لب ترابی هم ندارم / دماغ قصه خوابی هم ندارم

دلی دارم چو نرگس داد خوابی / کنون سر میکنم حرفی و آبی

مخمس

گاهی که چون نسیم بکویش گذر کنم / خواهم که بی‌وجود او به یک آه سر کنم

بلکس ز شیوه عشوه او چون نظر کنم / ترسم که از محبت خویشتن خبر کنم

با خویش سرگرانی او بیشتر کنم

هر دم ز بار شمع صفت مشتعل شوی / گاهی ز خنده زخم نزمین مختل شوی

هرگز نگفته ام که خبر گرد دل شوی / ترسم ز بیوفائی خود منفعل شوی

گر از امید داری خویشتن خبر کنم

در کوی او به ناز دل پر شور و اضطراب / گردم ز بسکه آمد رفت علی الحساب

جان منسوخ گشته مگر زور ز خضاب / رسوای ام رسید بجایی که از حجاب

دیگر ز بیش او نخواهم گذر کنم

ان رنگ گل نکرده ام از شرم هنوز / آتش برون ز رفته جا گشته ام هنوز

حالی نگشته از جهان بیگرم هنوز / مطا قنی تو خوف به بین کز رم هنوز

نکرد شنیده بار روی براه دگر کنم

چون چشم و ابروی تو به رخسار آفتاب
با مثل طفل ساده که گم میکند کتاب
یا همچو عاصی که بر بندش پی عذاب
وقت وداع او ز من و تو به خراب
با هر که رو بروی تو شوم گریه سر کنم

دیدم که هر دو ابرو راه من بیاد
گفتم مگر کتاب به تحصیل اتحاد
روشن کنم از آنکه برنگ قلم سواد
اکنون که هیچ داد دلم گریه هم مداد
در کوی او نشینم خاک بسر کنم

گاهی که با وسیله مطرب بکوی او
سر میکشم سجاده از روی او
گر حسب اتفاق نشود روبروی او
سیلی ز شرم عشق بجانم که کوی او
با شوق اینچنین هوا ام گذر کنم

عرق افشان تو که ای شمع سحر می آئی
دست چون بهانه کان بکمر می آئی
جامه سبز چو شمشاد ببر می آئی
چهره افروخته چون گل بنظر می آئی
از سکار دل گرم که دگر می آئی

جیب با پاره چو گل مستی تو چند بود
نیست ممکن بدل زلف به بند بود
چه توان کرد که خاطر تو خورسند بود
بچه بر کسی از تو برومند شود
نه برابری نه بزور و نه بزر می آئی

جان پاک از پس ابرار نیاید بیرون
بوی گل از در گلزار نیاید بیرون
حرف مهر از لب دلدار نیاید بیرون
از صدف گوهر شهوار نیاید بیرون
نصفحای که تو از خانه بدر می آئی

تجلی نوایی بهشت

بی نوایی صبوح بر من خسم بر اماند است
در هوا شوق طلب هم چو حبابی مانده است
چو سبوی سینه بلب لوی کلالی مانده است
از جام تقسی ما پای کمانی مانده است
ببر دود وقت سیالیم کرمی آئی

چه خیال است چو بر آمد سحر چشمک زدن
یا چو دستار بگرد سر تو گردیدن
چو بکر در جواب رباب خواب گل بخندیدن
گشت گستاخ که برگردی از دیدن
که غرقات زانته بدر می آئی

چون کمان خسته اب ای ماه جبین کیست که هست
سینه ان خم زلف ای بت جبین کیست که هست
کافر عشق تو بر روی زمین کیست که هست
در ره ما تخته جان و دل و دین کیست که هست
که چو خورشید تیغ و سپر می آئی

شعله روی تو اندر آمد به ضیا رسانید
همچو مهر فرزین الهی غضب سحاب را
دم چو حجامه گره سنده … را
جان رسیده است ز شوق تو لب اصحاب را
صبح وقتی به ازین سبب اگر می آئی

روزی قاصدی اسرای ای دم صبح نو
برسد جنس … دلواسی شعار
ای کبید و کعب که از دست سر کار
ان بلبلی که بی رخ گل تو سوفار
اکنون می طرب ما غنیمی بر شد
گل بر سید باغ و دماغش بمر شد

گاهی چو سهیل سوی یمانان بمرود　چون ابر بر سحاب بر بستان بمرود
بلبل صفت بسیر گلستان بمرود　پروانه وار سوی چراغان بمرود
از بیدلی که خیمگی عهد بسته است
در بیکسی بماتم خود دست بسته است

کو محرمی که راز دلم را خبر کند　در کوی دوستان دو غریبی گذر کند
بی اختیار گریه و فریاد سر کند　بر سند گر زجان سخن مختصر کند
یعنی چه جای حرف مقام تکلم است
منظر رحمی بروز محل ترحم است

تا خرج وابرو در بیداد کرده است　دلهای دشمنان بغمش شاد کرده است
دشنی ز شهر بدر تر آباد کرده است　خوش نیتی که برنیش ایجاد کرده است
ترحی العرب دل بهوای اس کنند
رقت نگر تو های غربانه اس کنند

جانش بلب زراج و دبعت های رسیده بود　تا وحشی بدام محبت کشیده بود
عمری بخاک و خون زمنا منده بود　تا با مراد دل نفسی آرمیده بود
گردون فلک بنهر ملامت نوازش
زنهار سنگ حادثه تر تشنه جانش

روزی مرا چون ره ویرانه اش فتاد　دیدم چو گنج بر سر خاک او مزار بود

کاهی ایاید

گاهی اگر زبار نفس عقدمی کشود　این بیت با مرتبه خویش می سرود
در خاک و خون کشید سیاهی بسر مرا
بیشتر از اجل رسید قیامت بسر مرا

هر روز سینه ام به سیمی آهنگ میکند　با هر که آشتی بکنم جنگ میکند
دنیا بمن معامله تنگ میکند　واقع که مرگ هم ز من ننگ میکند
ای خسته جرح بر سر من مکس و عرب
الله اگر این همه بیداد با نصب

سرت گردم ای قاصد کوی یار　زمین سجده بهر من آن نگار
از آن پس بآن شوخ پنهان کشل　بگو ای دل جهان و اسمان دل
جهان بی تو از جوش آزرده ام　که از دست این آرزو خمر ده ام
چه رحم است بر حال این محتضر　که جز بیکسی همنشین نوحه گر
دل مرگ آرزو دیرآن ناتوان　که آرزوی ریخته باشد بجان
ندانی اگر باب زندان مرا　بکرد اسر خود بگردان سرا
عطا کن وطن را حیات ابد　بر آنم بده بر نجات ابد
زهجر خودت انعام تکنش　بایدار رو بگر زنم تکنش
بای لطف سر منده خوش کن　را آرزوم بید [illegible] بن

ونبی از دی

خداوندا بدان ایام [illegible] هجر / بوصل وصل تو در دام [illegible] هجر
سر رحمت عموم [illegible] انتظار / که آزادم کی شود [illegible] انتظار
مرا تاب حفظ نقش حسن بماند / هوس از سینه دربست خاتم و ماند
دگر واشود دنباه راه سخن / شفیعم شود واجب الوصف من
ازین ره بجرات قدم میزنم / باظهار احوال دم می زنم
که هرگز نبود این امیدم بوجب / بزندان گشتم در حبس فصل رجب
[illegible] در حبس حرب بسم / که هرچه بستند بال و پرم
نبودم سگاری [illegible] بتغیر / که لازم نبود چند من اینقدر
بزندان بلی امتحانم برآر / بطور خودم ساعتی وا گذار
در احوال من غور کن بتفحص / اگر مستی ام قابل این تفحص
بصد جان گرفته [illegible] تو ام / بدل بنده جورهای تو ام
خوش [illegible] گر احوال [illegible] / کند گر هم که هر حال من
اگر بشنود داد این سینه ریش / شود همچو نی ناله خالی ز خویش
نگاهی ضرور [illegible] حال من / که افتاد هجران بدنبال من
بجوش [illegible] گل / گرگرد و گرفتار در فصل گل

ولیکن ز ادوای ازدوام عشق / گر صد عید قربان ایام عشق
من [illegible] وفا [illegible] خودم / توقع ز صدق و صفای خودم
اگر [illegible] داری زمن اینقدر / رهی ابر دیم که خاکم بسر
ز اظهار عشقم خجالت بکش / رسانی من ملالت مکش
نسیحات این داد و بیداد من / ز دلسوزی [illegible] فریاد من
گشتم گرفتار [illegible] ای تو / شود [illegible] علم فوج غمهای تو

الحمد لله الطاف [illegible] / وانشکر بواهب العطایا
گرهالف عب کشت مسموع / امشب خبر [illegible] افزا
کان صدر نشین بزم دولت / بازده نشاندن نقط و معنی
آن سید ابوالحسن که [illegible] / خوش نام علی [illegible] رضا بها
نور بصر [illegible] و لا [illegible] / [illegible] جاند [illegible] آبا
در عقد نکاح خود در آورد / معصومه [illegible] سلطنت را
زین مژده مرا چو غنچه گل / بشکفت و باغ جمله اعضا
ز هم سحاب حضرت دل / از بهر ادای تهنیت ها
فرمود دل از [illegible] غنایت / گای جان سخن جهان معنی

ای مرکز شمس فلک طوس　　　وی نقطهٔ مصدر سما

جوهر دو ستارهٔ همایون　　　در ساعت سعد گشته یکجا ۲۱۳

درباب قران این دو مسعود　　　یک قطعه دلکشی کن انشا

من از ره عجز عرض کردم　　　کای مصلح امر دین و دنیا

انسب بفقیر خود عجانبست　　　این امر بخامه تا شد اولی

انگه بقلم خطاب فرمود　　　کای کاتب وحی حق تعالی

سبابهٔ دست قدرت حق　　　مفتاح کنوز علم مولی

ممنون توایم گر بگوئی　　　تاریخ رواج حاجب ما

آخر پس از امتنان بسیار　　　گردید زبان خامه گویا

دین مهر گشود از سر راز　　　رعنای سمر و شد ز والا

یارب تو بفضل خود عطا کن　　　این نخل مراد را ثمرها

تمام شد نسخهٔ دیوان میرزا جان جانان تخلص مظهر در یوم چهارشنبه بوقت یکپاس روز
برآمده بخط خام عقیدتمند ... بتاریخ ... شهر ربیع الاول
سنه ۱۲۲۳ هجری مطابق نوزدهم ماه ... ۱۸۰۸ عیسوی